

$$\begin{array}{r}
 31 \\
 \underline{5} \\
 26 \times 2 \\
 \hline
 32
 \end{array}$$

5 8

$$\begin{array}{r}
 11.7 \\
 52 \overline{) 614} \\
 \underline{52} \phantom{0} \\
 94 \\
 \underline{52} \phantom{0} \\
 420 \\
 \underline{364}
 \end{array}$$



مکتوبات

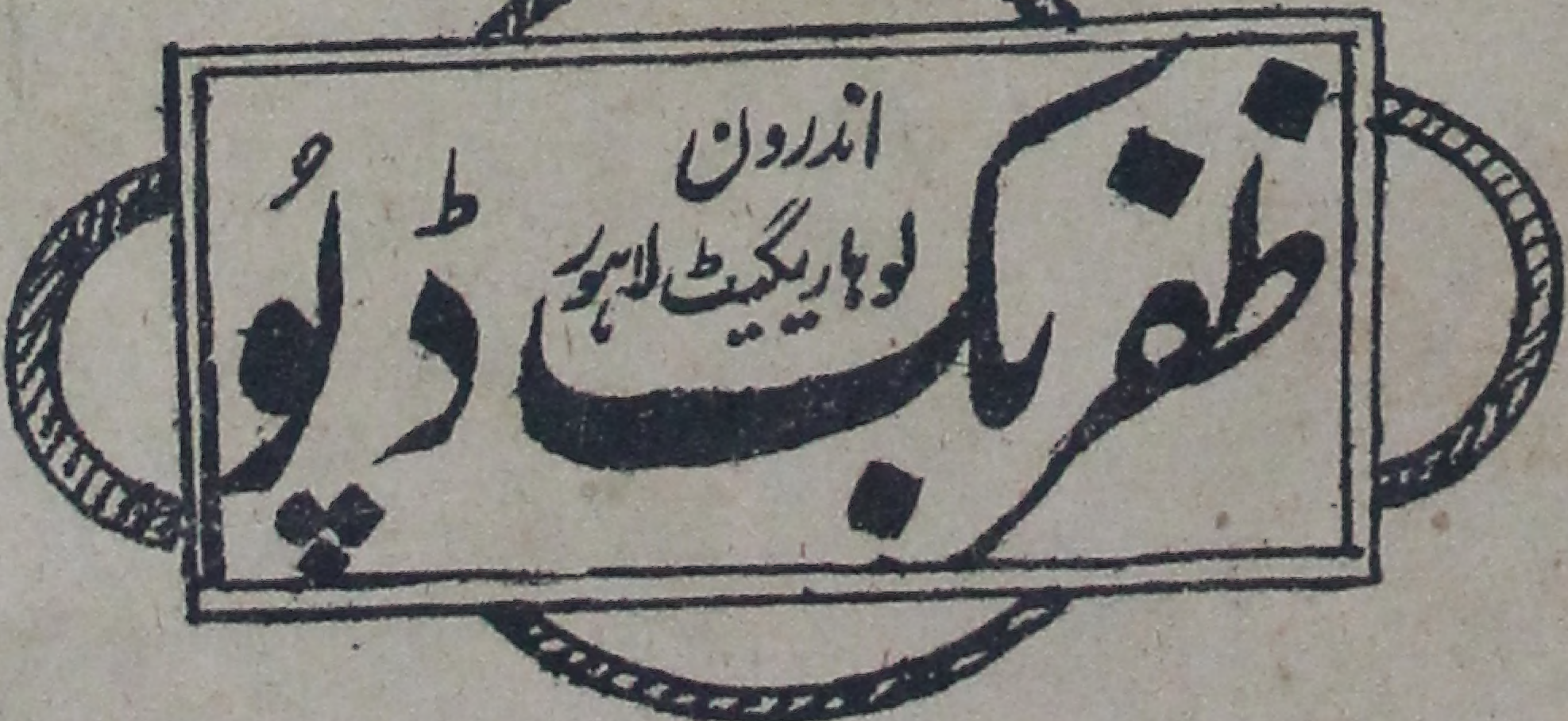
الهی غنچه امید بخشا

محفوظ است

الحمد لله والمنة که درین زمان سعادت اقتران کتاب مستطاب لاجواب المسئله به



حسب فرمایش



درمضی عام پر لایق باہتمام لاله موتقی رام مینجر طبع شد

درمضی عام

فہرست



۱  
مستاد و رسته ۹۵  
بروز کار فرستاده  
ج

۱  
مستاد و رسته ۹۵  
بروز کار فرستاده  
ج



الہی غنچہ امیردین

الحمد للہ والمفتی کہ این کتاب المسمی بہ

# منطق الطیر

مؤلفہ

شیخ فرید الدین صاحب عطار

حسب فرمائش

ظفر بک پواندرون لوہاریدروازہ لاہور

باہتمام لالہ موتی رام منیجر مفید عام پریس واقع پٹیہ جی روڈ لاہور میں چھپی  
اور شیخ ظفر علی منیجر ظفر بک پوانے لوہاریدروازہ لاہور سے شائع کی

قیمت ۸/-



# اشتہار

ہمارے ہاں سکولوں کی اُردو - فارسی - عربی -  
انگریزی وغیرہ کتب بارعایت مل سکتی ہیں۔

المشترکہ

ظفر بک ڈپو اندرون لوہاری دروازہ لاہور





آفرین جان آفرین پاک را  
 عرش را بر آب بنیاد او نهاد  
 آسمان را بر زبر دستی بداشت  
 آن یکے را جنبش با او ام داد  
 آسمان چون خیمه بر پایه کرد  
 کرد در شش روز هفت انجم پدید  
 دام تن را مختلف احوال کرد  
 روح را در صورت پاک او نمود  
 مهره انجم ز زرین حقه ساخت  
 بحر را بگرداخت از تسلیم خویش  
 برتر را از تشنگی لب خشک کرد  
 کوه را بزم تیغ داد و هم کمر  
 گاه گل بر روی آتش بسته کرد  
 نفس سرکش را بخاک افکنده کرد

آنکه جان بخشید و ایمان خاک را  
 خاکیاں را عمر بر باد او نهاد  
 خاک را در غایت پستی بداشت  
 دان و دگر را در ائمه آرام داد  
 بیستون کرد و باد وحش جاس کرد  
 وز دو حرف امر نه طارم پدید  
 مرغ جان را خاک در دنبال کرد  
 این همه کار از کفنی خاک او نمود  
 با فلک در حقه هر شب مهر باخت  
 کوه را افسرده کرد از بیم خویش  
 سنگ را با قوت خون را مشک کرد  
 تا به سرشنگی او بگراخت سر  
 گاه بل بر آب دریا بسته کرد  
 تن بجان و جان بجان زنده کرد



عقل را چون دید بنیائی گرفت  
 گنج یابی چون طلسم از پیش رفت  
 بعد ازین جانت طلسمی پیش نیست  
 همچنین میرود بیایانش میسر  
 درین این بحر بے پایاں بے  
 در چنین بحر بے که بحر اعظم است  
 کوپله است این بحر را عالم بدان  
 گر نماند عالم و یک ذره هم  
 کس چه داند تا درین بحر عمیق  
 عقل و جان و دین و دل در باختم  
 لب بدوز از عرش و از کرسی میسر  
 عقل تو چون در سرموے بسوخت  
 کس نداند کنه یک ذره تمام  
 چیست گردون سرنگونی پائدار  
 در ره او پا و سرگم کرده  
 حل و عقد این چنین سلطانے  
 چرخ سرور گشته پی کرده چیست  
 ده که چندین سال بر سر گشته است  
 کار عالم عبرت است و حسرت است  
 بزمیان این راه بیپایاں تر است  
 می نداند تا درون پرده راز  
 هست کار پشت او نه سر نه پائے  
 پیشوایان که ره بین آمدند

عقل و ادش تا شکیبائی گرفت  
 جان شود پیدا چه جسم از پیش رفت  
 غیب را جان تو جسمی پیش نیست  
 در چنین دروی بدر مالش میسر  
 غرق گشتند و خبر نه از کس  
 عالمی ذره است و ذره عالم است  
 ذره هم یک کوپله است آن هم بدان  
 کم شود یک کوپله زین بحر کم  
 سنگریزه قدر دارد یا عقیق  
 تا کمال ذره بشناختم  
 گر چه یک ذره همی پرسی میسر  
 هر دو لب باید ز پرسیدن بدوخت  
 چند گوئم کس نداند و السلام  
 بیقراری و انما بر یک قرار  
 پرده در پرده در پرده  
 چون توان گردون بسر گردانے  
 او چه داند تا درون پرده چیست  
 بے سرو تن گرد این برگشته است  
 حیرت اندر حیرت اندر حیرت است  
 خلق هر ساعت در این حیران تراست  
 که شود بر چون توفی این پرده باز  
 روے بر دیوار و پشت دست نخائے  
 گاه بے گاه از پی این آمدند



جان خود را عین حیرت ساختند  
 هیچ دانی را هر چون راه دید  
 بے نهایت گر کنارے داشتے  
 گاه گاهے بس عجائب دیدہ  
 سوے کنه خویش کس را راه نیست  
 درنگر اول که با آدم چه رفت  
 باز بنگر نوح در غرقاب کار  
 باز در یعقوب سرگردان نگر  
 باز یوسف را نگر در سروری  
 باز ایوب ستم کش نگر  
 باز یونس را نگر گم کرده راه  
 باز موسی را نگر از آغاز عهد  
 نیم پشه بر سر دشمن گماشت  
 عنکبوتی را به حکمت دام داد  
 بست مورے را کمر چوں مورے سر  
 خلعت اولاد عباسش بداد  
 سوزنی چون دید با عیسیٰ بهم  
 تیغ را از لاله خون آلود کرد  
 پاره از خاک او در خون گرفت  
 در سجودش روز و شب خورد و ماه  
 هست از سیمائے ایشان در سجود  
 روز از بسطش سجید افروخته  
 طوطی را طوق از زر ساختہ

همره جان عجز و حسرت ساختند  
 هر چه افزون راه رفت او راه دید  
 بیحد و حصر و شماری داشتی  
 جمله را از خویش غائب دیدہ  
 ذرّہ از ذرّہ آگاه نیست  
 عمر با او درین عالم چه رفت  
 تا چه برود از کافران سائے هزار  
 چشم کرده در سر کار پسر  
 بندگی و چاه زندان در سری  
 مانده در کربان و کربان پیش در  
 آمده از مہ بہای چند گاہ  
 دایہ فرعونش شد و تابوت حمد  
 در سر او چار صد سالش بداشت  
 صدر عالم را درو آرام داد  
 کرد او را با سلیمان در کمر  
 طاووسین بے زحمات طاشش بداد  
 بخیہ بار دے او فلندش لاجرم  
 گلشن نیلوفرے از دود کرد  
 پس عقیق و لعل از ویرد گرفت  
 سووہ پیشانی خود بر خاک راه  
 کے بود بے سجدہ سیمارا وجود  
 شب ز فیضش در سیما ہی سوخته  
 بدیدے را یک و رہبر ساختند



چرخ را دور شبان روزی دهد  
چون دمی در گلی دید آدم کند  
که سگس را ره دهد تا پیشگاه  
چون سگس را مرد آن قریش کند  
که عصائی را سخنرانی دهد  
از عصائی آورد و ثعبان پدید  
چون فلک را کره سرکش کند  
ناقه از سگس پدیدار آورد  
در زمستان شبنم آرد و رنثار  
گر که پیکان بخون پنهان کند  
یا سیمین را چار تر که بر نهد  
که نهد بر فرق زر گس تاج زر  
جمله ذرات بر و آتش گواه  
عقل کار افتاده دل داده است  
کوه چون سگس شد از تقدیر او  
هم زمینش خاک بر سر مانده است  
هشت خلدش یک شبانه پیش نیست  
در نگر این عالم و آن عالم است  
جمله از تبلیح او مستغرق اند  
پستی خاک و بلندی فلک  
باد و خاک و آتش و خون آورد  
که عدو شان کرد و گویا حریف  
جز و کل بر همان ذات پاک اوست

شب بر روز آورد روزی دهد  
شیر مردی را به سگ همدم کند  
که کند از گریه مکشوف راه  
از هلاش نعل در آتش کند  
گاه مورس را سلیمانی دهد  
وز تنورس آورد و طوفان پدید  
از هلاش نعل در آتش کند  
گاؤ زر در ناله زار آورد  
زر فشاند و در خزان از شاخسار  
روز غنچه خویش در پیکان کند  
لاله را از خون کله بر سر نهد  
که کند بر تاجش از شبنم گهر  
هر چه هست از پشت باهی تابماه  
آسمان گردان زمین استاده است  
بحر آبی گشت از تشویر او  
هم فلک چون حلقه در مانده است  
هفت دوزخ یکزبان پیش نیست  
نیست غیر او اگر هست او هم است  
چیت مستغرق که محو مطلق اند  
دو گواش بس بود در یک بیک  
سرخویش از پرده بیرون آورد  
باد و خاک و آتش و آب لطیف  
عرش و فرش اقطار مشت خاک اوست



جملہ یک ذات است اما متصف  
 خاک ما گل کرد در چل بامداد  
 جان بہ تن رفت و از ان تن زندہ شد  
 چون شناسا شد بجز اقرار کرد  
 خواہ دشمن گیر آسنا خواہ دوست  
 حکمت او مے نند بار ہمہ  
 کوہ را میخ زمین کرد از سخت  
 چون زمین بر پشت گاواستادہ شد  
 چون زمین بر پشت گاواستادہ راست  
 بس ہوا بر عیبت بر عیبت و بس  
 فکر کن در صنعت آن بادشاہ  
 چون ہمہ بر ہیچ ماند از یکے  
 عرش و عالم جز طلسم پیش نیست  
 اسے در یغا ہیچس را نیست تاب  
 گر بہ بینی آن خرد را گم کنے  
 جملہ دارند این عجب واسے بدست  
 اسے ز پیدائی خود بس نا پدید  
 جان نہان در جسم تو جان در نہان  
 ای نہ جملہ پیش نہ ہم پیش اند ہمہ  
 نام تو بر پاسبان و بر عس  
 عقل و جان را گرد ذات راہ نیست  
 گرچہ در جان گنج نہان ہم توئی  
 جملہ جانناز کنت بے نشان

تمام دنیا آئینہ می شود اگر چه لفظ بر محنت و تحقیق طریقی  
 جملہ یک حرفست اما مختلف  
 بعد از ان جان اندر و آرام داد  
 عقل و ادش تا بدان بنیادہ شد  
 غرق حیرت گشت و تن در کار کرد  
 جملہ را اگر وہن نہیر پائے اوست  
 دین عجب او خود نگہدار ہمہ  
 پس زمین را ردے از دریا شست  
 گا و و ماہی بر ہوا استادہ شد  
 گا و بر ماہی و ماہی بر ہواست  
 ہیچ ہیچست این ہمہ ہیچست و بس  
 کین ہمہ در ہیچ میدارد نگاہ  
 اند ہمہ بر ہیچ باشد بیشکے  
 اوست بس این جملہ اسمی پیش نیست  
 دیدہا کور و جهان پر آفتاب  
 جملہ او بینی و خود را گم کنے  
 عذر می آرند و می جویند مست  
 جملہ عالم تو و کس نا پدید  
 ای نہان اندر نہان اسے جان جان  
 جملہ از خود دیدہ خویش از ہمہ  
 سوے تو چون راہ یا بد ہیچ کس  
 در صفات ہیچ کس آگاہ نیست  
 آشکارا بر تن و جان ہم توئی  
 انبیا در خاک راہت جان نشان



عقل گراز تو وجودی پی برو  
چون توئی جاوید در هستی تمام  
اے درون جان برون جان توئی  
اے خرد سرگشته درگاه تو  
جمله عالم به تو بنیم عیسان  
هر کس از تو نشانی داد باز  
گرچه چندین چشم گردون باز کرد  
نه زمین هم دید هرگز گرد تو  
آفتاب از شوق تو رفته زهوش  
ماه نیز از مهر تو بگداخته  
بحر از شورت سر انداز آمده  
کوه را صد عقبه در ره مانده  
باد بے تو بے سرو پای آمده  
آب از شوق تو چون آتش شده  
خاک در راه تو برور مانده  
ابر را نامت در آبه بر جگر  
گر تو اے دل طالبی در راه او  
چند گوئم چون نیانی در صفت  
هست با هر ذره درگاه دگر  
سالکان را بین بدرگه آمده  
تو چه دانی تا کدا میس رهرو  
آن زمان کورا عیان جوئی عیان  
گر عیان جوئی ننان آنگه بود

لیک هرگز ره به کنت کے برو  
دستهای گل فرو بستی تمام  
هر چه گوئم آن از هر آن توئی  
عقل را سرگشته گوئم در راه تو  
وز تو در عالم نمی بینم نشان  
خود نشانت نیست لے دانک راز  
هم نذیر از راه تو یک ذره کرد  
گرچه بر سر خاک کرد از دور تو  
هر شب بر خاک می مالد و گوش  
هر مه از حیرت سپر انداخته  
دامن تر خشک لب باز آمده  
پای در گل تا کمر که مانده  
باو بر کف خاک پیمای آمده  
پای در آتش می سرکش شده  
خاکسار و خاک بر سر مانده  
آتش از شوق تو بگذاشته ز سر  
می نگر از پیش و پس آگاه شو  
چون کنم چون من ندارم معرفت  
پس زهر را به بدورا به دگر  
جمله پشت از پشت همزه آمده  
دزد کداین ره بدین درگاه روی  
دان زمان کورا ننان بینی عیان  
در ننان جوئی عیان آنگه بود



در بهم جوئی چو بچو نیست او  
 تو نکردی هیچ گم چیزے گوے  
 آنچه جوئی آنچه گوئی آن توئی  
 و اعفان را و صفت او در خورد نیست  
 بجز از آن بشیره شد با معرفت  
 قسم خلق از وے خیالی پیش نیست  
 عرش بر آست و عالم بر هواست  
 مردے باید که باشد شه شناس  
 در غلط بنو و چه میدانند که کیست  
 در غلط افتادن احوال را بود  
 گر بغایت نیک و گریخته اند  
 برتر از علمست و بیرون از عیان  
 زان نشان جز بے نشانی کس نیافت  
 هیچ کس را در خودی و بی خودی  
 ذره ذره در و گیتی و هم نیست  
 نیست اول آن کسے آنجا که اوست  
 صد هزاران طور از آنجا برترست  
 عقل را سوداے او حیران بماند  
 چیست جان در کار او سرگشته  
 تو کن چندان قیاس لے حق شناس  
 در جمالش عقل و جان فروت شد  
 چون نبود از انبیا و از رسل  
 جمله عاجز روے بر خاک آمدند

آن زمان از هر دو بیرونست او  
 هر چه جوئی نیست آن چیزے مجوے  
 خویش را بشناس صد چندان توئی  
 لائق هر مرد و هر نامرد نیست  
 گونه در شرح آید و نه در صفت  
 زان خبر دادن مجالے پیش نیست  
 بگذر از آب و هوا جمله خداست  
 شاه را بشناسد او در هر اساس  
 چون همه اوست این غلط کردن چیست  
 این نظر مرد معطل را بود  
 هر چه زان گفتند از خود گفته اند  
 زان که در قدسی خود ادبے نشان  
 چاره جز بے نشانی کس نیافت  
 رو نصیب نیست جز الا الذی  
 هر چه بینی جز خدا هم فهم تست  
 که رسد جان کسے از ما که اوست  
 هر چه خواهی دور از آنجا برترست  
 جان ز عجز انگشت در دندان بماند  
 دل جگر خارے بخون آغشته  
 زان نیاید کار بیچون و در قیاس  
 عقل حیران گشت و جان بهوت شد  
 هیچ کس جزوی از کلی کل  
 در خطاب ما بر فناک آمدند



منکہ باشم تا زخم لاف شناخت  
 چون جزو هر دو عالم نیست کس  
 هست دریای نه جوهر موج زن  
 هر که او آن جوهر دریای نیافت  
 هر که آن موصوف شد آن کے بود  
 چون گو چون در اشارت نایدت  
 نه اشارت می پذیرد و نه بیان  
 تو مباش اصلا کمال نیست و بس  
 تو درو گم شو حلوے آن بود  
 در یکے روز و دلی یکسوے باش  
 اے خلیفه زاده بے معرفت  
 هر چه آورد از عدم حق در وجود  
 چون رسید آخر به آدم فطرتش  
 گفت اے آدم تو بخرج و باش  
 وان یکے از سجده او سر بتافت  
 چون سیه رو گشت گفت اے بے نیاز  
 حق تعالی گفت اے ملعون راه  
 جزو کل شد چون فرو شد جان بحسم  
 جان بلندی یافت زین هستی ز خاک  
 چون بلند و پست با هم یار شد  
 یک کس واقف نشد ز اسرار او  
 نه بدانستیم و نه بشناختیم  
 چند گوئی جز خموشی راه نیست

او شناخت او را که او خود را شناخت  
 با که سازی اینست سودا و هوس  
 تو ندانی این سخن شش پنج زن  
 لاشه والا ولا الا نیافت  
 بامنت این گفتن آسان کے بود  
 دم مزین چون در عبارت نایدت  
 نه کسی زان علم وارد نه نشان  
 تو درو گم شو وصال نیست و بس  
 هر چه آن بنود فضولی آن بود  
 یک دل و یک قبله و یک روی باش  
 بآپدر در معرفت شو هم صفت  
 جمله اقتادند پیشش در سجود  
 در پس صد پند و ده بر و از غیرتش  
 ساجد اند این جمله تو مسجود باش  
 شیخ و ملعون گشت اما سر نیافت  
 ضائع مگذار و کار من بساز  
 هم خلیفه آدم و هم با و شاه  
 کس نسا زد زین عجائب تر طلسم  
 مجتمع شد خاک پست و جان پاک  
 آدمی اعجوبه اسرار شد  
 نیست کار هر کد اے کار او  
 نه زمانے نیز دل پر و ختم  
 زانکه هر گز زهره یک آه نیست



آگہ انداز روئے این دریا بے  
 گنج در قصرست و گیتی چون طلسم  
 باز داد و زره گر را بنگر  
 باز بنگر کز سلیمان خدیو  
 باز ز کربا که دل پر جوش شد  
 باز ابراهیم را بین دل شده  
 گرچه منزل گاه او در نار کرد  
 باز اسمعیل را بین سو گوار  
 باز یحییٰ را بنگر و پیش جمع  
 باز عیسیٰ را بنگر در پای دار  
 باز بنگر تا سر پیغمبران  
 باز بنگر تا که شاه اولیا  
 باز بنگر مرتضیٰ را در نماز  
 باز بنت احمد مختار بین  
 کشته چون گشتند سبطین از قضا  
 شرح اولاد نبی را یک بیک  
 تو چنان دانی که این آسان بود  
 چند گویم چون و گر گفتم نماند  
 کشته حیرت شده یکبارگی  
 اے خرد در راه تو طفل به شیر

یک آگہ نیست از قصر کس  
 بشکند آخر طلسمت نه به جسم  
 موم کرد آہن دے از تف جگر  
 ملک بے بنیاد چون بگرفت دیو  
 ارہ بر سر دم نہ زو خاموش شد  
 منجینق آتش منزل شد  
 نار را از لطف خود گلزار کرد  
 کیش او قربان شدے در کوئے یار  
 سر بریدہ زار در طشتی چو شمع  
 چون گرخت او از یهودان چند بار  
 چه جفا و جور دید از کافران  
 بعد احمد چه جفا دید و عنا  
 چون زوش آن گبر تیغ جانکداز  
 از فدک از ظلم و اماندہ حزین  
 این ہز بران شد شہید کربلا  
 کرد ہم حیران بمانی ز اہل شک  
 بلکہ کمتر چیز ترک جان بود  
 گر گلے از شاخ میرفتم نماند  
 مے ندانم چارہ جز بچارگی  
 گم شدہ در راہ رویت عقل پیر

ستایش مر خداے را

اے خداے بے نہایت جز تو نیست

چون توی بجد و غایت جز تو نیست



در خدا وانی من ابله که رسم  
 نه تو در علم آئی و نه در عیان  
 نه ز موئے هرگزت سودے رسد  
 پنج چیز از بے نهایت پیشک  
 اے جماعی خلق حیران مانده  
 پرده برگیر آخر و جانم مسوز  
 گم شدم در بحر بایت ناگهان  
 در میان بحر گردون مانده ام  
 بنده را زین بحر تا محرم بر آه  
 نفس من بگرفت ستر پای من  
 جانم آلوده است از بهیودگی  
 یا ازین آلودگی پاکم به کن  
 خلق ترسند از تو من ترسم ز خود  
 مرده ام گر میروم بر روی خاک  
 مومن و کافر بخون آغشته اند  
 گر بخوانی این بود سرگشتگی  
 سیرگشتم از جهان و خلق و پاک  
 بے نیازا در نیاز من نگر  
 باو شاه دل بخون آغشته ایم  
 گفته من باشما تم روز و شب  
 چون چنین یا یکدگر همسایه ایم  
 چون توئی همسایه بیایگان  
 باو لے پر و رو و جانے پر و ریخ

از زمینم در منزهه کے رسم  
 بے زیان و سودے از سود و زیان  
 نه ز فرعونت زیان بودے رسد  
 چون بسر نامد کجا ماند یکے  
 اے بنیر پرده پنهان مانده  
 پیش ازین در پرده پنهان مسوز  
 زمین همه بر گشتگی بازم رہان  
 وز درون پرده بیرون مانده ام  
 تو در افکندی مرا هم تو برادر  
 گزنگیر دست من اے دای من  
 من ندارم طاقت آلودگی  
 یا نه در خونم کش و خاکم بکن  
 کنه تو نیکی دیده ام وز خویش بد  
 زنده گردان جانم اے جانان پاک  
 با همه سرگشتگی سرگشته اند  
 در برائی آن بود بر گشتگی  
 آرزویم می کند در زیر خاک  
 وارطان جان من از خوف و خطر  
 پای تا سر چون فلک سرگشته ایم  
 یک نفس فارغ مباشد از طلب  
 تو چو خورشیدی و ما چون سایه ایم  
 گر نگه داری حق همسایگان  
 ز اشتیاقات اشک می بارم چو پیغ



گر دیدی خویشت بر گویم ترا  
 بهیرم شود ز آنکه گمراه آدم  
 هر که در کوه تو دولت یار شد  
 نیستم نو میدی و هستم بیقرار  
 تا که اے عطار از شرح نیاز

کم بیا شتم تا یکے جویم ترا  
 دو لقمه ده گر چه بیگاه آدم  
 در تو گم گشت و ز خود بیزار شد  
 بو که در گیرد یکے از صد هزار  
 چونکه میدانی که هست ادبی نیاز

## فی الحکایت و التمثیل

خور و عیاری بدو و نخست  
 شد که تیغ آرد زنده بر گردش  
 چون بیاید مرو با تیغ آن زمان  
 گفت این نانت که داولی هیچکس  
 مرو چون بشنید این پاسخ تمام  
 ز آنکه هر مروی که نان ناشکست  
 نیست از ناخواره خود جان دریغ  
 خالقا تا سر برآه آورده ام  
 چون کس می بشکند نان کس  
 تو که بخر جو داری صد هزار  
 یا الہ العالمین در مانده ام  
 دست من گیرد مرا فریاد رس  
 اے گناه آمرز عذر آموز من  
 خنوم از تشویر تو آید بجوشش  
 من ز غفلت صد گنه را کرده ساز  
 بادشاه بر من مسکین گیر

تا و ناقش برو دست بسته  
 پاره نان داد آن ساعت زلش  
 دید آن دل خسته را در دست نان  
 گفت این نانم عیانت داد و بس  
 گفت بر ما شد ترا کشتن حرام  
 سوے او با تیغ نتوان برو دست  
 من چگونه خون او ریزم به تیغ  
 نان تو بر خوان تو میخورده ام  
 حق گذاری میکنند آنکس بسے  
 نان تو بسیار خوردم بشمار  
 غرق خون بر خشاک کشتی رانده ام  
 دست بر سر چند دارم چون گس  
 سیه ختم صدره چه خواهی سوز من  
 نا جوا نمرودی بسے کردم بیوش  
 تو عوض صد گونه رحمت داده باز  
 گر ز من بد دیدی آن شد این بگیر



زبان

چونکه دانستم خطا کرده‌م به بخش  
چشم من گریه نگرید آشکار  
خالقا گریک و گریه کرده ام  
عفو کن وون همتی با من مرا  
بتلائے خویش و حیران توام  
نیم جزوم در من این ساعت نگر  
یک نظر سوسه دل پر خونم آر  
گر تو خوانی ناکس خویشم دمی  
منکه باشم تا کس باشم ترا  
گر تو انم گفت هندو دمی توام  
هندو دمی جان بر میان دارم ز تو  
هندو دمی با داغ را مفروش تو  
گر نیم هندوت چون مقبل شدم  
اے زفضلت ناشده نوید کس  
هر که خوش نیست دل بر درو تو  
ذره دروم ده اے دربان من  
کفر کافر را و دین دیندار را  
یارب آگاه ی ز زاریهای من  
ما تم از حد بشد سورے فرست  
پایه مرد من وین ماتم تو باش  
لذت نور مسلمانم ده  
ذره ام گم شده در سایه  
سائلم زان حضرت چون آفتاب

بر دل و جانم جفا کرده‌م به بخش  
جان نهان می گریه از شوق تو دار  
هر چه کرده‌م جمله با خود کرده ام  
محو کن بے حرمتی با من مرا  
گریه و گریک هم زان توام  
کل شوم گر تو کنی بر من نظر  
وز میان این همه بیرونم آر  
هیچکس در گرد من نرسد بهی  
این بسم گر نا کس باشم ترا  
هندو دمی خاک سر کوی توام  
داغ همچو وحشیان دارم ز تو  
حلقه کن این بنده را در گوش تو  
تا شدم هندوت زنگی دل شدم  
حلقه داغ توام جاوید بس  
خوش بهاد از ان که بنود مرد تو  
زانکه بیدروت بمیرد جان من  
ذره دروت دل عطار را  
حاضری در ماتم شبهای من  
در میان ظلمت نورے فرست  
کس ندارم و سنگیرم هم تو باش  
نیستی نفس طلعا نیم ده  
نیست از همتی مرا سرای  
بو که زان تابم رسد بیکر شسته باب



تا مگر چون ذره سرگشته من  
بس برون آیم ازین دوزن که هست  
تا نیاید بر لبم این جان که بود  
چون بر آید جان ندارم جز تو کس  
چون زمین خالی بماند جاس من  
دوای آن دارم که همراهی کنی

در جهم و سستی زخم در رشته من  
پیش گیرم عالمی روشن که هست  
داشتم آخر بستی ز انسان که بود  
همراه جانم تو باش ای هم نفس  
گر تو همراهم نباشی دای من  
می توانی کرد اگر خواهی کنی

## در لغت سید المرسلین و خاتم النبیین

خواجسته دنیا و دین گنج وفا  
آفتاب شرع و دریای یقین  
جان پاکان خاک و جان پاک او  
خواجسته کونین سلطان همه  
صاحب معراج و صدر کائنات  
پیشوا ای این جهان و آن جهان  
هر دو عالم بسته بر فتراک او  
بهترین و بهترین و انبیاء  
مهدی اسلام و مادی سل  
خواجسته کنز هر چه گویم بیش بود  
حق مراد را خواجسته عرصات گفت  
هر دو گیتی از وجودش نام یافت  
همچو شبنم آمد از بحر وجود  
نور او مقصود مخلوقات بود  
حق چو دید آن نور مطلق در حضور

صدر دو بدو هر دو عالم مصطفی  
نور عالم رحمت عالمین  
جان رها کن آفرینش خاک او  
آفتاب جان و ایمان همه  
سایه حق نور آن خورشید ذات  
مقتدای آشکارا او نهان  
عرش کرسی کرده قبله خاک او  
رهنمای اولیاء و اصفیا  
مفتی غیب و امام جز و کل  
وز همه چیز از همه در پیش بود  
انما ان رحمة مہارات گفت  
عرش نیز از نام او آرام یافت  
خلق عالم از طفلیش در وجود  
اصل معده ذات موجودات بود  
آفرید از بحر او صدر بحر نور



بهر خویش آن پاک جان را آفرید  
 آفریش را جز او مقصود نیست  
 آنچه اول شد پدید از حبیب غیب  
 بعد از آن آن نور عالی زو علم  
 یک علم از نور پاکش عالم است  
 قرنهای اندر سجود افتاده بود  
 چون شد آن نور معظم آشکار  
 از نماز و نور آن دریای راز  
 سالها هم بود مشغول قیام  
 پس بدریای حقیقت ناگهی  
 حق بداشت آن نور را چون مهر و ماه  
 در طلب بر خود بگشت آن هفت بار  
 چون بدید آن نور را آن بحر راز  
 بعد از آن آن نور پاک آرام یافت  
 هر نظر که حق بسوے او رسید  
 گشت از انفاس انوار آشکار  
 عرش و کرسی عکس ذالش خواستند  
 چون شد از انفاس او اسرار جمع  
 مبر روح از عالم فکرست و بس  
 گشت او مبعوث تا روز شمار  
 چون طفیل نور او آمد امم  
 کرد دعوت هم باذن کردگار  
 چون بدعوت کرد و شیطان با طلب

بهر او خلق جساں را آفرید  
 پاک دامن تراز و موجود نیست  
 بود نور پاک او بے هیچ ریب  
 گشت عرش و کرسی و لوح و قلم  
 یک علم و ذات او در آدم است  
 عمرها اندر رکوع استاده بود  
 در سجود افتاد پیش کردگار  
 فرض شد بر جمله اُمرت نماز  
 در تشهد بود عمره هم تمام  
 بر کشاد آن نور را ظاهر تری  
 در برابر بخت تا دیده گاه  
 هفت پر کار فلک شد آشکار  
 جوش دروے او افتاد از عز و ناز  
 عرش عالی گشت و کرسی نام یافت  
 کو کبے گشت و فلک آمد پدید  
 وز دل پر فکرش اسرار آشکار  
 پس ملائک از صفاتش خواستند  
 زین سبب انوار شد بسیار جمع  
 پس نفخت فیہ من روحے نفس  
 از برائے کل خلق روزگار  
 سوے کل مبعوث از آن شد لاجرم  
 جنیان را لیلۃ القدر آشکار  
 گشت شیطان مسلمان زین سبب



دعوت حیوان چو کرد او آشکار  
قدسیان را بارسل بنشانند نیز  
واعی ذرات بود آن پاک ذات  
واعی بتماے عالم بود هم  
جزو کل چون امت او آمدند  
ز انبیاء این عزت و زینت کیافت  
واجب آمد دعوت هر دو همان  
نور او چون اصل موجودات بود  
حق برائے جان آن شمع هدای  
روز حشر از بهر خشتی بے عمل  
گرچه او هرگز بچیز تنگترست  
در همه کار چه بود او استاد  
ز آنچه او خاصیت او بود و بس  
در پناه اوست موجودیکه هست  
ختم کرده حق نبوت را بدو  
خویش را کل دید کل را خویش دید  
دعوتش فرمود بهر خاص و عام  
کافران را داده هدایت در عقاب  
عش در حفظ پناه همتش  
کرده در شب سوئے معراش روان  
بود از عز و شرف ذوالقانتین  
هم ز حق بهتر کتابے یافته  
اصات مومنین از واج او

شاهدش بر غالم بود و سو سمار  
جمله را یکشب بدعوت خواند نیز  
در کفش تسبیح از ان کردی صفات  
سرنگون گشتند پیشش لاجرم  
خوشه چین حرمت او آمدند  
دعوت کل امت ست آنجا که یافت  
دعوت ذرات پیدا و نهان  
ذات او چون معنی هر ذات بود  
می فروشد امت او را قدرے  
امتی مے گوید او بس زین قبل  
به هر چیزش نمی باید گریست  
کار آنرا شد که کارے اوقتاو  
از کجا در خواب بنید هیچ کس  
در رفاے اوست مقصودیکه هست  
معجز خلق و فتوت را بدو  
همچنان که پس ندید از بیش دید  
نعمت خود را بدو کرده تمام  
نفرستاده بعهد او عذاب  
زندگی داده ز بهر استش  
سرکل با او نساوه در میان  
سایه بی ظل او در خافقین  
هم کل کل بے حسابے یافته  
احترام مرسلین معراج او



قبل گشته خاک او از حرمتش  
 انبیاء بد پس رو داد پیشوا  
 حق تعالی از کمال احترام  
 سنگ از دوس قدر و رفعت یافته  
 مبعث او سرنگونی بتان  
 کرده چاه خشک را در خشک سال  
 ماه از انگشت او بشگافته  
 در میان کتف او خورشید وار  
 گشته در خیر البلاد او دهنمون  
 کعبه زو تشریف بیت الله یافت  
 جبریل از دست او شد خرقة وار  
 خاک در عهدش قوی تر حیر یافت  
 سر یک یک ذره چون بودش نشان  
 چون زبان حق زبان اوست بس  
 روز محشر محو گردد سر بس  
 تا دم آخر که برے گشت حال  
 چون دلش بخود شد در بگردان  
 چون دل او بود دریای شگرف  
 و رشدن گفتا از جنا یا بلال  
 باز در باز آمدن اشفته او  
 زامد و شد زان بین لبیب خرد  
 عقل را در خلوت او راه نیست  
 چون بخلوت جشن ساز و با خلیل

مسخ مفسوخ آمده در امتش  
 عالمان امتش به ز انبیا  
 بروه در توبیت و در انجیل نام  
 پس یمن اسد خلعت یافته  
 امت او بهترین امتان  
 قطره آب و دانش پر زلال  
 مهر در فرمایش از پس تافته  
 گشته آن مهر نبوت آشکار  
 و هو خیر الخلق فی خیر القرون  
 گشته یمن هر که در دے راه یافت  
 در لباسش سجیه زن شد آشکار  
 مسجدے گشت و طهورے نیز یافت  
 امی آمد کوز و نثر بر بخوان  
 بهترین وقتے زمان اوست بس  
 جز زبان آور زبان های دگر  
 شوق اوے کرد از حضرت سوال  
 جوش او سیلے بر فتنے در غار  
 جوش بسیارے زند دریایے زرف  
 تا برون آیم ازین ضیق خیال  
 کلینی یا حمیرا گفته او  
 مے ندانم تا برویک جان برو  
 علم نیز از وقت اد آگاه نیست  
 پر بسوز و در ننگد جبریل



چون پرو سیم رخ ذالتش آشکار  
رفت موسی بر بساط آسجذاب  
چون شد او نزدیک از نعلین دور  
باز در معراج شمع ذوالجلال  
موسی عمران اگر چه بود شاه  
از غنایت بین که بهر جا به او  
چاکرش را کرد مرد کوه خویش  
موسی عمران چون آن دولت بدید  
گفت یارب است او کن مرا  
گر چه موسی خواست آن حاجت تمام  
لاجرم چون ترک آن خلوت کنند  
بر زمین آید ز چارم آسمان  
هندوی او شد مسیح نادار  
گر که گوید کس می باید  
بر کشا و مشکل مایک بیک  
باز ماند کس ز پید او نهان  
انچه او آسجا به بنیانی رسید  
اوست سلطان و طفیل او همه  
چون بعرک شاه آمد بر سرش  
چون جهمان از موسی او پر شک شد  
کیست کونه نشسته دیدار اوست  
چون به منبر و شد آن دریا به نور  
آسمان بیستون پر نور شد

موسی از وحشت پرو موسی چه دار  
خلع نعلین آمدش از حق خطاب  
گفت در و او المقدس غرق نور  
می شنید آواز نعلین بلال  
هم نبود آسجاش با نعلین راه  
کرد حق با چاکر در گاه او  
او با نعلین راهش سوخته خویش  
چاکر او را چنین قدرت بدید  
در طفیل همت او کن مرا  
لیک عیسی یافت آن عالی مقام  
خلق را بر دین او دعوت کنند  
رو به بر خاکش نهد جان در میان  
ز و میسر نام کردش کردگار  
گر چه رفتی زین جهمان باز آمدی  
تا نماند سوره دل ما هیچ شک  
در دو عالم جز محمد زان جهمان  
هر نبی آن جا بدانی رسید  
اوست شاهنشاه و طفیل او همه  
که به حالی در گهر شد بر سرش  
بهر را از تشنگی لب خشک شد  
تا بچوب و سنگ غرق کار اوست  
ناله خانه می شد دور دور  
وان ستون از فرقتش رنجور شد



وصف او در گفت چون آید مرا  
 او فصیح عالم و من لال او  
 وصف او که لائق این ناکس است  
 این جهان بارتبت خود خاک تو  
 انبیا در وصف او حیران شده  
 اے طفیل خنده تو آفتاب  
 هر دو گیتی کرد خاک پائے تست  
 سر بر آور از گلیم اے کلیم  
 محو شد شرع همه در شرع تو  
 تا ابد شرح تو و احکام تست  
 هر که بود از انبیا و از رسل  
 چون نیاید پیش و پس از تو یکے  
 نه کسے در گرد تو هرگز رسد  
 هم پس و هم پیش از عالم توئی  
 خواجگی هر دو عالم تا ابد  
 یا رسول الله بے وزانده ام  
 یکسان به اکس توئی در هر نفس  
 یک نظر سوئے من غمخواره کن  
 گرچه ضائع کرده ام عمر از گناه  
 گر زلاتا من بود تر سسے میرا  
 روز و شب بنشسته در صد ماتم  
 از ورت گر یک شفاعت در رسد  
 اے شفاعت خواه مشتی تیره روز

چون عرق از شرم خون آید مرا  
 که تو انم داد شرح حال او  
 و اصف او خالق عالم پس است  
 صد جهان جان کرد خاک پاک تو  
 سر شناسان نیز سرگردان شده  
 گریه تو کار فرمائے سحاب  
 در گلیم خفته نه جائے تست  
 پس فرو کن پائے در غور و کلیم  
 اصل جمله کم نبود از فرع تو  
 همبشر نام الهی نام تست  
 جمله باوین تو آیند از سبل  
 از پے تو باید آمد بے شکے  
 نه کسے را نیز چندان غرر رسد  
 سابق و آخر یک جا هم توئی  
 کرد وقت احمد مرسل احد  
 باد بر کف خاک بر سرمانده ام  
 من ندارم در دو عالم جز تو کس  
 چاره کار من بے چاره کن  
 توبه کردم عذر من از حق بخواه  
 هست از لاتا یسو اور سسے مرا  
 تا شفاعت خواه باشی یک دم  
 معصیت را هر طاعت در رسد  
 لطف کن شمع شفاعت بر فروز



تا چو پروانه میان جمع تو  
 هر که شمع تو به بیند آشکار  
 دیده جان را نفاکے تو بس است  
 داروے درد دل من مهر تست  
 بزورت جان بر میان دارم نگر  
 هر گهر کان از زبان افشاند ام  
 زان شدم از بحر جان گوهر نشان  
 تا نشانی یافت جان من ز تو  
 حاجتم اینست اے عالی گهر  
 زان نظر در بے نشانی داریم  
 زین همه پندار و شرک و تشریفات  
 از گنه رویم نگر دانی سیاه  
 طفل راه تو منم غرقه شده  
 چشم آن دارم کزین آب سیاه

پیر زنان آیم به پیش شمع تو  
 جان بطورع دل دهد پروانه دار  
 هر دو عالم را رضائے تو بس است  
 نور جانم آفتاب چهر تست  
 گوهر تیغ و زبان دارم نگر  
 در رهت از قعر جان افشاند ام  
 کنز تو بحر جان من دار و نشان  
 بے نشانی شد نشان من ز تو  
 کنز سر فصلی کنه در من نظر  
 بے نشانی جاد و جانی داریم  
 پاک گردانی مرا اے پاک ذات  
 حق بهمنامی من داری نگاه  
 گرد من آب سیه حلقه زد  
 دست من گیری و باز آری براه

## حکایت مادریکه طفلش در آب افتاد

مادرے را طفل در آب افتاد  
 در تخیل طفل بنزد دست و پای  
 خواست شد ورنه او در کان پدید  
 آب از پس رفت و آن طفل عزیز  
 مادرش در جست و اوارا در گرفت  
 لے به شفقت داده مهر مادران  
 چون دران گرداب میرست او فتم

جان مادر در تب و تاب افتاد  
 آب بروش تابنا و آسیای  
 شد لبوے ناود آه بر کشید  
 بر سر آب آمد از پس رفت نیز  
 شیر دادش حالی و در بر گرفت  
 هست این غرقاب را نا و گبران  
 پیش آب نا و حسرت او فتم



دست و پا سے می زخم از اضطراب  
از کرم در غرق خود کن نگاه  
برکش از لطف و کرم از آب ما  
برگیر از پیش ما خوان کرم  
از صفات و اصفان پاک آمده  
لاجرم هستیم خاک خاک تو  
اهل عالم خاک خاک تو شدند  
و دشمنست او دوستان را ن ترا  
بعد تو تخم شقاوت کاشته  
در ره تو مستقیم احوال شد  
رکن ایمانند و آل مصطفی  
وان و گر در عدل خود شید منیر  
وان و گر شاه ابوالعلم سخا

ماند چون آن طفل سرگردان در آب  
ان نفس اے مشفق طفلان راه  
رحمتی کن بر دل پرتاب ما  
شیرده مار از پستان کرم  
اے در اے وصف و ادراک آمده  
وست کس نرسیده بر فتراک تو  
خاک تو یاران پاک تو شدند  
هر که خاکی نیست یاران ترا  
هر که بغض اهل بیت داشته  
وانکه او زبان مطیع آل شد  
آخرش مهدی و آل مرتضی  
آن همه صدیق و همراے دوزیر  
آن یکے دریاے علم ست و حیا

## در فضیلت و مدح امیر المؤمنین ابوبکر

ثانی اثنین از هما فی النار اوست  
در همه چیز از همه برده سبق  
ریخت در صدر شریعت مصطفی  
لاجرم نابود از و تحقیق ریخت  
لب به بست از سنگ و خود دم در کشید  
نیم شب ہوئے بر آوردن سوز  
مشک کردن خون آهوه تار  
علم باید جست از اینجا تا به چین

خواجہ اول کہ اول یار اوست  
صدر دین صدیق اعظم قطب حق  
هر چه حق از بارگاه کبریا  
آن همه در سینه صدیق ریخت  
چون دو عالم را بیکدم در کشید  
سرفرو بردی به شبها تا روز  
ہوئے او تا چین بر فتنه مشکبار  
زین سبب گفت آفتاب شرع و دین



سنگ زان بود که حکمت و دانش  
 نه که سنگش بر زبان گرفت راه  
 سنگ باید تا بدید آرد و وفار  
 چون عمر ہوئے بدید از قدر او  
 چون بکر دستی شنایش را قبول

تا بسنگ و سنگ ہو کر و زبانش  
 تا نگوید هیچ نامی جز آنکه  
 تا دم بے سنگ کے آید بکار  
 گفت کاش آن موی بر صدر او  
 ثانی اشین او بود بعد از رسول

### در فضیلت امیر المومنین عمر رضی اللہ عنہ

خواجہ شرع آفتاب شرع دین  
 ختم کردہ عدل و انصافش بحق  
 آنکہ حق طہ برو خواند از نخست  
 ہائے طہ در دل او ہائے دہوست  
 آن کہ دارو بر صراط اول گذر  
 آنکہ اول خلعت از دار السلام  
 چون نخستش حق دہد در دست دست  
 کل دین از عدل او آرام یافت  
 شمع جنت بود اندر ایچ جمع  
 شمع را چون سایہ نبود ز نور  
 چون سخن گفتی حقیقت بر زبانش  
 کہ ز درو عشق جان مے سوختش  
 چون بنی می دید کومی سوخت زار

ظل حق فاروق اعظم شمع دین  
 تا فراست بروہ بر جنبش سبق  
 تا مظهر شد ز طہ او درست  
 فرخ آنکس ہائے ہوئے ہائے دوست  
 مست ادا ز قول پیغمبر عمر  
 او بدست آرد ز ہر عالی مقام  
 آخرش بان خود برو آنجا کہ هست  
 نیل جنبش ذرہ آرام یافت  
 بیچکس را سایہ نمودی ز شمع  
 چون گر سخت از سایہ او دیو دور  
 او نمادی و خدا گشتی عیانش  
 کہ ز لطف حق زبان مے سوختش  
 گفت شمع جنت است آن آشکار

### در فضیلت امیر المومنین عثمان بن عفان

خواجہ سنت کہ نور مطلق است

ہل خداوندی و نور بر حق است



آنکه غرق قدس عرفان آمدست  
 رو نقتی کان عرصه کونین یافت  
 یوسف ثانی بقول مصطفی  
 کار ذوالقربی بجان پر واخته  
 هم هدایت در جهان و هم هنر  
 سید سادات گفتی بر فلک  
 هم پیغمبر گفت در کشف حجاب  
 چون نبود اوتا کند دعوت قبول

صدر دین عثمان عفان آمدست  
 از دل پر نور ذوالنورین یافت  
 بحر تقوی و جیا کان وفا  
 جان خود در کار ایشان باخته  
 منتشر در عهد او شد بیشتر  
 شرم دار و دائم از عثمان ملک  
 حق بخوابد کرد با عثمان خطاب  
 بد بجائے دست او دست رسول

## در فضیلت امیر المومنین علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنه

خواجہ حق پیشواے راستین  
 ساقی کوثر امام رہنماے  
 مرتضیٰ و محبتی جفت بتول  
 در بیان رہنمونے آمدہ  
 مقتداے دین باستحقاق دوست  
 چون علی از عینماے حق یکیت  
 ہم ز او صلکم علی جان آگست  
 از دم عیسے اگر یک زندہ خواست  
 گشت اندر کعبہ آن صاحب قبول  
 در ضمیرش بود مکنونات غیب  
 گرید بیضا نبوش آشکار  
 گاہ در جوش آمدی از کار خویش  
 در همه آفاق ہمدم می نیافت

کوبہ علم و بحر علم و قطب دین  
 ابن عم مصطفیٰ شیر خداے  
 خواجہ معصوم داماد رسول  
 صاحب سر سلونے آمدہ  
 مفتی مطلق علی الاطلاق دوست  
 عقل را در پیش علمش کشتیکیت  
 ہم علی مسئلہ فی ذات اللہست  
 او بدم دست بریدہ کردہ راست  
 بت شکن بر پشتی پشت رسول  
 زان بر آروی ید و بیضا و حبیب  
 کے بگرفت ذوالفقار اسخا قرار  
 گاہ فرو گفتی بچاہ اسرار خویش  
 در درون میگشت و محرم می بیافت

نت



## در تعصب گوید

اے گرفتار تعصب مانده  
 گر تو لاف عقل از رب میزنی  
 در خلافت میل نیست اے بنجر  
 میل گر بودی در ایشان مقتدا  
 هر دو بودی گر و ند حق از حق دران  
 منع گر آید بدیدار آمدند  
 گر نمی آمد کسی در منع یار  
 در کنی تکذیب یاران رسول  
 گفت هر یارے بجمعه روشن ست  
 بهترین خلق یاران منند  
 کے روا داری کہ یاران رسول  
 بهترین چون نزد تو باشد تبر  
 تا نشاندش بجای مصطفی  
 اختیار جملہ شان گرنیست راست  
 بلکہ ہر چه اصحاب پیغمبر کشند  
 آنکہ کار او جز بحق یکدم نکر و  
 تا کنی معزول یک تن آشکار  
 او چو چندینی در آویزد بکار  
 میل در صدیق اگر جائز بدی  
 در عمر گر میل بودے ذرہ  
 وائما صدیق گر در راہ بود

وائما در بغض و در حب مانده  
 پس چرا دم در تعصب میزنی  
 میل کے آید ز بوبکر و عمر  
 هر دو کر و ندے پس را پیشوا  
 منع واجب آمدہ بر دیگران  
 ترک واجب را روا آمدند  
 جملہ را تکذیب کن با اختیار  
 قول پیغمبر نہ کر دستی قبول  
 بهترین قرنہا قرن من ست  
 اقربا و دوستداران منند  
 مرو ناحق را کنند از جان قبول  
 کے توان گفتن ترا صاحب خبر  
 بر صحابہ نیست این باطل روا  
 اختیار جملہ قرآن پس خطا ست  
 حق کنند و لائق حق در کشند  
 تا برانو بند اشترا ہم نکرد  
 میکنے تکذیب سی و سہ ہزار  
 حق ز حق چون میبرو این ظن بدار  
 اقلونی خود کجا بر گزیدی  
 کے پس گشتی بزخم ذرہ  
 فارغ کل لازم در گاہ بود



مال و دختر کرد بر جانان نثار  
 پاک از قشر روایت بوده اند  
 آنکه بر منبر ادب وارد نگاه  
 چون به بینه آن همه از پیش و پس  
 باز فاروقی که عدلش بود کار  
 بود هر روزی درین جنس و هوس  
 هر که بودی با ملک بر خوان او  
 یک بودی گر سخنی بسترش  
 شب برقی دل ز خود برداشته  
 برگرفتی همچو سقا مشک آب  
 با خدیجه گفت اے صاحب نظر  
 گو کس تا عجب من بر روی من  
 گر خلافت بر خطا میداشت او  
 چون نه جامه و ست وادش نه گلیم  
 آن که ایشان شاهیه خیلے کنند  
 آن که گاه به خشت گاه به گل کنند  
 گر خلافت بر هوا سیراند او  
 شیر و مشک که از حقیام او  
 گر تعصب نه کنی از بهر دین  
 او بمر و از مهر تو از مهر او  
 نه کن اے جاہل ناحق شناس  
 بر تو گر آن خواجگی آید بسر  
 گر کسی زیشان خلافت بستد

ظلم نکند این چنین کس شرم دار  
 زانکه در مغز روایت بوده اند  
 خواجہ بینید او بر جای گاه  
 ناحق او را کی تواند گفت بس  
 گاه میزد و خشت و گاه میکند نار  
 هفت لقمه نان طعام او راست بس  
 نه ز بیست المال بودی نان او  
 ذره بودی بالش زیر سرش  
 جمله شب پاس لشکر داشت  
 پیر زدن را آب دادی وقت خواب  
 هیچ می بینی نفاق در عمر  
 میل بکند تحفه آرد سوے من  
 هفت من دلقی چرا میداشت او  
 بر مرقع و تخت او ده ادیم  
 نیست ممکن گر بکس میله کنند  
 این همه سختی نه بر باطل کند  
 خویش را در سلطنت بنشانند او  
 شدنی از کفه در ایام او  
 نیست الصافیت بمهر از مهر دین  
 چند میری گر بخوردی زهر او  
 از خلافت خواجگی و خود قیاس  
 زین غمت صد آتش افتد در جگر  
 عمده صد گونه آفت بستد



نیست آسان تا که جان در تن بود

عمده خلقی که در گردن بود

## حکایت

چون عمر پیش اویش ابد بخش  
گر خلافت را خریدارے بود  
چون اویش این حرف بشنید از عمر  
توبیگن هر که میخواهد راه  
چون خلافت خواست افکندش امیر  
جمله گفتندش مکن اے پیشوا  
عمده در گردنت صدیق کرد  
گر تو می پچی سراز فرمان او  
چون شنید این حجت محکم عمر

گفت افکنم خلافت راز دوش  
می فروشم گر بدینارے بود  
گفت رو بگذار و فارغ در گذر  
بار بر گیر و دور پیش گاه  
آن زمان برخواست از یاران نفیر  
خلق را سرگشته از بهر خدا  
آن نه بر عمده که بر تحقیق کرد  
این زبان از تو بر نجد جان او  
کار این حجت بر و شد سخت تر

## حکایت

چونکه آن بد سخت ملعون از قضا  
مرتضی را شربتے کردند راست  
شربت او را ده سخت انگه مرا  
شربتش بودند گفت ایست قهر  
مرتضی گفت بحق کردگار  
من همی بنهاد می با او بهم  
مرتضی را چون بکشت آن مروز شرت  
بر عدد چون شفقش چندین بود  
آن که را چندین غم دشمن بود

ناگهان این زخم زد بر مرتضی  
مرتضی گفتا که خون ریزم کجاست  
زانکه او خواهد بدن همره مرا  
حیدر این جا خواهدم کشتن به زهر  
گر بخوروی شربتیم آن نابکار  
پیش حق در جنت الما و قدم  
مرتضی بے ادنی شد در بهشت  
یا چو صدیقش هرگز کین بود  
بار نقیش دشمنی که ظن بود



چند گونی مرتضیٰ مظلوم بود

در خلافت رانده محروم بود

## حکایت

چون علی شیر حق ست و تاج سر  
مصطفیٰ جانے فرود آمد براه  
رفت مروے باز آمد باشتاب  
گفت پنداری ز درد کار خویش  
چاه چون بشنید آن تالش نمود  
در تعصب می زند جان تو جوش  
آنکه در جاننش چنین شورے بود  
مرتضیٰ را تو مکن از خود قیاس  
گرچه تو بر کینه بودی مرتضیٰ  
او را تو مردانه تر آمد بے  
گرچه ناحق بود صدیق اے عجب  
پیش حیدر خیل ام المؤمنین  
لاجرم چون دید چندان جنگ و شور  
آنکه با دختر تواند جنگ کرد  
اے پسر تو بے نشانه از علی  
تو ز عشق جان خویشی بمقرار  
از صحابه گر شدی کشته کس  
تا چرا من خود نگشتم کشته نیز

ظلم نتوان کرد بر شیراے پسر  
گفت آب آرید لشکر را ز چاه  
گفت پرخواست چاه نیست آب  
مرتضیٰ با چاه گفت اسرار خویش  
لاجرم خون پر شد و آتش نمود  
مرتضیٰ را جان چنین نمود خموش  
دردش کے کینه مورے بود  
زانکه در حق غرق بود آن حق شناس  
جنگ جستی پیش خیل مصطفیٰ  
پس چرا جنگی نکرد او با کس  
او چه برحق بود حق کرے طلب  
چون نه بر منوال دین بستند دین  
دفع کرد آن قوم را حیدر بنور  
داند از سوسے پدر آهنگ کرد  
عین و لام و یای دانی از علی  
او نشسته تا کند صد جان نثار  
حیدر کرار غم خوردی بے  
خوار شد در چشم من جان عزیز

## حکایت

خورد بر یک جایگه روزی هلال

برتن باریک صد چوب دوال



نخن روان شد روز چوب بیدو  
گر شود و ریائے خارے ناگمت  
آنکه او در دست خارے مبتلاست  
چون چنان بودند ایشان تو چنین  
از زبان تو صحابه خسته اند  
در فضولی رو کن دیوان سیاه  
گر علی بود اگر صدیق بود  
چون بسوی فارے شد مصطفی  
کرد جان خویشتن چیدر نثار  
پیش یار غار صدیق جہان  
ہر دو جانبازان راہ او شدند  
تو تعصب کن کہ ہر دو مرد وار  
گر تو ہستی مرد این یا مرد آن  
ہمچو ایشان جانفشاندن پیشہ گیر  
تو علی دان و ابوبکر اسے پسر  
تو رہا کن سر بہر این واقعہ  
اونہ یک زن بود او صد مرد بود  
بود دائم غرق نور حق شدہ

ہمچنان از دل احدے گفت احد  
حب و بغض کس نہاند در رہت  
ز تو تصرف در چنین قومی خطاست  
چند خواہی بود حیران تو چنین  
وز زبان بت پرستان رستہ اند  
گوی بروی گر زبان داری نگاہ  
جان ہر یک غرقہ تحقیق بود  
خفتہ آن شب بر فراشش مرتضی  
تا بماند جان آن صدر کبار  
ہم برائے جان او در باخت جان  
جانفشنان در پناہ او شدند  
ہر دو جان کردند بر جانان نثار  
کو ترا یا درد این یا درد آن  
یا خموش و ترک این اندیشہ گیر  
وز خدا و عقل و جانے بے خبر  
مرد حق شود روز و شب چون رابعہ  
از قدم تا فرق غرق در و بود  
از فضولی رفتہ مستغرق شدہ

## حکایت

زدیکے پر سید کاے صاحب قبول  
گفت من از خود نمی آیم بسر  
گر نہ در حق جان و دل کم دارم

تو چه میگوئی زیار این رسول  
کے تو انم واد از زیار این خبر  
یک نفس بر راسے مروم دارم



آن نه من بودم که در سجده گه  
بر زمین خونم روان شد از بصر  
آنکه او را در چنین دروے بود  
چون نبودم تا که بودم حق شناس  
تو درین ره نه خداوند رسول  
از تیرا و تو لا پاک شو  
تو کف خاکی سخن از خاک گو

خار در چشم شکست اندر رسته  
من ز خون خویش بودم بے خبر  
کے دل افکار زن و مروے بود  
دیگرے را چون شناسم از قیاس  
دست کوتاه کن ازین روز و قبول  
تو کف خاکی درین ره خاک شو  
جمله را پاکیزه گو و پاک گو

## حکایت

بید عالم بخواست از کروگار  
تا نیاید اطلاع هیچ کس  
حق تعالی گفت اے صدر کبار  
تو نه آری تاب آن حیران شوی  
عائشه کو بود همچون جان ترا  
تو شنیدی گفت آن اهل مجاز  
تو بجستی از گرامی تر کس  
تو نیاری تاب چندان گناه  
گر تو مے خواهی کس را در جهان  
من چنان میخوام اہم اے عالی گھر  
تو منہ پا در میان رو با کنار  
کار امت چون نه کار مصطفی است  
نے مکن حکم و زبان کوتاہ کن  
انچه ایشان کرده اندر پیش گیر

گفت کار اتمم با من گزار  
بر گناه امت من یک نفس  
گر به بینی آن گناه بشمار  
شرم واری از میان پنهان شوی  
سیر شد ز دل بیک بتان ترا  
پس بجائے خود فرستادیش باز  
پر گنه هستند ورا امت بے  
امت خود را را کن با اله  
از گناه امت نبود نشان  
کز گنه شان ہم ترا نبود خبر  
کار امت روز شب با من گزار  
کے شود این کار از حکم تو راست  
بے تعصب باش و عزم راه کن  
در سلامت رو طریق خویش گیر



یا قدم در صدق نہ صدیق وار  
یا چو عثمان بر حیا و علم باش  
یا مزین و مہمند من پذیرد و رو  
تو چہ مرد صدق و علم حیدری  
نفس کافر را بکش مومن بہا بش  
ور تعصب این فضولی می کن  
نیست در شریعت سخن تنها قبول  
نیست در من این تعصب یا الہ  
پاک گردان از تعصب جان من

یا کہ چون فاروق کن عدل اختیار  
یا چو حیدر بحر جود و علم باش  
یا بے پروا و سر خود گیر و رو  
مرد نفسی ہر نفس کافر تری  
چون بکشتی نفس را ایمن بہا بش  
از سر خود این رسولے می کن  
چون سخن گوئی زیاران رسول  
از تعصب وار جانم را نگاہ  
گو بہا بش این قصہ در دیوان من

## در آغاز کتاب و خطاب با ہد ہد

مرجہا اے ہد ہد با وی شدہ  
اے بسرحد صبا سیر تو خوش  
صاحب السر سلیمان آمدے  
دیورا ورنہ زندان بار وار  
دیورا وقتے کہ در زندان کنی

در حقیقت پیک پروا وی شدہ  
باسلیمان منطق الطیر تو خوش  
از تفاخر تاج و زراں آمدے  
تاسلیمان وار ہاشی را ز وار  
باسلیمان قصہ شا و روان کنی

## خطاب با موسیچہ

خہ خہ اے موسیچہ موسی صفت  
کرد از جان مرد موسیقی شناس  
ہمچو موسی دیدہ آتش ز دور  
ہم ز فرعون ہیمی دور شو  
پس کلام بیزبانی در خروش

ناے موسیقار زن در معرفت  
لجن موسیقار را خلعت شناس  
لاجرم موسیچہ بر کورہ طور  
ہم بہتقات آے و مرغ طور شو  
نہم کن بے عقل و تو بشنو بگوش



## خطاب با طوطی

مرحبا اے طوطی طوبی نشین  
چون خلیل آن کس که از نمرود دست  
سربزن نمرود را همچون قلم  
چون شدی از وحشت نمرود پاک  
طوق آتش از بر اے دوزخیت

حله اندر پوش و طوق آتشین  
خوش تواند کرد در آتش نشست  
چون خلیل الله در آتش نه قدم  
حله پوش از آتشین طوق چپاک  
حله از بهر بهشتی و سخی ست

## خطاب با کبک

خه خه اے کبک خرامان در خرام  
قنقم در شیوه این را بن  
کوه خود در هم گذار از فاقه  
چون مسلم ناقه یابی جوان  
ناقه میران گر مصالح بایدت

خوشی خوشی از کوه عرفان در خرام  
حلقه برستان بیت الله زن  
تا برون آید ز کوهست ناقه  
جوی شیر و انگبین زاری دران  
خود باستقبال صالح آیدت

## خطاب با چرخ

مرحبا اے پیک باز و تیز چشم  
نامه عشق از ازل برپایه بند  
عقل ماور زاد کن بارل بدل  
چار چوب طبع بشکن مرد وار  
چون به غار اندر قرار آید ترا

چند خواهی بود تند و تیز چشم  
تا بد این نامه را بکشایه بند  
تا یکے بینی ابد را با ازل  
ز در و درون فار وحدت کن قرار  
صدر عالم یار غار آید ترا

## خطاب با دراج

خه خه اے دراج دراج الست

دیدة به فرق یکتا می الست



چون الست عشق بشنیده بجان چونکه بانفس تو گرداب بلاست نفس را همچو خر عیسای بسوز خیز بسوز و مرغ جان را کار ساز	از بے بانفس بیزاری ستان که شود کار تو در گرداب راست پس چو عیسای جان شود جان سرفروز تا خوشست روح اسد آید پیش ساز
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

## خطاب بابل

مرجا اے عندلیب باغ عشق خوش بنال از در و دل داؤ و دوار چند پیوندی زره بانفس شوم گر شود این آهنت چون موم نرم	نالہ خوش کن زور و دواغ عشق تا کنندت هر زمان صد جان نثار همچو داؤ و آهین خود کن چو موم تو شوی در عشق چون داؤ و گرم
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

## خطاب باطاؤس

خه خه اے طاؤس باغ بهشت در صحبت این ماور و درخونت نکند بر گرفت صدره طوبی ز راه تا نگردانی هلاک این مار را گر خلاصی باشدت زین راز زشت	سوختی از زخم مار هفت سر وز بهشت عدن بیرونت نکند گروت از بند طبیعت دل سیاه که شوی شایسته این اسرار را آدمت با خاص باشد در بهشت
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

## خطاب باتدرو

مرجا اے خوش تدرو دور بین اے میان چاه ظلمت مانده اے شده سرگشته ماهی نفس مهر کن آن ماهی بدخواه را	چشمه دل غرق بحر نور بین بتلائے ریج و راحت مانده چند خواهی دید بدخواهی نفس تا توانی سود فرق ماه را
----------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------



توفیق یونس که برادر یونس است  
مونس یونس شوی در صدر خاص

گر بود از ماهی نفست خلاص

## خطاب با فاخته

مرجبا اے فاخته بکشاے لحن  
چون بود طوق و فادر گردنت  
از وجودنت تا بود موے بجائے  
گر در آئی و بدون آئی ز خود  
چون خرد سوے معانیت آورد

تا گریه تو فشانده هفت صحن  
زشت باشد بیوفائی گردنت  
بیوفایت خوانم از سرتابپائے  
سوے معنی راه یابی از خرد  
خضر آب زندگانیست آورد

## خطاب با قمری

خه خه اے قمری و مساز آمده  
تنگدل را بین که در خون آمده  
خویش را از چاه ظلمانی برآرد  
همچو یوسف بگذار از زندان و چاه  
گر چنین ملک مسخر آیدت

شاد رفته تنگ دل باز آمده  
در مضیق حبس ذوالنون آمده  
سر زواج عرش غلطانی برآرد  
تا شوی در مهر عزت بادشاه  
یوسف صدیق رهبر آیدت

## خطاب با باز

خه خه اے باز به پرواز آمده  
سرکش چون سرنگونی مانده  
بسته مردار دنیا آمده  
هم نه دنیا هم نه عقبه در گذر  
چون برگردد از دو گیتی راے تو

رفته سرکش بگون باز آمده  
تن نه چون غرق خونی مانده  
لاجرم مجبور معنا آمده  
پس کلاه از سر بگیرد در نگر  
تخت ذوالقرنین باشد جائے تو



## خطاب بامرغ زرین

مرجبا اے مرغ زرین خوش در اے  
ہر چہ در پیش آمد از گرمی سوز  
چون بسوزے ہر چہ پیش آمد ترا  
چون دلت شد واقف اسرار حق  
چون شوی در کار حق مرغی تمام

گرم شو در کار و چون آتش در اے  
ز افرینش جسم و جان کلی بدوز  
نزل حق ہر لحظہ پیش آید ترا  
خوشیتن را وقت کن در کار حق  
تو نمائی حق بماند والسلام

## جمع شدن مرغان جہان و آغاز داستان منطق الطیر

مجھے کہہ دند مرغان جہان  
جملہ گفتند این زبان در روزگار  
چون بود کاقلیم بار ایشاہ نیست  
یک و گر شاید کہ از یاری کنم  
زانکہ چون کشور بود بے بادشاہ  
پس ہمہ با جا یگا ہے آمدند

آنچہ کہ دند آشکار او نہان  
نیست خائے ہیچ شہر از شہریار  
بیش ازین بے شاہ بودن راہ نیست  
بادشاہی را طلبگار می کنم  
نظم و ترتیبی نمائد بر سپاہ  
سر بسر جو یاے شاہے آمدند

## مقالات ہد ہد و ذکر محامد خود و بیان اوصاف سمرغ

ہد ہد اشفتہ پر انتظار  
حلقہ بود از طریقت و رہبرش  
تیز فہمی بود و در رہ آمدہ  
گفت اے مرغان منم بے ہیچ ریب  
ہم زہر حضرت خبر دار آدمم  
آنکہ بسم اللہ در منقار داشت

در میان جمع آمد بقرار  
افسری بود از حقیقت بر سرش  
از بدو از نیک آگہ آمدہ  
ہم مرید حضرت و ہم پیک غیب  
ہم ز فطرت صاحب اسرار آدمم  
دور نمود گر بے اسرار داشت



میگذارم و در غم خود روزگار  
 چون من آزادم ز خلقان لاجرم  
 چون منم مشغول در دوا و شاه  
 آب پیمایم ز منم خویشتن  
 با سلیمان در سخن پیش آدم  
 هر که غائب شد ز ملکش اے عجب  
 من چو غائب گشتم از دوی یکران  
 ز آنکه می شکفت از دوی کینفس  
 نامه او بروم و باز آدم  
 هر که او مطلوب پیغمبر بود  
 هر که مذکور خدا آمد بخیر  
 سالها در بحر و بر می گشته ام  
 وادی و کوه و بیابان رفته ام  
 با سلیمان در سفرها بوده ام  
 با دوشاه خویش را دانسته ام  
 یک با من چون شما همزه شوید  
 و از پید از تنگ خود بینی خویش  
 هر که در دوی باخت جان از خود برست  
 جان فشانید و قدم در ره نهید  
 هست مارا با دشا هی بخلاف  
 نام او سیمرغ سلطان طیور  
 در حریم عزت است آرام او  
 صد هزاران پرده دار و بیشتر

هیچکس را نیست با من هیچ کار  
 خلق آزادند از من نیز هم  
 هرگز من در سخن نباشد از سپاه  
 و از دوا و انجم ز پس زین پیش من  
 لاجرم از خیل او پیش آدم  
 زو پیرسید و نکرد او را طلب  
 گرد و هر سوے طلبکاری روان  
 بدان را تا ابد این قدر بس  
 پیش او در پرده همرازه آدم  
 ز پیدش بر فرق گرافسر بود  
 که رسد در گرد سیرش هیچ طیر  
 پای اندر ره بسری گشته ام  
 عالمی در عهد طوفان رفته ام  
 عرصه عالم بے پیوده ام  
 چون روم تنها که نتوانسته ام  
 محرم آن شاه و آن کشور شوید  
 تا که از تشویر خود بینی خویش  
 در ره جانان ز نیک و بد برست  
 پای کوبان سر بدان در گ نهید  
 در پس کوهی که باشد کوه قاف  
 او بهما نزدیک و باز دور دور  
 نیست حد هر زبانی نام او  
 هم ز نور و هم ز ظلمت بیشتر



درود عالم نیست کس بر اندهره  
 و اما او بادشاه مطلق است  
 او بسر ناید بخود آنجا که دوست  
 نه بدو ره نه شکیبائی از دست  
 وصف او چون کار جان پاک نیست  
 لاجرم هم عقل هم جان خیره ماند  
 هیچ دانائی کمال او ندید  
 در کمالش آفرینش ره نیافت  
 قسم خلقان زان جمال و زان کمال  
 در صفاتش با دو چشم تیره برد  
 صد هزاران سر جو گوی آنجا رود  
 بسکه دریا بسکه خشکی در ره است  
 شیر مردے باید این ره را شگرف  
 روئے آن دارد که حیران میرویم  
 گر نشان یابیم از دکارے بود  
 جان بے جانان کجا آید بکار  
 مردی باید تمام این راه را  
 جان بیجانان نیرزد هیچ چیز  
 گر تو جان را بر فشانی مردوار  
 گر کنی جانے نثار و لنواز

که کسی عزت اور عالی مرتبت میں نہ حصہ پاتے  
 کو تواند یافت از دے بهره  
 در کمال عز خود مستغرق است  
 کے رسد عقل و خرد آنجا کہ دوست  
 صد ہزاران خلق سودائی از دست  
 عقل را سرمایہ اوراک نیست  
 در صفاتش چشم بایان خیره ماند  
 هیچ بینائی جمال او ندید  
 دانش از بے رفت و بیش رو نیافت  
 ہست گر بر ہم ہی مشتے خیال  
 تو بھائی چون توانی رہ سپرد  
 ہای و ہوی و ہوی ہوی آنجا بود  
 تو نہ پنداری کہ راہی کوتہ است  
 زانکہ رہ و درت دریا نیست ژرف  
 در رہش گریان و خندان میرویم  
 در نہ بے اوز لیستن عارے بود  
 گر تو مردی جان بجانان بر مدار  
 جان نشاندن باید این درگاہ را  
 ہمچو جانان بر فشان جان عزیز  
 بسکہ جانان جان کند پر تو نثار  
 صد ہزاران جانت آید پیش یا رہ

مبدء افشائے خبر سمرغ در صورت تمثال

جلوہ گر بگذشت بر چین نیم شب

ز ابتداءے کار سمرغ اے عجب



در میان چین قناد از وی پرے  
 هر کس نقشه از ان پر بر گرفت  
 این پر اکنون در نگارستان چین  
 گر نگشته نقش پتر او عیان  
 این همه آثار صنع از فرا دست  
 چون نه سر پیدا است و نقش را نه بن  
 هر که اکنون از شما مرور دهند  
 جمله مرغان شدند آن جا نگاه  
 شوق او و جان ایشان کار کرد  
 عزم ره کردند و در پیش آمدند  
 یک چون راه و راز و دور بود  
 گرچه ره را بود هر یک کار ساز  
 جان بسوزد و مرغ دل را کار ساز

لا جرم بر شور شد هر کشور  
 هر که دید آن نقش کاری بر گرفت  
 اطلب العلم و لو بالصین زمین  
 این همه مرغان نمودند در جهان  
 جمله نمودار نقش پر او ست  
 نیست لائق پیش گفتن این سخن  
 هر بر آه آرید پا در ره نهند  
 بقرار از عزت آن بادشاه  
 هر یک بے صبری بسیار کرد  
 عاشق او دشمن خویش آمدند  
 هر که از نقش ره بخور بود  
 هر یک عذر دے و گر گفتند باز  
 تا خوشی پیش آیدت اند باز

## عذر آوردن بلبل

بلبل شیدا در آمد مست مست  
 معنی در زیر هر آواز داشت  
 شد و اسرار معانی نعره زن  
 گفت بر من ختم شد اسرار عشق  
 نیست چون داؤد یک افتاده کار  
 زاری اندر نه ز گفتار من است  
 گلستان با پر خروش از من بود  
 باز گویم هر زمان راز دے و گر

در کمال عشق گل نیست و نه هست  
 زیر هر معنی جمانه راز داشت  
 کرد مرغان را زبان بند از سخن  
 جمله شب میکنم تکرار عشق  
 تا زبور عشق خوانم زار زار  
 زیر چنگ از ناله زار من است  
 در دل عشاق جوش از من بود  
 در دهم هر ساعت آواز دے و گر



عشق چون بر جان من زور آورد  
 هر که شور من بدید از دست شد  
 چون نه بنیم محرمی سالی دراز  
 چون کند معشوق من در نوهار  
 لے نه پرواز دونه با او و لم  
 باز معشوقم چو تا پیدا شود  
 زانکه لازم در نیاید هر یک  
 من چنان در عشق گل مستغرقم  
 در سرم از شور گل سودا بس ست  
 طاقت سمرغ ناز و بلبل  
 چون بود صد برگ و لاله مرا  
 گل که عالی بشکفت چون و لکشتی  
 چون بنزیر پرده گل حاضر شود  
 که تواند بود بلبل یک شب

همچو دریا جان من شور آورد  
 گرچه هشیار آمد اینجا مست شد  
 تن زخم با کس نگویم هیچ راز  
 مشکاب بوسه خویش بر عالم نثار  
 حل کنم بر طلعت او مشکلم  
 بلبل شوریده کم گویا شود  
 راز بلبل گل بداند بیشک  
 از وجود خویش محو مطلقم  
 زانکه معشوقم گل رعنا بس ست  
 بلبل را بس بود عشق گل  
 که بود بے برگ و لاله مرا  
 این همه در دوسه من خنده خوشی  
 خنده بر دوسه من ظاهر شود  
 خالی از عشق چنان خدا بس

## جواب دادن به بلبل را

به پیش گفت اے بصورت ماندہ باز  
 عشق دوسه گل بس خارت نهاد  
 گل اگر چه مست بس صاحب جمال  
 عشق چیرے کو زوال آورد پدید  
 خندہ گل گرچه در کارت کشد  
 در گذراز گل که گل در نو بهار  
 گدازد اثر دوسه بدی هرگز بچشم

بیش ازین در عشق در عنائی مناز  
 کارگر شد بر تو مکاری نهاد  
 حسن او در هفته گیرد زوال  
 کمالان راز و ملال آید پدید  
 روز و شب در ناله زارت کشد  
 بر تو می خندد بمعنی شرم دار  
 نگرستی در رخ گل جز بچشم



پیش رو

لیک هر کوی چون تونی شتر می بود

از چنین کارش که آذر می بود

## حکایت بر سبیل تمثیل

شهریارے دخترے چون ماه داشت  
 فتنه را بیداری پیوست بود  
 عارض از کافور و زلف از مشک داشت  
 گر جمالش ذره پیدا شدے  
 گر شکر طعم لبش بشناختی  
 از قضا میرفت در ویش اسیر  
 گروه و دوست داشت آن بنیوا  
 چشم او چون بر رخ آن مه قناد  
 دختر از پیشش چو آتش در گذشت  
 آن گدا چون خنده او را بیدید  
 نیم نان داشت آن گدا و نیم جان  
 نه قرارش بود شب نه روز بهم  
 یاد کردی خنده آن شهریار  
 هفت سال قصه بس آشفته بود  
 خادمان و ختر و خدمت گران  
 عزم کردند آن جفا کاران  
 در میان دختر گدا را خوانده گفت  
 قصد تو دارند بگیرند و برود  
 آن گدا گفت که من آن روز دوست  
 صد هزاران جان چون من بیقرار

عالمی بر عاشق گمراه داشت  
 زانکه چشم نیم خوابش مست بود  
 لعل سیراب از لبش لب خشک داشت  
 عقل از لایقے رسوا شدے  
 از هوا بفسد می بگداختی  
 چشم افتادش بر آه ماه منیر  
 نان او را مانده بد بر نا نوا  
 گروه از دستش بشد در ره قناد  
 خوش بدو خندید و خوش خوش در گذشت  
 خویش را در خاک غرق خون بیدید  
 زان دو نیمه پاک شد و یک زبان  
 دم نه زوانه گریه و از سوز بهم  
 گریه کردے او چو ابر نو بهار  
 با سگان کوی دختر خفته بود  
 جمله گشتند اے عجب واقف بران  
 تا برند آن گدا را سر چو شمع  
 چون تونی را همچو من کے بود جفت  
 بر درم منشین تو بر خیز و برو  
 شسته ام از جان که گشتم از تو مست  
 یاد هر روزه تو هر ساعت نثار



چون مرا خواهند کشتن ناصواب  
چون مرا سر می برندے رایگان  
گفت بس می دیدم بس بے هنر  
بر سر و روی تو خندان رواست  
این بگفت و رفت از پیش چو دود

یک سوالم را به لطفی ده جواب  
از چه خندی تو بر من آن زمان  
بر تو خندیدم از آن اے بنخبر  
لیک بر روی تو خندیدن خطاست  
هر چه بود اصلاً همه آن هیچ بود

## عذر آوردن طوطی

طوطی آمد با دهن پر شکر  
باشه گشته پشه از فراو  
در سخن گفتن شکر ریز آمده  
گفت هر سنگین دل و هر سچکس  
خضر مرغانم از اتم سبز پوش  
می نیارم در پر سیمرغ تاب  
سر کنم در راه چون سودای  
چون نشاتم هست زاب زندگی

در لباس فسق با طوق زر  
هر کجا سر سبزی از فراو  
در شکر خوردن گهر ریز آمده  
چون منی را آهنی ساز و قفس  
بو که خواهم کرد آب خضر نوش  
بس بود از چشمه خضر یک آب  
میروم هر جائی چون هر جائی  
سلطنت دستم دهد در بندگی

## جواب دادن پد طوطی را

پدش گفت اے دولت بے نشان  
جان ز بهر آن بکار آید ترا  
آب حیوان خواهی از جان دوستی  
جان چه خواهی کرد بر جانان نشان  
در سجده محنت بسکه ذوالقرنین برود  
گر تو همچون من شوی در تافتن

مرد نبود هر که نبود جان نشان  
تا دمی در خور و یار آید ترا  
رو که تو مغزی ندار می پوستی  
در ره جانان چو مردان جان نشان  
ز اشتیاق آب حیوان هم بمرد  
جان خود در ره بیاید با خفتن



ورگنر تو زمین هوا و زمین هوس  
چون ترا از جستن این چاره نیست  
رو که عمرت صفت شد در پیچ پیچ

تا نگردی عاجز اندر دست کس  
زو که چون تو در جهان بیچاره نیست  
کا روان زندگی در پیچ پیچ

## حکایت بان دیوانه که با خضر مکالمه میکرد

بود آن دیوانه عالی مقام  
روئے آن دارم که باشی یار من  
زان که خودی آسجیوان چند گاه  
من بر آنم تا بگویم ترک جان  
چون تو اندر حفظ جانی مانده  
بشر آن باشد که چون مرغان دوام

خضر با او گفت ای مرد تمام  
گفت با تو بر نیاید کار من  
تا بماند جان تو تا دیر گاه  
زانکه بے جانان ندارم برگ جان  
من بنو هر لحظه جان افشاند  
دور تر باشیم از هم والسلام

## عذر آوردن طاؤس

بعد از آن طاؤس آمد ز رنگار  
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد  
گفت تا نقاش غییم نقش برت  
گرچه من جبریل مرغام و لیک  
صحبت آن یار در خونم فکند  
یار شد با من به بیجا بار زشت  
چون بدل کردند خلوت جایی من  
عزم آن دارم کنان تاریک جایی  
من نه آن مروم که در سلطان رسم  
که بود سیمرغ را پروا ای من

نقش هر پرش نه صدول صد هزار  
هر پر او جلوه آغانه کرد  
جنیان را شد قلم انگشت دست  
رفت بر من از قضا کار به نیک  
وز بهشت عدن بیرونم فکند  
تا بفتاوم بخواری از بهشت  
تخته بندای پای من شد نای من  
رهبرم باشی بخلد ای رهبر  
بس بود این هم که در دربان رسم  
بس بود فردوس اعلی جایی من



من ندارم در جهان کارے دگر  
تا بهشتم ره دہد بارے دگر

## جواب دادن بہ طاؤس را

ہدیش گفت اے ز خود گم کردہ راہ  
گو بیا نزد یک شو این زان بہشت  
خانہ نفس ست خلد پر ہوس  
حضرت حق ہست دریائے عظیم  
قطرہ چہ بود ہر کرا دریا بود  
چون بدریائے توانی راہ یافت  
ہر کہ تماند گفت با خورشید راز  
ہر کہ کل شد جزو را با او چہ کار  
گر تو ہستی مرد کلی کل بین

ہر کہ خواہد خانہ از بادشاہ  
خانہ از حضرت سلطان بہ است  
خانہ دل مقصد صدقت و بس  
قطرہ نور دست جنات نعیم  
ہر چہ جزو دریا بود سو وا بود  
سوے یک شبنم چرا باید شناخت  
کے تواند ماند با یک ذرہ باز  
وانکہ جان شد عضو را با او چہ کار  
کل طلب کل باش و کل شوکل گزین

## حکایت سوال کردن شاگردے از استاد

کرد شاگردے سوال از استاد  
گفت آدم بس بود عالی گہر  
ما تھے در داد آوازے بلند  
ہر کہ در ہر دو جہان بیوں ماست  
ما زوال آریم ہر دے ہر چہ ہست  
ہر کہ جز جانان بچیزے زندہ شد  
جان چہ باشد پیش جانان صد ہزار  
اہل جنت را چنین آمد خبر  
اہل جنت چون نباشند اہل راز

کہ بہشت آدم چرا بیرون افتاد  
چون بفروسی فرو و آورد سر  
کے بہشتت کردہ از صد گو نہ بند  
سرفرو و آرد بچیزے دون ماست  
زانکہ نتوان زو بغیر دوست دست  
گر ہمہ آدم بود انگندہ شد  
جان بے جانان کجا آید بکار  
بکا ولین چیزے دہد آنجا جگر  
زان جگر خوردن ز سر گیرند باز



## عذر آوردن بط

بط ز صد پاکی برون آمد ز آب  
گفت دو هر دو جهان نبود خبر  
کرده ام هر لحظه غسل با صواب  
همچو من بر آب کم استدی که  
زاهد مرغان منم بار اے پاک  
من تنم در جهان بے آب بود  
گرچه در دل عالمی غم داشتم  
آب در جوئے منست اینجا دمام  
چون مرا با آب اوقتا دست کار  
زنده از آبست دامن هر چه هست  
من ره دادی کجا تنم برید  
آنکه باشد قبله اش آبی تمام

در میان جمع با خیر الثیاب  
کس زمین یک پاک رو یک پاکتر  
بار بار سجاده انگندم بر آب  
نیست باقی در کراماتم شک  
دائماً هم جامه و هم جامه پاک  
ز آنکه زاد و بوم من در آب بود  
شستم از دل کاب همدم داشتم  
من خشکی که توانم یافت کام  
از میان آب چون گیرم کنار  
این چنین از آب نتوان شست دست  
ز آنکه در سمرغ نتوانم رسید  
که تواند برو از سمرغ کام

## جواب دادن بدید بط را

بدیدش گفت اے بانی خوش شده  
آب هست از بهر ترا شسته روئے  
در میان آب خوش آبت برود  
چند باشد همچو آب روشنت

گرد جانت آب چون آتش شده  
گرد تو بس ناسته روئے ز آب جوئے  
قطره آب آید آبت برود  
روئے هر ترا شسته روئے دیدنت

## حکایت سوال کردن شخصی از دیوانه

کرد از دیوانه مروت سوال

کین دو عالم چیست با چندین خیال



قطره آبست نه نیست و نه هست  
 قطره آبست با چندین نگار  
 گر همه زاهن بود گرد و خراب  
 هم فداور آب دارد در نگر  
 گر همه آتش بود آبے بود  
 کے بود بر آب بنیاد استوار

گفت کین هر دو جهان بالا و پشت  
 گشت ز اول قطره آب آشکار  
 هر نگارے کو بود بر روی آب  
 هیچ چیزے نیست زاهن سخت تر  
 هر چه را بنیاد بر آبے بود  
 کس ندیده آب هرگز پایدار

## عذر آوردن کبک

سرکش و نمرست از کان در رسید  
 خون اواز دیده در خوش آمده  
 گاهے پیچید پیش تیغ سر  
 بر سر گوهر فراوان گشته ام  
 تا تو انم بود سر بهنگ گهر  
 بس بود این آتش غم حاصلم  
 سنگریزه در درونم خون کند  
 سنگ را خون کرد بے تاخیر کرد  
 هم معطل هم مشوش مانده ام  
 دل بر آتش میکنم بر سنگ خواب  
 بنگرید آخر بخور و خواب من  
 با چنین کس از تو باید جنگ کرد  
 زانکه عشق گوهرم در سنگ بست  
 ملکیت آن چیز باشد در گذر  
 جان او با کوه پیوسته مدام

کبک بس خرم خرامان در رسید  
 سرخ منقار و قبا پوش آمده  
 گاهے پرید بر کوه و کمر  
 گفت من پیوسته در کان گشته ام  
 بوده ام پیوسته در کوه و کمر  
 عشق کوهر آتش زو در دلم  
 از دلم آتش چو سر بیرون کند  
 آتش دیدے که چون تاثیر کرد  
 در میان سنگ آتش مانده ام  
 سنگریزه میخورم در تب و تاب  
 چشم بکشاید اے اصحاب من  
 آنکه بر شگے سخت و سنگ خور  
 دل دین سختی بصد اندوه جست  
 هر که چیزے دوست دارد جز گهر  
 ملک گوهر جاودان دارد و نظام



نیستم یک لحظه بایتیغ و کمر  
زان گهر بایتیغ میجویم مدام  
نه ز گهر گهری تر یافتم  
پای من بر سنگ گهر در دست  
دست بر سر پای در گل کمر  
تا بمیرم یا گهر آرم بچنگ  
مرد بے گهر کجا آید بکار

من غبار گهر و مرد گهر  
چون بود بایتیغ و بر گهر دوام  
نه چو گهر هیچ گهر یافتم  
چون ره سیمرخ کاری شکل ست  
من به سیمرخ قوی دل کے رسم  
پهچو آتش بر تنانم سر ز سنگ  
گهر بے باید که گهر و آتشکار

## جواب دادن به یک را

چند لنگه چند آری عذر لنگ  
تو بنگه بازمانده چون گهر  
تو چنین آهن دل از سوا سنگ  
سنگ هست او هر که بیرنگی بود  
زانکه مرد بے گهر بے ننگه خواست  
هرگز از سنگ و گهر ناید پدر  
کان سلیمان داشت در انجشتری  
وان ننگین خود بود سنگه نیم رنگ

به پیش گفت ای چو گهر حبل رنگ  
باو منتظر تو در خون جگر  
اگر گهر چیت سنگی کرده رنگ  
گر نماند رنگ او سنگه بود  
هر که را بویست او رنگی خواست  
گر چنین ماند بے تو در سنگ و گهر  
هیچ گهر را نبود آن سروری  
زان ننگینش بود چندان آب رنگ

## حکایت انجشتری سلیمان

شد بفرمانش همه روی زمین  
جمله آفاق در فرمان پدید  
باو می برودیش در فرمان او  
هم بنا بر نیم دانگی سنگ داشت

چون سلیمان کرد آن گهر ننگین  
چون سلیمان ملک خود چندان بدید  
بود چل فرسنگ شاد روان او  
گرچه شاد روان چل فرسنگ داشت



گفت چون این ملک و این کار و بار  
 زین نمی خواهم که در دنیا و دین  
 بادشاه من <sup>با اختیار آنکه</sup> چشم اعتبار  
 هست این در جنب عقیقی مختصر  
 من ندارم با سپاه و ملک کار  
 گوهر زان گوهر سلیمان شاه شد  
 زان به پانصد سال بعد از انبیاء  
 این گهر چون با سلیمان این کند  
 چون گهر سنگیت چندان کان کن  
 دل ز گوهر بر کن اے گوهر طلب  
 پیش جمع آمد هماره سایه بخش  
 زان هماره بس همایون آمد او

زین قدر سنگست و انم پائدار  
 باز ماند کس به ملک هم چنین  
 آفت این ملک دیدم آشکار  
 بعد من کسر آمده هرگز دگر  
 میکنم ز نیل بانی اختیار  
 این گهر بودش که بند راه شد  
 یا بهشت عدن گره و آشنای  
 کاه چو تو سرگشته را تمکین کند  
 جز بر لایه جانان جان کن  
 جوهری را باش و انم در طلب  
 خسروان را نطل او سرمایه بخش  
 کنز همه در همت افرو آمد او

## عذر آوردن هماره

گفت اے پرندگان بحر و بر  
 همت عالیم در کار آمده  
 بقعه از دست شاهیم بس بود  
 نفس سگ رخار و ارم لاجرم  
 پادشاهان سایه پرورد من اند  
 نفس سگ را استخوانی میدهم  
 نفس را چون استخوان و ارم مدام  
 آن که شتره فیروز نطل پر او  
 جمله در فرمان او باید نشست

من نیم مرغی چو مرغان دگر  
 عزلت از خلقت پدیدار آمده  
 در جهان این جایگاهم بس بود  
 عزت از من یافت افریدون و جم  
 هر گدا طبعان کجا مرد من اند  
 روح را زین سگ انانی میدهم  
 جان من زین یافت آن عالی مقام  
 چون تو آن پیچید سر از فراز  
 تا ز غلش فوره آید بدست



کے شود سیمرغ سرکش یار من  
بس بود خرد نشانی کار من

## جواب دادن ہد ہما کے را

ہد ہش گفت اے غورت کردہ بند  
نہست خسرو را نشانی این زمان  
خسروان را کا شکے منشانے  
من گرفتہ خود کہ شاہان جہان  
لیک فروا در بلا عمرے دراز  
سایہ تو گر بندیدے شہریار

سایہ در چین پیش ازین بر خود بلند  
ہچو سگ با ستخوانے این زمان  
خویش را از استخوان برھائیے  
جملہ از ظل تو خیزند این زمان  
جملہ از شاہی خود مانند باز  
در بلا کے ماندی تا روز شمار

## حکایت خواب دیدن شخصے سلطان محمود را

نیک راے بود در راہ صواب  
گفت اے سلطان نیکو روزگار  
گفت تن زن خون جان من مزید  
درو سلطانیم پندارست و بس  
حق کہ سلطان جہاندار آمدست  
چون بدیدم مجزو حیرانی خویش  
گر تو میخوای پریشا نم بخوان  
سلطنت اورا ست من آسودے  
کا شکے صد جاہ بودے جاہ نہ  
نہست این دم ہیچ گر بیرون مرا

یکے شبے محمود را دید او بخواب  
حال تو چون ست در لیل و نہار  
دم مزین چہ جاے سلطانیست خیز  
سلطنت اورا سزاوارست و بس  
سلطنت اورا سزاوار آمدست  
تنگ میدارم ز سلطانی خویش  
اوست سلطان نیز سلطانیم بخوان  
گر بہ عالم در گدائے بودے  
خوشہ چینی بودے و شاہ نہ  
باز میخوای ہند یک یک خون مرا

خشک بادا پرو بال آن ہمائے  
کو مرا در سایہ خود داد جائے



## عذر آوردن باز

باز پیش جمع آمد سر فراز  
سینه میگرد و از سیه کاری خویش  
گفت من از شوق دست شهریار  
چشم از آن بگرفته ام زیر کلاه  
در ادب خود را بے پرورده ام  
تا اگر روزی بر شاهم برنند  
من کجا سیمرخ را بنیم بخواب  
لقمه از دست شاهم بس بود  
چون ندارم بهر وے را پایگاه  
من اگر شائسته سلطان شوم  
روے اندازم که من بر دست شاه  
گاه شاه را انتظاری میکنم

کرد از سر معانی پرورده باز  
لاف میزد از کله واری خویش  
چشم بر بستم ز خلق روزگار  
تا رسد پاکم بدست بادشاه  
همچو مرتاضان ریاضت برده ام  
از رسوم خدمت آگاهم برنند  
چون کنم بیوده سوے اوشتاب  
در جهان این جایگاهم بس بود  
سرفرازی میکنم بر دست شاه  
به که در وادی بے پایان شوم  
عمر بگذارم خوشی آن جایگاه  
گاه در شوقش شکاری میکنم

## جواب دادن به باز را

به پیش گفت اے گرفتار مجاز  
شاه را در ملک اگر همتا بده  
سلطنت را نیست جز سیمرخ کمال  
شاه نبود آن که در هر کشور  
شاه دنیاگر وفا واری کند  
شاه آن باشد که همتا نبودش  
هر که باشد پیش او نزدیک تر

از صفت دور و بصورت نازده باز  
باو شاهی که بر دینا بده  
زانکه بے همتا بشاهی اوست بس  
ساز و از خود او بے مغزی سر  
یکزمان دیگر جفا کاری کند  
جز وفا و جز مدار نبودش  
جان او پیوسته باشد در خطر



شاه دنیا فی المثل چون آتشست  
ازان بود و پیش شاهان دور باش

دور باش ازو کے کزو دوری خوش است  
کے شدہ و پیش شاہان دور باش

## حکایت عاشق شدن بادشاہی بر غلام خود

بادشاہ ہے بود بس عالی گہر  
شد چنان عاشق کہ آن بت بے دے  
از غلامانش بہت پیش داشت  
شاه چون در قصر تیر انداختے  
زانکہ سیبے را ہوت کردی مدام  
سید را بشگافتے حالے بہ تیر  
زو مگر پر سید مردے بے خبر  
آن ہمہ حرمت کہ پیش شد تراست  
گفت بر سر می نہد سیبے مرا  
گوید انکارم غلامی خود بنود  
ور چنان باشد کہ آید تیر راست  
من میان این غمے بر تیج تیج

گشت عاشق بر غلام سیمبر  
نہ نشستے دنہ آسودے دے  
دائمش و پیش چشم خویش داشت  
ان غلام از بیم مے بگداختے  
پس نہادے سبب برفق غلام  
وان غلام از بیم گشتی چون ضریہ  
کز چہ شد گلگونہ رویت چو نہر  
شرح وہ کہین زروے رویت چراست  
گر رسد از سبب آ سیبے مرا  
در سپاہ ہم نا تہامے خود بنود  
جملہ گویش ز بخت بادشاہت  
بر چہ ام جان بر خطر بہ تیج تیج

## عذر آوردن بویہمار

پس در آمد زود بویہمار پیش  
بر لب دریاست دائم جائے من  
از کم آزاری من ہرگز دے  
بر لب دریای شبنم در دمنہ  
راز دے آب دل پر خون کنم

گفت اے مرغان من و تیمار خویش  
نشنود ہرگز کسے آدائے من  
کس نیاز از دمن در عالمے  
دائما اندوہ گین و مستمند  
چون درین آید ز خویشم چون کنم



چون نیم من مرد دریا اے عجب  
گر چه دریا میزند صد گونه جوش  
گر ز دریا کم شود یک قطره آب  
چون منی را عشق دریا بس بود  
جز غم و دریا سخاوت هم یک زبان  
آنکه او را قطره آبست اصل

بر لب دریا بمیرم خشک لب  
من نیارم کرد از یک قطره نوش  
نه آتش غیرت و لم گرو و کباب  
در سرم این شور سووا بس بود  
تاب سیمرغم نباشد الا مان  
که تواند یافت از سیمرغ وصل

## جواب دادن به پوئیما را

به پیش گفت اے ز دریا بنجر  
گاه تلخست آب آن و گاه شور  
منقلب جز نیست ناپاینده هم  
بس بزرگان را که کشتی گرد خورد  
هر که چون غواص رو آرد درو  
در زند از قعر دریا دم کس  
از چنین کس که وفاداری بداشت  
گر تو از دریا نه آئی تا کنار  
میزند او خود ز شوق و دست جوش  
او چون خود را می نیابد کام دل  
هست دریا چشمه از کوه اود

هست دریا پر نتگ و جانور  
گاه آرام است او را گاه زور  
که شوند گاه باز آینده هم  
هر که در گرداب افتاد مرد  
از غم جان و دم نگه دارد درو  
مردی زین باسرافتد چون خسته  
هیچ کس امید و لداری بداشت  
غرّه گرداند ترا پایان کار  
گاه در موجست و گاه در خروش  
تو نیابی هم از و آرام دل  
تو چرا قانع شوی از روزه او

## حکایت سوال کردن مردی از دریا

وید در مردی بدریا شد فرود  
جامه ماتم چرا پوشیده

گفت اے دریا چرا داری کبود  
نیست هیچ آتش چرا جوشیده



داد دریا آن بگو دل را جواب  
چون زنا مروی نیم من مرداد  
خشک لب تشنه ام مد هوش من  
گریبایم قطره از کوثرش  
در نه چون من صد هزاران خشک لب

کز فراق دوست دارم اضطراب  
جامه نیلی کرده ام از درد او  
ز آتش عشقش شده در جوش من  
زنده جاوید گرم بر درش  
می بگرد در ره او خشک لب

## عذر آوردن بوف

بوف آمد پیش چون دیوانه  
عاجزی ام در خرابی زاده من  
گرچه صد معصوری خوش یافتم  
هر که در جمعیت خواهد نشست  
در خرابی جانگه سازم برنج  
عشق گنجم در خرابی ره نمود  
روز بروم از همه کس رنج خویش  
گرفرو رفتی به گنج پاس من  
عشق بر سیم رخ جز افسانه نیست  
چون منم در عشق او مروانه

گفت من بگزیده ام ویرانه  
در خرابی میروم بے باده من  
هم مخالف هم مشوش یافتم  
در خرابی پایبندش رفتن چو مست  
زانکه باشد در خرابی جاس گنج  
سو بگنجم در خرابی ره نمود  
تا بیایم بے طلسم گنج خویش  
باز رستی این دل خود را بے من  
زانکه عشقش کار هر بیگانه نیست  
عشق گنجم باید و ویرانه

## جواب دادن به بد بوف را

به بدش گفت اے ز عشق گنج هست  
بر سر آن گنج خود را مرده گیر  
عشق گنج و حب ز راز کافریت  
زر پرستیدن بود از کافری

من گرفتم کادت گنج بدست  
عمر رفته سر بسرنا مرده گیر  
هر که اورادست آرد از لیت  
نیتی آخر ز قوم سامری



هر دے کز عشق زرد گیرد خلل  
حشر او بر صورت موشی بود

در قیامت صورتش گردد بدل  
هر زمان از حسرتش جوشی بود

## حکایت آن مرده که زربنهاد بود و خواب دیدش پسش

حقه زرد داشت مرد بے خبر  
بعد سالی دید ترزندش بخواب  
پس در آن موضع کز زربنهاد بود  
گفت فرزندش کنه و کرم سوال  
گفت زربنهاد ام این جایگاه  
گفت آخر صورت موشی چراست  
صورتش اینست در من نه نگر

چون بمرد از دے بماند آن حقه زرد  
صورتش چون موش چشمانش پر آب  
همچو موشی گردد آن میگشت زود  
کنه چه این جا آندی بر گوی حال  
مے ندانم تا بدو کس مرد راه  
گفت هر دل را که حرص زربنخواست  
پند گیرد زرد بینگن اے پسر

## عذر آوردن صعوه

صعوه آندیس ضعیف و ناتوان  
گفت من چیران و فرات آدم  
همچو مورے بازوے زوریم نیست  
من نه پیر وارم نه بایر هیچ چیز  
پیش او این مرغ عاجز کے رسد  
در جهان او را طلبکاران بسی است  
در وصال او چون توانم رسید  
گر نه روے بسوے در گمش  
چون نیم من مرد او این جایگاه  
یوسفی گم کرده ام در چاه سار

پاسے تا سر همچو آتش دل طیان  
بیدل و بے قوت و قوت آدم  
در ضعیفی قوت موریم نیست  
کے رسم در گرد سیمرخ عزیز  
صعوه در سیمرخ هرگز کے رسد  
وصل او کے لائق چون من کسی است  
بر صحابی راه نتوانم برید  
یا بپیرم یا بسوزم در رهش  
یوسف خود باز میجویم ز چاه  
بازیایم آخرش در روزگار



گریبایم یوسف خود را از چاه بر پریم با او ز مای تا بمه

## جواب دادن بدید صغوه را

بدیدش گفت اے ز تنگی و خوشی  
جمله سالوسی و این من تنگم  
پای دره نه مزین و ملب بدوز  
گر تو یعقوبی به معنی فی المش  
مے فروز و آتش غیرت دمام  
کرده در افتادگی صد سرکشی  
هست این سالوسی و من کے خرم  
گر بسوزند این همه تو هم بسوز  
یوسف ندهند کمتر کن خیل  
عشق یوسف هست بر عالم حرام

## حکایت یعقوب پیغمبر و فراق حضرت یوسف

چون جدا افتاد یوسف از پدر  
موج میزد بحر خون از دید گالش  
جبرائیل آمد که گر هرگز و گر  
محو گردانم نامت بعد ازین  
چون در آمد امش از حق آن زمان  
گر چه نام یوسفش بود که ندیم  
دید یوسف را شبی در خواب پیش  
یاوش آمد آنچه حق فرموده بود  
لیک از بی طاقتی از جان پاک  
چون از خواب خوش بیدار نهجای  
گر نراندی نام یوسف بر زبان  
در میان آه تو و انعم که بود  
عقل را زین کار سودا میکند

گشت یعقوب از فراقش بے بهر  
نام یوسف بود دائم بر زبانش  
بر زبان تو کند یوسف گذر  
از میان انبیاء و مرسلین  
گشت محوش نام یوسف از زبان  
نام او در جان خود کشته ز بیم  
خواست تا او را بخواند نزد خویش  
تن زد آن سرگشته و فرسوده بود  
بر کشید آه بنایت دردناک  
جبرائیل آمد که میگوید خدا اے  
لیک آه بر کشیدی از میان  
در حقیقت تو پر شکستی چه سود  
عشق بازی بین که با ما می کند



بعد از آن مرغان دادے سر بسر  
ہر یکے از جہل عذرے نیز گفت  
عذر ہا گفتند مشتے بے خبر  
کس نگفت از مدد و او دلیر گفت

## در مقابلہ عذر آوردن مرغان دیگر

گر بگویم عذر یک یک با تو باز  
ہر کسے را بود عذرے نیک لنگ  
ہر کہ عتقار است از جان خواستگار  
ہر کہ را در آشیان سی دانہ نیست  
چون نداری دانہ را در حوصلہ  
چون نہی کردی بیک مے پہلوان  
چون نداری ذرہ را گنج تاب  
چون شدے در قطرہ نا چیز غرق  
ز انچہ او خود ہست بولے نیست آن  
دارم عذر و رم کہ مے گرد و دراز  
ہمچنین کس کے کند عتقا بہ چنگ  
چنگ از جان باز دار و مردوار  
شاید از سیمرغ گرد و پوانہ نیست  
چون تو با سیمرغ باشی ہم پلہ  
دو شنگامی چون حور سی با پہلوان  
کے توانی یافت وصل آفتاب  
کے روی از پایے دریاتا بہ فرق  
کار ہر ناشستہ روئے نیست آن

## سوال کردن مرغان از ہد ہد

جملہ مرغان چونکہ بشنودند حال  
کے سبق برودہ زما در رہبری  
با ہمہ مشتے ضعیف و ناتوان  
کے سیم آخر بہ سیمرغ رفیع  
نیستش از چیت با ما باز گوے  
گر میان ما و او نسبت بدے  
او سلیمان ست و ما مور گدا  
کردہ مورے را میان چاہ بند  
سر بسر کردند از ہد ہد سوال  
ختم کردہ ہمتری و ہمتری  
نے پردنے بال نے تن نے زبان  
گر رسد از ما کسے باشد بدیع  
زانکہ نتوان شد بعد از از جوے  
ہر کسے را سوے اور غبت بدے  
در نگر او از کجا ما از کجا  
کے رسد در گرد سیمرغ بلند



خسروے کار گدائی کے بود

این به بازوے چومائی کے بود

## جواب دادن ہمد مرغان را

ہمد آنکہ گفت اے بیجا صلدان  
اے گدایان چند ازین بیجا صلی  
ہر کراور عشق چشمے باز شد  
تو بدان کانکہ کہ سیمرخ از نقاب  
صد ہزاران سایہ بر خاک افکند  
سایہ خود کرد بر عالم نثار  
صورت مرغان عالم سر بسر  
این بدان چون این ندانستی نجست  
چون بدانستی بیا آنکہ بباش  
ہر کہ او این گشت مستغرق بود  
گر تو گشتی آنچه گفتم نہ حقے  
مرد مستغرق حلوی کے بود  
چون بدانستے کہ ظل کیستی  
گر بگشتے ہیچ مرغے آشکار  
باز اگر سیمرخ مے گشتے نہان  
ہر چہ این جا سایہ پیدا میشود  
دیدہ سیمرخ بین گر نیستت  
چوں کسے رانیت چشم آن جال  
با جمالش عشق نتوانست باخت  
ہست آن آئینہ بر دل و رنگر

عشق کے نیکو بود از بد ولان  
راست ناید عاشقی و بد ولی  
پاے کوبان آمد و جان باز شد  
آشکارا کر درخ چون آفتاب  
پس نظر و سایہ پاک افکند  
گشت چندین مرغ ہر دم آشکار  
سایہ دوست این بدان اے بخیر  
سوے آن حضرت نسب کردی درست  
چہ بدانستی مکن این راز فاش  
حاش شد گر تو گوئی حق بود  
لیک در حق دایما مستغرقے  
این سخن کار فضولی کے بود  
فارغی گر مردی دگر زیستی  
نیستے سیمرخ ہرگز سایہ دار  
سایہ ہرگز نمودے در جہان  
اول آن جا آشکارا مے شود  
دل چو آئینہ منور نیست  
از جمالش ہست صبرنا محال  
از کمال لطف خود آئینہ ساخت  
تا بہ بینی روسے او در دل نگر



# حکایت آئینه ساختن بادشاه صاحب جمال

بادشاه بود بس صاحب جمال  
 ملک عالم مصحف اسرار او  
 صبح صادق ملعه اندر او  
 هست فروز علابا رنگ و بو  
 می ندانم هیچکس آن زهره یافت  
 روئے عالم پر شد از غوغای او  
 گاه بر رخسار فروراند بکره  
 هر که کرد سوئے آن برقع نگاه  
 زانکه نام او بر اند بربان  
 گر کسی اندیشه کرد بجمال  
 و کس وید بجمالش آشکار  
 مرون از عشق رخ آن دلنواز  
 روز بود که غم عشقش هزار  
 نه کسی را صبر بودی ز و همی  
 خلق می فرود ایم زین طلب  
 گر کسی را تاب بود بیکزمان  
 بیک چون کس تاب وید او داشت  
 چون نیامد هیچ مردی مراد  
 آئینه فرمود حاکم بادشاه  
 شاه را قصری مکنکاشتند  
 بر سر آن قصر رفت بادشاه

در جهان حسن بے مثل و مثال  
 و نگوئی آیت دیدار او  
 روح قدسی نفخه از بوسه او  
 نسخه بس مختصر از روئے او  
 کو تواند از چالش بهره یافت  
 خلق را از حد بشد سودای او  
 برقع گلگون فرو بسته بروی  
 سر بریدندیش از تن بے گناه  
 قطع کردند زبانش از دمان  
 جان و دل برباد داد زان مجال  
 جان بداد و بمرودی زار زار  
 بهتر از صد زندگانی در اند  
 می برون دانیت عشق دانیت کار  
 نه کسی را تاب بود ز و همی  
 صبر نه بے او و یا اوای عجب  
 شاه روئے خویش بنمود عیان  
 لذت جز از شفیق او نداشت  
 جمله می مرون دل پر درد او  
 کاندرا آئینه توان کردن نگاه  
 و آئینه اندر برابر داشتند  
 وانگهی در آئینه کرد نگاه



روے او در آئینه می تافت  
 گر تو میداری جمال یار دوست  
 دل بدست آور جمال او بین  
 یادشاهی تست بر قصر جلال  
 بادشاها خویش را در دل بین  
 هر لباسی که بصر آمدست  
 گر ترا سی مرغ نماید جمال  
 گر همه چل مرغ و گیسو مرغ بود  
 هر دو چون هستند با هم باز جوے  
 سایه از سیمرغ چون نبود جدا  
 چون تو گم گشتی چنین در سایه  
 گر ترا پیدا شود یک فتح باب  
 سایه در نور شید کم بینی مدام

هر کس از دلش نشانی یافت  
 دل بدان کا آئینه دیدار دوست  
 آئینه کن جان هلال او بین  
 قصر روشن ز آفتاب آن جمال  
 عرش را در ذره حاصل بین  
 سایه سیمرغ زیبا آمدست  
 سایه سیمرغ بینی بجمال  
 هر چه دیدی سایه سیمرغ بود  
 در گذران سایه انگ را از جوے  
 گر جدا گونی از آن نبود و  
 که ز سیمرغ غت بود سر مایه  
 تو درون سایه بینی آفتاب  
 خود همه نور شید بینی والسلام

### حکایت رقتن اسکندر رسولی

گفت چون اسکندر آن صاحب قبول  
 چون رسولان آخر آن شاه جهان  
 پس نگفتی آنچه بس نشنیده است  
 در همه عالم همی دانست کس  
 هیچ کس چون چشم اسکندر داشت

خواستی سوے فرستادن رسول  
 جامه پوشیده و خود زفتی نهان  
 گفت اسکندر چنین فرموده است  
 کین رسول اسکندر رویت بس  
 گر چه گفت اسکندر م باور نداشت

و آنکه محرم بود میدانست این  
 و آن خود اندر حکم شش بود و این



# حکایت سلطان محمود و رنجور شدن ایاز

چون ایاز از چشم بد رنجور شد  
 ناتوان بر بستر زاری افتاد  
 چون خبر آمد به محمود از ایاز  
 گفت میرو تا به نزد یک ایاز  
 دورم از دوسه تو زبان دورم نه تو  
 تاز رنجوریت فکرت می کنم  
 کز تنم دور او قتا و از هم نفس  
 مانده ام مشتاق جانے از تو من  
 چشم بد بد کارے بسیار کرد  
 این بگفت و گفت در ره نه دور  
 این کن در ره توقف ز نیمه راه  
 گر کنی در راه یکساعت درنگ  
 خادم سرگشته در راه او قتا و  
 دید سلطان را نشسته پیش او  
 لرزه بر اندام خادم او قتا و  
 گفت باشه چون توان او سخن  
 خورد سوگند او که در ره هیچ جائے  
 می ندانم فتره تا باد شاه  
 شاه اگر وارو و گر نه با دورم  
 شاه گفتا نیستی مجرم ورین  
 من ره در زبیده دارم سوئے او

عاقبت از چشم سلطان دور شد  
 در بلا و رنج و بیماری قتا و  
 خاد می را خوانده شاه حق شنال  
 پس بدو گواے شه افتاده باز  
 کز غم و رنج تو رنجورم نه تو  
 یا تو رنجور کے ندانم یا منم  
 جان مشتاقم بدو نزدیک و بس  
 نیستم غائب زمانے از تو من  
 ناز نبینی را چو تو بیمار کرد  
 همچو آتش آئی همچون دو دور  
 همچو آب از برف میرو و برق وار  
 ماد و عالم را تو سازیم تنگ  
 تا به نزدیک ایاز آمد چو باد  
 مضطرب شد عقل و در اندیش او  
 گویا در رنج و اندام افتاد  
 این زمان خودم بخوابد رنجور  
 نه با ستادم نه بنشستم ز پایے  
 پیش از من چون رسیدان جایگاه  
 گیر ورین تقصیر کردم کافر  
 کے پیری تو راه اے خادم برین  
 زانکه شکیم و می بے روی او



هر زمان زان ره بدو آیم نهان  
راه وز دیده میان ما بے بست  
از برون گر چه خبر خواهم از و  
راز گری پوشم از بیرونیان

تا خبر نبود کس را در جهان  
رازها در ضمن جان ما بے بست  
در درون پرده آگاهم از و  
در درون با دوست جام در میان

## رغبت مرغان با سمرغ و سوال کردن از هدید

چون همه مرغان شنو و نداین سخن  
جمله با سمرغ نسبت یافتند  
این سخن یکسر بره باز آمدند  
زانکه نبود در چنین عالی مقام

نیک بے بدو وند اسرار کن  
لاجرم در سیر رغبت یافتند  
جمله هم در و هم آواز آمدند  
از ضعیفان این روشن برگز تمام

## جواب دادن هدید مرغان را

هدید ره بر چنین گفت آن زمان  
چون ترک جان بگوید عاشق  
چون دل تو دشمن جان آمدست  
سده جانت جان ایشار کن  
گر ترا گویند از ایمان برائے  
تو کلم این گیرد آن را بر فشان  
منکرے گر گوید این بس منکر است  
عشق را با کفر با ایمان چه کار  
عاشق آتش بر همه خرمن زند  
درد و خون دل ببايد عشق را  
ساقیان خون جگر در جام کن

کانکه شد عاشق نیندیشد ز جان  
خواه زاهد باش خواهی فاسق  
جان بر افشان ره بیایان آمدست  
پس بر افکن پرده و دیدار کن  
در خطاب آید ترا کنز جان برائے  
ترک ایمان گیرد جان را بر فشان  
عشق کو کنز کفر و ایمان برتر است  
عاشقان را لحظه با جان چه کار  
آره بر فرقی زند او دم زند  
قصه مشکل بیاید عشق را  
گر نداری درد از ما دام کن



عشق را در دوی بیاید پرده سوز  
 ذره عشق از همه آفاق به  
 عشق مغز کائنات آمد مدام  
 قدسیان را عشق هست و در نیست  
 هر کرا در عشق محکم شد قدم  
 عشق سوئے فقر و ربکشا بدت  
 عشق را با کافر می خویشی بود  
 چون تر این کفر و این ایمان نماند  
 بعد ازین مروءے شوی این کار را  
 پائے در نه، همچو مروان دسترس  
 چند ترسی دست از طفلی بدار  
 گر ترا صد عقبه ناگه اوفتد

گاه جان را پرده در گه پرده دوز  
 ذره در دوز از همه عشاق به  
 یک عشق آمد ز بید روی تمام  
 در دراز جز آدمی در نور نیست  
 در گذشت از کفر و از اسلام هم  
 فقر سوئے کفر ره بنمایدت  
 کافری خود عین و ریشی بود  
 این تن تو گم شد و این جان نماند  
 مرو باید این چنین اسرار را  
 در گذر از کفر و ایمان دسترس  
 باز شو چون شیر مروان در شکار  
 پاک نبود چون درین ره اوفتد

## حکایت شیخ صنعان و خواب دیدن

شیخ صنعان پیر عسک خویش بود  
 شیخ بود اندر حرم پنجاه سال  
 هر مریدے کان او بودے عجب  
 هم عمل هم علم با هم یار و اثرت  
 قرب پنجه حج بجای آورده بود  
 هم صلوٰة و صوم بجد داشت او  
 پیشوایانے که در پیش آمدند  
 موئے بشتگافرت مروء معنوی  
 هر که بیماری و سستی یافتے

در کمالش آنچه گویم بیش بود  
 با مریدان چار صد صاحب کمال  
 می نیاسود از ریاضت روز و شب  
 هم عیان هم کشف هم اسرار داشت  
 عمره عمرے بود تائے کرده بود  
 هیچ سنت را فرو نگذاشت او  
 پیش او از خویش بے خویش آمدند  
 در کرامات و مقامات آمدی  
 از دم او تندرستی یافتی



خلق رانی الجمله در شادی و غم  
 گرچه خود را قدوه صاحب دید  
 کز حرم در راهش اوقات و مقام  
 چون بدید آن خواب بیدار از جهان  
 یوسف صدیق در چاه افتاد  
 می ندانم تا ازین غم جان برم  
 نیست یک تن در همه دوسه زمین  
 گر کند آن عقبه قطع آن جائیگاه  
 در همان دور پس آن عقبه باز  
 آخر الامر آن بدانش اوستاد  
 می بیاید رفت سوسه روم زود  
 چار صد مرد مرید معتبر  
 می شدند از کعبه تا اقصای روم  
 از قضا را بود عالی منظر  
 دختر ترسای روحانی صفت  
 در سپهر حسن در برج جمال  
 آفتاب از رشک عکس بود  
 هر که دل در زلف آن دلدار بست  
 هر که جان در لعل آن دلبر نهاد  
 چون صبا از زلف آن مشکین شده  
 هر دو چشمش فتنه عشاق بود  
 چون نظر بروی عشق او افکند  
 ابرویش بر ماه طاقی بسته بود

مقتدا سے بود در عالم علم  
 چند شب او بختیان در خواب دید  
 سجده میکرد و ستم را برو دام  
 گفت درو او درینا کین زبان  
 عقبه پس صعب در راه افتاد  
 ترک جان گفتم اگر ایمان برم  
 کو ندارد و عقبه در ره چین  
 راه روشن گردوش تا پیش گاه  
 در عقوبت ره شود بروی دراز  
 بامریان گفت کاریم اوقات  
 تا شود تعبیر این معلوم زود  
 بمری کردند با او در سفر  
 طوف میکردند سر تا پای روم  
 بر سر منظر نشسته دختر  
 در ره روح السدش صد معرفت  
 آفتاب بود الای زوال  
 درو تر از عاشقان کوئی او  
 از خیال زلف او زنا ر بست  
 پای در ره تا نهاد سر نهاد  
 روم از بند و صفت بر چین شده  
 هر دو ابرویش بخوبی طاق بود  
 جان بدست غمزده بر طاق افکند  
 مردی بر طاق او نشسته بود



مردم چشمش چو کردی مردمی  
 دوی او در زیر زلف تابدار  
 لعل سیرالش جهانے تشنه داشت  
 هر که سوئے چشمه او تشنه شد  
 گفت را چون بر دمالش ره نبود  
 همچو شکل سوزنی شکل دمالش  
 چاه یمن در زرخندان داشت او  
 صد هزاران دل چو یوسف غرق خون  
 گوهر خورشیدوش در موی داشت  
 دختر ترسا چو برقع بر گرفت  
 چون نمود از زیر برقع دوی خویش  
 گرچه شیخ آن جالتز در پیش کرد  
 شد دلش از دست و درپای او افتاد  
 هر چه بودش سر بسر نابلود شد  
 عشق دختر کرد غارت جان او  
 شیخ ایمان داد ترسای خرید  
 عشق بر جان و دل او چیر شد  
 گفت چون دین رفت چه جای دست  
 چون مریدانش چنان دیدند تراره  
 سر بسر در کار او حیران شدند  
 پند دادندش بے سودی نداشت  
 هر که پندش داد فرمان می نبرد  
 عاشق آشفته فرمان چون ببرد

صید کردی جان صد صد آدمی  
 بود آتش پاره بس آب دار  
 نرگس مستش هزاران دشنه داشت  
 در دل او هر مژده صد دشنه شد  
 دزد دمالش هر که گفت آگه نبود  
 بسته زمارے چو زلفش بر میانش  
 همچو عیسای در سخن جان داشت او  
 او قتاوه در چه او سرنگون  
 برقع شعر سپه بر روی داشت  
 بند بند شیخ آتش در گرفت  
 بست صد زمار از یک موی خویش  
 عشق ترسا زاده کار خویش کرد  
 جای آتش بود و بر جای او قتاوه  
 ز آتش سود او لش پر دود شد  
 کفر ریخت از زلف و ایمان او  
 عاقبت بفروخت رسوائے خرید  
 تاز دل نوید از جان سیر شد  
 عشق ترسا زاده کاری شکل است  
 جمله دانستند کافرا دست کار  
 سرنگون گشتند و سرگردان شدند  
 برونه چون بود بهودے نداشت  
 زانکه در دوش هیچ فرمان ببرد  
 و در فرمان سوز فرمان چون ببرد



بود تا شب همچنان روز دراز  
 هر چه آغای کان شب اختر گرفت  
 یکدمش نه خواب بود و نه قرار  
 چون شب تاریک در قعر سیاه  
 عشق او آن شب یک صد پیش شد  
 هم دل از خود هم ز عالم برگرفت  
 گفت یارب امشبم را روز نیست  
 در ریاضت مانده ام شبها بے  
 همچو شمع از سوختن تا هم نماند  
 همچو شمع از سوز نفسم می کشند  
 جمله شب در شب خون مانده ام  
 هر دم از شب صد شب خون بگذرد  
 هر کمر ایک شب چنین روزی بود  
 روز و شب بسیار در تب بوده ام  
 کار من روزی که می پروا هفتند  
 یارب امشب را نخواهد بود روز  
 یارب این چندین علامت امشب است  
 یازدهم شمع گردون مرده شد  
 شب درازست و سیه چون موی او  
 می بسوزم امشب از سودای عشق  
 عمر کوتا و صفت غمخوار می کنم  
 صبر کوتا پای در و امن کشم  
 بخت کوتا عزم بیداری کند

چشم بر منظر دمانش مانده باز  
 از دل آن پیر غمخوار در گرفت  
 می طپید از عشق و می نالید زار  
 شد نهان چون کفر و زیر گناه  
 لاجرم یکبارگی از خویش شد  
 خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت  
 یا مگر شمع جهان را سوز نیست  
 خود نشان ندهد چنین شب را که  
 بر جگر جز خون دل آیم نماند  
 شب همی سوزند و روزم می کشند  
 پای تا سر غرقه در خون مانده ام  
 می ندانم روز من چون بگذرد  
 روز و شب کارش جگر سوز می بود  
 من بزد و خویش امشب بوده ام  
 از برای امشبم می ساختند  
 یا مگر شمع فلک را نیست سوز  
 یا مگر روز قیامت امشب است  
 یازدهم شرم و لبرم در پرده شد  
 در نه صدره مرد می بیرون می داد  
 می ندارم طاقت غوغای عشق  
 یا بکار خویشین زاری کنم  
 یا چو مردان رطل مرد افکن کشم  
 تا بکام خویشین زاری کند



عقل کوتا علم در پیش آوردم  
دست کوتا خاک ره بر سر کنم  
پای کوتا باز جویم کوی یار  
یار کوتا دل دهد در یک غم  
روز کوتا ناله و زاری کنم  
رفت صبر و رفت عقل رفت یار

یا بحیلت عقل با خویش آورم  
یا زیر خاک و خون سر بر کنم  
چشم کوتا باز بینم روی یار  
عقل کوتا دست گیر و یک دم  
هوش کوتا ساز بشیاری کنم  
اینچه دوست اینچه عشق ست اینچه کار

## جمع شدن مریدان بگردش و نصیحت کردن او را

جمله یاران بدلداری او  
همیشه گفتش اے شیخ کنار  
شیخ گفتش امشب از خون جگر  
دان و گر گفتا که تسبیح کجاست  
گفت تسبیح بنفکندم ز دست  
دان و گر یک گفتش اے پیر کن  
گفت اگر نه روی من این جاستی  
آن و گر گفتا که لے داناے راز  
گفت کو محراب ابروے نگار  
دان و گر گفتش پشمانیت نیست  
گفت کس نبود پشیمان پیش ازین  
دان و گر گفتش که دیوت راه زد  
گفت دیوے کوره مای ز ند  
دان و گر گفتا که هر که آگاه شد  
گفت من پس فاز غم از نام و تنگ

جمع گشتند آن شب از زاری او  
خیزو این دسواس را غسله بیار  
کرده ام صد بار غسل اے بخبر  
که شود کار تو بے تسبیح راست  
تا تو انم بر میان ز نار بست  
خیزو در خلوت خدا را سجده کن  
سجده پیش روی او زیباستی  
خیزو خود را جمع کن اندر نماز  
تا نباشد جز نمازم هیچ کار  
وَرّه ورد مسلمانیت نیست  
تا چرا عاشق بنوم پیش ازین  
تیر خذلان بر دولت ناگاه زد  
کو بن حق که زیبا می زند  
کاشان شیخی چنین گمراه شد  
شیشه سالوس بشکستم به سنگ



آن و گز گفتش که یاران قدیم  
گفت چون ترسا بچه خوشدل بود  
آن و گز گفتا که با یاران بساز  
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست  
آن و گز گفت این زمان کن عزم راه  
گفت سر بر آستان آن نگار  
آن و گز گفتا که دوزخ دور هست  
گفت اگر دوزخ بود همراه من  
آن و گز گفتا با من بهشت  
گفت چون یار بهشتی روئے هست  
آن و گز گفتش که از حق شرم دار  
گفت این آتش چو حق در من نگیرد  
آن و گز گفتش برو ایمن بباش  
گفت جز کفر از من حیران نخواه  
چون سخن ورودی نیامد کارگر  
موجزن شد پرده دل شان خون  
ترک روز آمد چه با زمین سپر  
روز دیگر کین جهان پر غرور  
شیخ خلوت ساز کوئے یار شد  
مستکن نشست در خاک رهش  
قرب ماهی روز و شب در کوی او  
عاقبت بیمار شد بیدلستانش  
بود خاک کوی آن بت بسترش

از تو بخورند و مانده دل دو نیم  
دل ز رنج این و آن غافل بود  
تا رویم امروز سوئے کعبه باز  
هوشیار کعبه ام در دیر هست  
در حرم نشین و عذر خود بخواه  
عذر خواهم خواست دست از من بردار  
مرد دوزخ نیست هر کوی که است  
هفت دوزخ سوزد از یک آه من  
باز گرد و توبه کن ز نیکار زشت  
گر بهشتی بایدم آن کوی هست  
حق تعالی را بخود آزر م دار  
من بخود نتوانم از گردن نگیرد  
باز ایمان آورد مومن بباش  
هر که کافر شد از و ایمان نخواه  
تن زدند آخر بدان بیمار در  
تا چه آید از پس پرده برون  
هند و شب را به تیغ انگند سر  
شد ز بحر چشمه خور غرق نور  
باسگان کوئے او در کار شد  
همچو موئے گشت روئے چون هوش  
صبر کرد از آفتاب روئے او  
هیچ برنگرفت سر از آستانش  
بود باین آستان آن درش



چون نبود اند کوئے او بگذشتش  
 نوشتن را اعجمی کرد آن نگار  
 که کند اے از شراب عشق مست  
 گر بزلفم شیخ اقرار آورد  
 شیخ گفتش چون زبونم دیده  
 یا دلم ده باز یا بامن بساز  
 از سر ناز و تکبر دور گذر  
 عشق من چون سر سرے بیت اے نگار  
 جان فشام بر تو گر فرمان دهی  
 اے لب و زلفت زیان و سود من  
 که ز تاب زلف در تابم مکن  
 دل چو آتش دیده چون ابراز تو ام  
 بے تو بر جامم جهان بفر و ختم  
 همچو باران اشک می بارم ز چشم  
 دل ز دست و دیده در ماتم بماند  
 آنچه من از دیده دیدم کس ندید  
 از دلم جز خون دل حاصل نماند  
 بیش ازین بر جان این مسکین مزن  
 روزگار من بشد در انتظار  
 هر شب بر جان کمین سازی کنم  
 دے بر خاک دلت جان میدهم  
 چند نالت پرورت در باز کن  
 آقا بے از تو دوری چون کنم

دختر اگر شد نه عاشق گشتش  
 گفت شیخ از چه گشتی بقرار  
 زاهدان در کوئی ترسایان شست  
 هر دوش دیوانگی بار آورد  
 لاجرم و زبیده دل و زبیده  
 در نیاز من نگر چندین مناز  
 خسته و پیر و ضعیفم در نگر  
 پاسرم از تن برتیا سر برار  
 در تو خواهی بازم از لب جان دهی  
 روئے و گویت مقصد و مقصود من  
 که ز چشم مست در خوابم مکن  
 بے کس و بے یار و بے صبر از تو ام  
 کیسه بین که عشق تو برود ختم  
 زانکه بے تو چشم این دارم ز چشم  
 دیده رویت دیده دل در غم بماند  
 آنچه من از دل کشیدم که کشید  
 خون دل تا که خورم چون دل نماند  
 در فتوح او لکد چندین مزن  
 گر بود و صله بیاید روزگار  
 بر سرے کوئے تو جان بازی کنم  
 جان به نرخ خاک از ان میدهم  
 یکدمم با خوشین و ساز کن  
 زره ام بے تو صبور ی چون کنم



گرچه بی خبرم از این کمال کمال حرف سایه نیلوح  
 گرچه همچون سایه ام در اضطراب  
 هفت گردون را بر آرم ز بیم پر  
 میروم در خاک جانی سوخته  
 پایم از عشق تو در گل مانده است  
 می بر آید زابر رویت جان ز تن  
 دخترش گفت ای خرف از روزگار  
 چون دمت سرو است و مساز می مکن  
 این زمان عزم کفن گردون ترا  
 چون تو در پیری بیک نانی گرد  
 چون به پیری نان بخوای یافتن  
 شیخ گفتش گر بگوئی صد هزار  
 عاشقان را چه جوان چه پیر مرد  
 گفت دختر گر دین کاری درست  
 هر که او همزنگ یار خویش نیست  
 شیخ گفتش هر چه گوئی آن کنم  
 حلقه بر گوش تو ام ای سیمتن  
 گفت دختر گر تو هستی مرد کار  
 سجده کن پیش بت قرآن بسوز  
 شیخ گفتش خمر کردم اختیار  
 باجمالت خمر تا نم خورد من

بر جہم از روزنت چون آفتاب  
 گر فرو داری برین سرگشته سر  
 ز آتش آہم جہانی سوخته  
 دست از شوق تو بر دل مانده است  
 چند باشی با من و پنهان ز من  
 ساز کافور و کفن کن شرم سار  
 پیرگشتی قصد دل بازی مکن  
 بہتر آید نہ آنکہ عزم من ترا  
 عشق ورزیدن نہ بتوانی برد  
 کے توانی بادشاہی یافتن  
 من ندارم جز غم عشق تو کار  
 عشق ہر ہر دل کہ زو تاثر کرد  
 دست باید پاک از اسلام شست  
 عشق او جز رنگ و بوے بیش نیست  
 آنچہ فرمائی بجان فرمان کنم  
 حلقہ از زلفت در گوشم فلن  
 کرد باید چار چیزت اختیار  
 خمر نوش و دیدہ از ایمان بدوز  
 با سہ دیگر ندارم هیچ کار  
 وان سہ دیگر نتانم کرد من

گفت بر خیزد بیا و خمر نوش  
نوش بنوشی خمر آئی و در خردوش



# رفتن شیخ با دختر بدین معانی و گریه و زاری و خوار شدن و خوار شدن

شیخ را بردند تا ویر معانی  
 آتش عشق آب کار او برود  
 شیخ الحق مجلس بس تازه دید  
 زره عقلش نماند و هوش هم  
 جان بستد از دست یار خویش  
 چون بیک جاشد شراب و عشق یار  
 چون حریف آب و دندان دید شیخ  
 آتشی از شوق در جانش فتاد  
 باوه دیگر گرفت و نوش کرد  
 قرب صد تصنیف در دین یادداشت  
 چون می از ساغر نبات او رسید  
 هر چه یادش بود از یادش بردت  
 خمر هر معنی که بودش از نخست  
 عشق آن دلبر بماندش صعبناک  
 شیخ چون شد مست عشقش زور کرد  
 آن صنم را وید می در دست و دست  
 دل بداد از دست و از می خوردنش  
 دخترش گفت اے تو مرد کار نه  
 عاقبت با عشق نبود ساز کار  
 گر قدم در عشق محکم داری  
 همچو زلفم نه قدم در کافری

آمدند آن جامریدان در فغان  
 زلف ترسا روزگار او برد  
 میزبان را حسن بے اندازه دید  
 در کشید آن جاگه خاموش هم  
 نوش کرد و دل برید از کار خویش  
 عشق آن ماهش یکے شد صد هزار  
 لعل او در حقه پنهان دید شیخ  
 سیل خویش سوسه مرگانش فتاد  
 حلقه در زلف او در گوش کرد  
 حفظ قرآن از بس اوستاد داشت  
 دعوی او رفت و لاف او رسید  
 باوه آمد عقل چون بادش بردت  
 پاک از لوح ضمیر او بشست  
 هر چه دیگر بود کلی رفت پاک  
 همچو دریا جان او پر شور کرد  
 شیخ شد یکبارگی آنجا زوگرت  
 خواست تا دستی کند و رگ و نش  
 مدعی در عشق و معنی وارنه  
 عاشقی را کفر دارد برقرار  
 مذہب این زلف پر خم داری  
 زانکه نبود عشق کار سرسری



اقتدا گر تو به زلف من کنی  
 گر نخواهی کرد این جا اقتدا  
 شیخ عاشق گشته کار افتاده بود  
 آن زمان کاند سرش مستی نبود  
 آن زمان چون شیخ عاشق گشت مست  
 بر نیامد با خود و رسوا شد او  
 بود می بس کمنه و روی کار کرد  
 پیر می کمنه و عشق جوان  
 شد خراب آن پیر و شد از دست مست  
 گفت بے طاقت شرم اے ماہر و  
 گر به ہشیاری نگشتم بت پریمت  
 دخترش گفت این زمان مرد من  
 پیش ازین در عشق بودے خام خام  
 چون خبر نزد یک ترسایان رسید  
 شیخ را بردند سوئے ویر مست  
 شیخ چون در حلقہ زنا شد  
 دل ز دین خوشتن آزاد کرد  
 بعد چندین سال ان ایمان درست  
 گفت خدایان قصہ این درویش کرد  
 ہرچہ گوئی بعد ازین فرمان کنم  
 روز ہشیاری نمودم بت پرست  
 بس کسان کنہ خمر ترک دین کنند  
 شیخ گفت اے دختر و لبرچہ ماند

با من ایندم دست در گردن کنی  
 خیز درو اینک عصا اینک ادا  
 دل ز غفلت بر قضا بنہادہ بود  
 یک نفس او را سر ہستی نبود  
 مست عاشق چون بود رفتہ ز دست  
 می ترسید از کس و ترسا شد او  
 شیخ را سر گشتہ چون پر کار کرد  
 ولبرش حاضر صبوری کے توان  
 مست عاشق چون بود رفتہ ز دست  
 از من بیدل چہ می خواہی بگو  
 پیش بت مصحف بسوزم مست مست  
 خواب خوش باوت کہ در خورد من  
 خوش پز می چون سختہ گشتی والسلام  
 کا سچنان شیخی رہ ایشان گزید  
 بعد ازان گفتند تا زنا ر بست  
 خرقہ را آتش زد و در کار شد  
 نہ ز کعبہ نہ ز شیخی یاد کرد  
 این چنین یک بارہ دست از دین نشست  
 عشق ترسا زادہ کار خویش کرد  
 زین بر چہ بود کہ کردم آن کنم  
 بت پرستیدم چو گشتم مست مست  
 بیش کے ام النجاشی این کنند  
 ہرچہ گفتی کردہ شد دیگر چہ ماند



خمر خودم بت پرستیدم ز عشق  
کس چون در عاشقی شیدا نشد  
قرب پنجه سال را هم بود باز  
ذره عشق از کمین بر جست چست  
عشق ازین بسیار کرد دست و کند  
پخته عقلست ایچرخوان عشق  
این همه خود رفت بر کو اندک  
چون بنای وصل تو بر اصل بود  
وصل خواهی و آشنائی یافتن  
باز دختر گفت کای پیر اسیر  
سیم و زر باید مرا ای بے خبر  
چون نداری ز سر خود گیر درد  
همچو خورشید سبک رو فرو باش  
پیر گفت ای سرو قد سیم بر  
کس ندانم جز تو ای زیبا نگار  
در ره عشق تو هر چم بود شد  
چند داری بیقرارم ز انتظار  
جمله یاران ز من برگشته اند  
تو چنین ایشان چنان من چون کنم  
دوست تر دارم من ای عیسی مرثیت  
عاقبت چون شیخ آمد مرد او  
گفت کابینم کنون ای نامت نام  
تا چو سالی بگذرد هر دو بهم

کس نه بیند آنچه من دیدم ز عشق  
آنچنان شیخی چنین رسوا نشد  
موج میزد در دلم دریای راند  
برد ما را بر سر لوح نخست  
سبحه را ز نار کرد دست و کند  
سر شناس غیب سرگردان عشق  
تا تو که خواهی شدن بامایک  
آنچه کردم بر امید وصل بود  
چند سوزم در جدائی یافتن  
من گران کابینم و تو بس فقیر  
که شوو بے سیم کار تو چو زرد  
نقشه بستان ز من ای پیر درد  
صبر کن مردانه وار و مرد باش  
عمد نیکو می بری الحق بسر  
دست ازین شیوه سخن آخر بداد  
کفر و اسلام و زیان و سود شد  
تو ندادی این چنین با من قرار  
دشمن جان من سرگشته اند  
نه دلم ماند و نه جان من چون کنم  
یا تو در دوزخ که بے تو در بهشت  
دل بسوخت آن ماه را بر درد او  
خوک بانی کن مرا سالی بدام  
عمر بگذرایم و ز شادی و غم



شیخ از فرمان جانان سر تافت  
رفت شیخ کعبه و پیر کبار  
در نهاد هر کس صد خوک هست  
تو چنان ظن می بری اے هیچکس  
در درون هر کس هست این خطر  
تو ز خوک خویش اگر آگه نه  
چون قدم در ره نه مروانه دار  
خوک کش بت سوز در صحرا عشق  
عاقبت چون شیخ دین رسوا بنود

کانکه سرتا بد ز جانان سر نیافت  
خوک بانی کرد سالی اختیار  
خوک باید گشت یا ز نار بست  
کان خطر آن پیر را افتاد و بس  
سر برودن آرد چو آید در سفر  
سخت معذوری که مرده نه  
هم بت و هم خوک بینی صد هزار  
در نه همچو شیخ شور سوا عشق  
در میان روم سر غوغا بنود

## در ماندن مریدان بکار شیخ و مراجعت کردن بکعبه

هم نشینانش چنان در ماندند  
چون بدیدند آن گرفتاری او  
جمله از یاری او بگریختند  
بود یارے در میان جمع چیست  
میروم امروز سوے کعبه باز  
ما دگر، همچو تو ترسائی کنیم  
این چنین تنهات میسندیم ما  
ما چه نتوانیم دیدن این چنین  
مستکف در کعبه بنشینیم ما  
شیخ گفتا جان من بر رفت بود  
تا مرا جانتی دیرم جاے بس  
می ندانم از چه ره آزاده آید

کز فرد ماندگان بجان در ماندند  
باز گردیدند از یاری او  
از غم او خاک بر سر ریختند  
پیش شیخ آمد که اے درکار هست  
چیت فرمان باز باید گفت راز  
خویش را محراب رسوائی کنیم  
همچو تو ز نار بر بندیم ما  
زود بگرییم از تو زین زمین  
تا به بینیم آنچه می بینیم ما  
هر کجا خواهیم باید رفت زود  
و ختر ترسای روح افزای بس  
زانکه این جا کارنا افتاده آید



اگر چه بگویم عاشق بودی عذری  
 گر شمارا کار افتاد و دمی  
 باز گردید اے رفیقان عزیز  
 گر ز ما پرسند بر گویم راست  
 چشم پر خون و دهن پر زهر ماند  
 هیچ کافر در جهان ندهد رضا  
 دوی ترسانی نمودنش ز دور  
 زلف همچون حلقه در حلقش نگند  
 گر مرا در سر زنش گیر و کس  
 در چنین ره کس نه سر گیرد و نه بین  
 بسکه یاران در غمش بگریستند  
 شیخ شان در روم تنها مانده  
 عاقبت رفتند سوئے کعبه باز  
 چون رسیدند آن عزیزان در حرم  
 از حیای شیخ خود حیران شدند  
 شیخ را در کعبه یاری رسته بود  
 بود بس بینیده و بس راهبر  
 شیخ چون از کعبه شد سوئے سفر  
 چون مرید شیخ باز آمد بجای  
 باز پرسید از مریدان حال شیخ  
 که قضا او را چه کار آمد بس  
 دوی ترسانی بیک مویش به بست  
 عشق می باز و کنون باز لاف و خال  
 دست گلی باز داشت از طاعت او

همدی بودی مرا در هر غمی  
 می ندانم تا چه خواهد بود نیز  
 کان زپا افتاده سرگردان چراست  
 در دهن اثر دما سے قهر ماند  
 آنچه کرد آن پیر اسلام از قضا  
 شد زوین و عقل و شیخی ناصبور  
 در زبان جمله خلقتش نگند  
 که دین ره این چنین افتد بے  
 هیچکس را نیست دوی یک سخن  
 گاه می مروند و گاه می زیستند  
 داد وین برباد تنها مانده  
 مانده جان در سوختن تن در گداز  
 لب فرو بستند و نکشادند دم  
 هر یک در گوشه پنهان شدند  
 در ارادت دست از گل شسته بود  
 زد نبود و شیخ را آگاه تر  
 آن نبود آن جایگه حاضر نگد  
 بود از شیش تنی خلوت سرا  
 باز گفتندش همه احوال شیخ  
 و قدر او را چه باز آمد به بر  
 راه بر ایمان زهر سولیش به بست  
 خرقه گشته محرقه حالش بحال  
 خوبانی میکنند این ساعت او



این زمان آن خواجه بسیار درد  
 شیختا گرچه بکس در دین بناخت  
 چون مریدان قصه بشنود از شکفت  
 بامریدان گفت ای تر دامنان  
 یاد کار افتاده باید صد هزار  
 گر شما بودیت یار شیخ خویش  
 شرمستان باد آخر این یارے بود  
 چون نهاد آن شیخ بر زار دست  
 از برش عمداً نمی بایست شد  
 این نه یاری و موافق بودنت  
 هر که یار خویش را یاد شد  
 وقت ناکامی توان دانست یار  
 شیخ چون افتاد در کام نمک  
 عشق را بنیاد بر بدنامی است  
 جمله گفتند آنچه گفتی پیش ازین  
 عزم آن کردیم تا با او بهم  
 زهد بفروشیم و رسوائی خریم  
 لبیک راے دید شیخ کار ساز  
 چون دید از یاری با هیچ سود  
 ما همه بر حکم او گشتیم باز  
 بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید  
 جز در حق نیستی جاے شما  
 در تعلیم داشتن در پیش حق

بر میان زنار دارد چاره کرد  
 از کهن گبریش می توان شناخت  
 دوسے خود زر کرد ماتم در گرفت  
 در وفاداری نه مردان نه زنان  
 یار ناید جز چنین روزے بکار  
 یاری او از چه نگرفتند پیش  
 حق گذاری و وفا داری بود  
 جنگی زنار می بایست بست  
 جنگی ترسایمی بایست شد  
 آنچه گردید از مناقق بودنت  
 یار باید بود اگر کافر شود  
 خود بود در کامرانی صد هزار  
 جمله زد بگریختند از نام و تنگ  
 هر که زین در سر کشد از خامی است  
 بارها گفتیم با او بیش ازین  
 همنفس باشیم با شادی و غم  
 دین بر اندازیم و ترسانی خریم  
 کز بر دیک بیک کردیم باز  
 باز گردانید ما را شیخ زود  
 قصه بر گفتیم و به نه گفتیم باز  
 گر شما را کار بودے بر مزید  
 در حضور هستی سر و پای شما  
 آن یکے بروی از آن دیگر سبق



تا چو حق دیدی شما را برقرار  
گر ز شیخ خویش کردیت احترام  
چون شنیدند این سخن از عجز خویش  
آن مریدش گفت آن خجالت چه سود  
لازم در گاه حق باشیم ما  
پیرهن پوشیم از کاغذ همه

باز وادی شیخ را بے انتظار  
از در حق از چه میکشید باز  
برینا دروند یک تن سرز پیش  
کار چون افتاد بر خیزید زود  
در تظلم خاک مے باشیم ما  
در رسم آخر به شیخ خود همه

### باز گردیدن مریدان از کعبه بروم از پی شیخ

جمله سوسه روم رفتند از عرب  
بر در حق هر یک را صد هزار  
همچنان تا چل شبان روز تمام  
جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب  
از تضرع کردن آن قوم پاک  
سبز پوشان و در فراز و در فرود  
آخر الامر آن که بود از پیش صف  
بعد چل روز آن مرید پاک باز  
صبح دم بادے بر آمد مشکبار  
مصطفی را دید مے آمد چو ماه  
سایه حق آفتاب رومے او  
مے خرامید و تبسم مے نمود  
آن مرید ادرا چو دید از جای جست  
دنیائی خلق از بهر خداے  
مصطفی گفت اے بهت بس بلند

متکلف گشتند پنهان روز و شب  
گاه زاری که شفاعت بود کار  
مر نه پیچیدند هر یک از مقام  
همچنان چل و رفته نان بودند آب  
در فلک افتاد جو شے صعبناک  
جمله پوشیدند از ماتم کبود  
آمدش تیرے و عاے بر هدف  
بود اندر خلوت خود در نماز  
شد جهان کشف بروے آشکار  
در بر افکنده دو گیسوے سیاه  
شد جهان جان و نفث مومے او  
هر که میدیدش دروگم مے نمود  
که بنی اسد و ستم گیر و ست  
شیخ یا گمره شده راهش نماے  
رو که سنجیت را بدون کردم ز بند



همت عالیت کار خویش کرد  
 در میان شیخ و حق تا دیرگاه  
 آن غبار از راه او برداشتم  
 کردم از بحر شفاعت شبنمی  
 آن غبار اکنون زره برخاستست  
 تو یقین میدان که صد عالم گناه  
 بحر احسان چون در آید موجزن  
 این دو سه حرفی بگفت از یار او  
 مرد از شادی او مدهوش شد  
 همچنان لغره زنان بیرون فتاد  
 جمله اصحاب را آگاه کرد  
 رفت با اصحاب گریان و دوان  
 شیخ را دیدند چون آتش شده  
 دید آن درویش را باز آمده  
 هم ننگنده بود ناقوس از دمان  
 هم کلاه گبر کے انداخته  
 شیخ چون اصحاب را از دور دید  
 هم ز جدت جامه برتن چاک کرد  
 گاه چون ابراشک خونی میفشاند  
 که ز آتش پرده گردون بسوخت  
 حکمت قرآن و اسرار و خبر  
 جمله بایاد آدش یکبارگی  
 چون بحال خود فرو نگر ایست

دم نزد تا شیخ را در پیش کرد  
 بود گرد و غبارے بس سیاه  
 در میان ظلمتش نگذاشتم  
 منتشر بر روزگار او همی  
 توبه بنشست و گنه برخاستست  
 از قف یک توبه برخیزد ز راه  
 محو گردد گناه مرد و زن  
 در زمان غائب شد از دیدار او  
 لغره زد کاسمان پر جوش شد  
 زاب دیده در میان خون فتاد  
 مرد گانی داد و عزم راه کرد  
 تا رسید آن جا که شیخ خوبان  
 در میان بے قراری خوش شده  
 با خدایے خویش در راز آمده  
 هم گسته بود ز نار از میان  
 هم ز ترسانی دلش پروخته  
 خویشتن را در میان نور دید  
 هم بدست عجز بر سر خاک کرد  
 گاه دست از جان شیرین میفشاند  
 که ز حسرت برتن او خون بسوخت  
 شسته بود اندر ضمیرش سر بسر  
 باز دست از جمل و از بیچارگی  
 در سجود افتاد و دگر ایست



همچو گل در خون دل آغشته بود  
چون چنان دیدند آن اصحاب لا  
پیش او رفتند سرگردان همه  
شیخ را گفتند اے بے پروه راز  
کفر برخواست از ره و ایمان نشست  
موج زمان شکرانه عالم عالمست  
منت ایندو را که در دریای تار  
آن که تاند کرد روشن را سیاه  
آتشی از توبه چون بفرود داد  
قصه کوتاه میکنم این جاے گاه  
شیخ غسلے کرد و شد در حلقه باز

در خجالت و در عرق گم گشته بود  
مانده و رانده و شادی مبتلا  
از پیے شکرانه جان افشان همه  
منع شد از پیش خورشید توبانه  
بت پرست روم شد بنزدان پرست  
شکر کن حق را چه جاے ماتمت  
کرد راے همچو خورشید آشکار  
توبه تاند داد با چندین گناه  
هر چه باید جمله در هم سوز داد  
بود شان البته حالے عزم راه  
رفت با اصحاب تا سوسے حجاز

## خواب دیدن دختر ترسا و از عجب شیخ رفتن

دید آن پس دختر ترسا بخواب  
آفتاب آن گاه بکشاوے زبان  
مذموب او گیرد خاک او بباش  
او چه آمد در ره تو بے حجاز  
از رهش بر دے براه او در آے  
دشمنش بودے تو بس همه بباش  
چون در آمد دختر ترسا خواب  
در دلش در دے پدید آمد عجب  
آتشی در جان سر مستش قناد  
می ندانست او که جان بیقرار

کو قنادی در کنارش آفتاب  
کز پیے شجیت روان شو این زمان  
اے پلیدش کرده پاک او بباش  
در حقیقت توره او گیر باز  
چون براه آمد تو همراهی نمائے  
چند ازین بے آگهی آگه بباش  
نور بسیار دے دلش چون آفتاب  
بمقرارش کرد آن درو از طلب  
دست در دل از دل دوستش قناد  
در درون او چه تخم آورد بار



کارش افتاد و نبودش همدی  
 عالمی کاسخا مجال راه نیست  
 ذوق اسرارے که از بیچون بود  
 در میان آن همه ناز و طرب  
 نغمه زن جامه دوران بیرون و دید  
 بادل پرور و شخص نا توان  
 همچو ابر غرقه در خون می دید  
 می ندانست او که در صحرای دشت  
 عاجز و سرگشته می نالید زار  
 زار میگفت ای خدای کار ساز  
 مروراه چون توئی راه ز دم  
 بحر قناریت را بنشان ز جوش  
 هر چه کردم بر من سکین بگیر  
 گر بمیرم از کس یاریم نیست  
 شیخ را اعلام دادند از درون  
 آشنائی یافت با درگاه ما  
 باز گرد و سوے آن بت باز شو  
 شیخ حالی باز گشت از راه چو باد  
 جمله گفتندش ز سر بازت چه بود  
 باز دیگر عشق بازی می کنی  
 حال دختر شیخ با ایشان بگفت  
 شیخ و اصحابش ز پس رفتند باز  
 نزد می دیدند چون ز روزه او

دید خود را در عجب عالمی  
 گنگ باید شد زبان آگاه نیست  
 از بیان کیف و کم بیرون بود  
 همچو باران اشک میرسخت ای عجب  
 خاک بر سر در میان خون و دید  
 از پیے شیخ و مریدان شد روان  
 دل بداد از دست بیرون می دید  
 از کد این سوے می باید گذشت  
 روے خود در خاک می نالید زار  
 عورتی ام مانند ام از کار باز  
 تو مزین بر من که بے آگه ز دم  
 می ندانستم خطا کردم بپوش  
 دین پذیر فتم برین بیدین بگیر  
 حصه دیگر بجز خواریم نیست  
 کاند آن دختر ترسانی بیرون  
 کارش افتاد این زمان در راه ما  
 بابت خود همدی و همراز شو  
 باز شوری و مریدانش افتاد  
 توبه و چندین تگ و نازت چه بود  
 توبه و کس تا نمازی می کنی  
 هر که این بشنید ترک جان بگفت  
 تا شدند آن جا که بود آن دلنواز  
 گم شده در گرد راه گیسوے او



سر برهنه پا برهنه جامه پاک  
چون بید آن ماه شیخ خویش را  
چون برو آن ماه را غشی بخواب  
چون نظر بر شیخ افکند آن نگار  
دیده بر عهد و وفائی افکند  
گفت از تشویر تو جانم بسوخت  
برنگن این پرده تا آگه شوم  
شیخ بروی عرض اسلام داد  
چون شد آن مردی از اهل ایمان  
آخر الامر آن صنم چون راه یافت  
شد دلش از ذوق ایمان بقرار  
گفت شیخا طاقت من گشت طاق  
میروم زین خاک دان پر صداع  
چون مرا کوتاه خوابد شد سخن  
این بگفت آن ماه دوست از جان فشانند  
جان شیرین زد جدائی اے دریغ  
قطره بود اندرین بحر مجاز  
جمله چون باد میرویم  
این چنین افتد بے در راه عشق  
هر چه میگوئی چو در ره ممکن است  
نفس این اسرار نتواند شنود  
این بگوش جان ز دل باید شنید  
چنگ دل بانفس هر دم سخت شد

بر مثال مروی بروی خاک  
غشی آمد آن بت و لریش را  
شیخ برویش فشانند از دیده آب  
اشک می بارید چون ابر بهار  
خویش را بر دست و پای افکند  
پیش ازین در پرده نتوانم بسوخت  
عرضه کن اسلام تا باره شوم  
غلغله در جمله یاران فتاد  
اشک باران موج زن شد در زمان  
ذوق ایمان در دلش ناگاه یافت  
غم و آمد گرد آن بے غمگسار  
می ندانم هیچ طاقت در فراق  
الوداع اے شیخ عالم الوداع  
عاجزم عفو مکن و خصی مکن  
نیم جانے بود بر جانان فشانند  
گشت پنهان آفتابش زیر میخ  
سوے دریای حقیقت رفت باز  
رفت او ماهمه هم می رویم  
این کسے داند که هست آگاه عشق  
رحمت و نوید گرد ایمان ست  
بے نفیب گوئی نتواند ربود  
نه ز نقش آب و گل باید شنید  
نوحه و در ره که ماتم سخت شد



در چنین ره چاکے باید شگرت  
 شیخ را از رفتن او جان بسوخت  
 با رفیقان گفت شیخ غمزده  
 مکارے رفیقان حال مارا بگریید  
 باشد این آغاز و این انجام عشق  
 مرغ دامن آمد گرفتیم زیر بال  
 از جہاں سوے جنان خواہم شدن  
 بامدادان دلیر از عالم بر رفت  
 قبر شیخ و قبر دختر ساختند  
 پیشواے عشق جانان خطبہ خواند  
 چون دو عاشق دامنہ مدہوش ہم  
 زان دو قبر آن دو یار و دو مند  
 و آنکہ آن جایند از لطف و کمال  
 چند فرسنگ آن چنان خرم بود  
 گر رسی آن جا بہ بینی از خوشی  
 گردان منزل ترا باشد قرار  
 هیچ فصل از میوہ خالی نیستند  
 ہر دوے آرند بار عاشقی  
 در میان کعبہ و روم آن مقام  
 قصہ عطار ہر این ماہ نیست

بوکہ بتوان رفت ازین دریای شرف  
 دید و از پے روی او عالم بدوخت  
 خستہ و سرگشتہ و ماتم زودہ  
 این چنین احوال مارا بگریید  
 ہر کہ خواہد کو برد و دامن عشق  
 من نخواہم ماند بے او دیر سال  
 وز پے جانان روان خواہم شدن  
 شیخ از بے نیمروزی ہم بر رفت  
 ہر دو را پہلوی ہم پر داشتند  
 عاشق و معشوق را با ہم نشانند  
 چون دو موزون دست در آغوش ہم  
 دست از ان حسرت زودہ سر و بلند  
 کرد پیدا چشمہ آب زلال  
 ہچنان جائے بگیتی کم بود  
 عرصہ ہچون بہشت از دل کشی  
 چار فصل آن جا نہ بینی جز بہار  
 تا نہ پنداری کہ عالی نیستند  
 بوالعجب کار لیت کار عاشقی  
 شد زیارت گاہ خلق از خاص عام  
 سر صاحب نزد کس آگاہ نیست

قرع افکندن مرغان بہت پیشوایی و بنام ہدیان

چون شنید این حکایت آن ہمہ

آن زمان گفتند ترک جان ہمہ



برو سیمرخ از دل ایشان قرار  
عزم ره کردند عز می بس درست  
جمله گفتند این زبان ما را به نقد  
تا کند در راه ما را رهبر  
در چنین ره حاکی باید شگرفت  
حاکم خود را بجان فرمان کنیم  
تا بود آخر کزین میدان لاف  
ذره خورشید والا افتد  
عاقبت گفتند حاکم نیست کس  
قرعه بر هر که افتد سرور بود  
چون رسید این جاسخن گم گشت هوش  
چون بدست قرعه شان افتاد کار  
قرعه افکندند بس لائق قتاد  
جمله او را راهبر خود ساختند  
عزم کردند آن زبان کو رهبر است  
حکم حکم دوست فرمان نیز هم

عشق در جان شان یکے شد صد هزار  
ره سپردن را به استاوند چیست  
پیشواے باید اندر حل و عقد  
زانکه نتوان ساختن از خود سرے  
بو که بتوان رفت ازین دریای ژرف  
نیک و بد هر چه بگوید آن کنیم  
گوے ما افتد مگر بر کوه قاف  
سایه سیمرخ بر ما افتد  
قرعه باید زد طریق نیست و بس  
در میان کمتران مهتر بود  
جمله مرغان شدند آن جا خموش  
دل گرفت آن بقرار آن را قرار  
قرعه شان بر بدید عاشق قتاد  
گره می فرمود سرے باختند  
همدین ره پیشوا و سر درست  
زود ریغ نیست تن جان نیز هم

## تاج بر سر نهادن بدید و براه افتادن مرغان

بدید مادی چو آمد پس روان  
صد هزاران مرغ در راه آمدند  
چون بدید آمد سروادی ز راه  
میست از راه بر ایشان قتاد  
برکشیدند آن همه بر یک دگر

تاج بر فرقش نهادند آن زمان  
سایه بان ماهی و ماه آمدند  
التفیر هر نفر بر شد بمه  
آتش در جان حیران شان قتاد  
چه پروچه بال چه پا و چه سر



جمله دست از جان بسته پاک باز  
بعد راهی خالی از شر و عجب  
بود خاموشی ز آرایش درو  
سایه گفتش که ره خالی چراست

بار ایشان بس گران وره و راز  
دوره نه خیر و نه شر عجب  
نه قرارش بود نه کاهش درو  
به بدش گفت این ز عزا و شایسته

## بیرون آمدن بایزید بسطامی در شب هفتاب

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر  
با هتایی بود بس عالم فروز  
آسمانی بر سر نخم آراسته  
شیخ چند آنی که در صحرای گشت  
شورش درو س پدید آمد پرور  
با چنین در که بارفت تراست  
با تفس گفتش که ای جیران براه  
چوت این در چنین کرد و اقتضا  
چون حریم عزما نذر انگند  
سالها بروند مروان انتظار

وز خروش خلق خالی دید شهر  
شب شده از پرتو او همچو روز  
هر یک کار و کار را خواسته  
کس نمی جنبید در صحرای دشت  
گفت یارب در ولم افتاد شور  
این چنین خالی ز مشتاقان چراست  
هر کس راه ندید باد شاه  
کز دور با شد هر گدا  
غافلان خفته را دور انگند  
تا یکی را یار بود از صد هزار

## حکایت فریاد بیرون از حیرت هول راه و بر تخت شدن بهد

جمله مرغان ز هول و بیم راه  
راه می بروند و پایان ناپدید  
باد استغنا چنان چشتی در او  
در بیانان که طادس فلک  
که بود مرغان و گداز در جهان

بال و پر پر خون بر آوردند آه  
وردمیدیدند و دربان ناپدید  
کاسمان را پشت بشکستی از او  
یهیج می سجد در و بیهیج شک  
طاقت این راه هرگز یک زمان



چو ترسیدند آن مرغان ز راه  
پیش پدید آمدند از خود شده  
پس بدو گفتند اے دانای راه  
تو بے پیش سلیمان بودی  
رسم خدمت سر بسر دانستی  
هم فراز و شیب این ره دیده  
راے ما آنست کاین ساعت بقدر  
بر سر منبر روی اے جائگاہ  
شرح گوئی رسم آداب ملوک  
هر یکے راهست و ردول مشکلی  
مشکل دلمای ماعل کن سخت  
چون بر سیم از تو مشکلمای خویش  
زانکه سید اینم کین راه و راز  
دل چو فارغ گشت ازین تن و در سیم

جمله گشتند آن زبان یک جائگاہ  
جمله طالب گشته و بنجود شده  
بے ادب نتوان شدن و پیش شاه  
بر بساط ملک سلطان بودی  
موضع خوف و خطر دانستی  
هم بے گرد جهان گردیده  
چون توئی مارا امام حل و عقد  
بس بسازی قوم خود را ز راه  
زانکه نتوان کرد بر جمل این ملوک  
مے بپاید راه هر فارغ دلی  
چون بر سیم از تو مشکلمای درست  
بستریم این شبهه از دلمای خویش  
در میان شبهه پدید نور بان  
بیدل و تن سر باران در گه نهیم

## بر تخت بر آمدن پدید و سخن گفتن او

بعد از آن پدید سخن را ساز کرد  
پدید با تاج چون بر تخت شد  
بر سر منبر نشست آغاز کرد  
هر که رویش دید عالی بخت شد

## غوغا بر آمدن بلبل و قمری با هم

پیش پدید صد هزاران پیشتر  
پیش آمد بلبل و قمری بهم  
هر دو الحان بر کشیدند آن زمان  
صف زدند از خیل مرغان سر بسر  
تا کنند آن هر دو تن قمری بهم  
غلغله افتاد از ایشان در جهان



لحن ایشان هر کرا ور گوش شد  
هر یکے را حالتے آمد پدید

بیقرار و والہ و مدہوش شد  
کس نہ با خود بود و نہ خود کان پدید

## سوال کردن مرغے از ہدیہ

بعد ازان ہدیہ سخن آغاز کرد  
سائلے گفتش کہ اے بروہ سبق  
چون تو چون مائی و ماہ چون تراست  
چہ گنہ آمد ز جسم و جان ما

بروہ از روی معانی باز کرد  
تو بچہ از ما سبق بروہی بحق  
در میان ما تفاوت از چہ خاست  
قسم تو صافی و دروے آن ما

## جواب دادن ہدیہ اورا

گفت اے سائل سلیمان راچہ  
نہ بسیم این یا فتم من نہ ہنر  
کے بطاعت این بدست آرد کسے  
گر کسے گوید بناید طاعتے  
تو لکن در یک نفس طاعت رہا  
تو بطاعت عمر خود می بر بسر  
چون کہ مقبول سلیمان آمدے

چشم افتادست بر مایک وے  
ہست این دولت ہمہ از یک نظر  
زانکہ کرد ابلیس این طاعت بے  
لغتے بار و بروہ ہر ساعتے  
پس منہ این طاعت خود را بہا  
تا سلیمان بر تواند از و نظر  
ہر چہ گویم بیشتر زان آمدے

## حکایت ابنہازی سلطان محمود با طفل صیاد

گفت رفدے شاہ محمود از قضا  
ہارگی میراند تنہائی یکے  
دژنگ وریا نگندہ بود شست  
کود کے اندوہگین بنشستہ دید

اوقتا وہ بود از شکر جدا  
بر لب وریا بدید او کود کے  
شہ سلامش کرد و پیش نشست  
ہم دلش آغشتہ ہم جان خستہ دید



گفت اے کو دک چراغی غمزوہ  
 کو دکش گفت اے امیر پرہیز  
 مادرے داربم بر جا ماندہ  
 از برے مایے ہر روز دام  
 چو بگیرم ماہی با صد زحیر  
 شاہ گفتا خواہی اے طفل وژم  
 گشت کو دک راضی و ابتلا شد  
 شست کو دک دولت شاہی گرفت  
 آن ہمہ ماہی کہ کو دک وید پیش  
 شاہ گفتا کم نباشی اے پسر  
 دولتے داری بغایت اے غلام  
 دولت تو از منست این جائے گاہ  
 این بگفت و گشت بر مرکب سوار  
 گفت امروز این زہم نکشم جدا  
 صید ما فروا تو خواہی بود و بس  
 روز دیگر چون بہ ایوان باز رفت  
 رفت سر ہنگے و کو دک را بخواند  
 ہر کسے مے گفت شاہا او گداست  
 چون پذیرفتیم رویتوالش کرد  
 گرد از کو دک طلب گاری سوال

مے ندیدم چو نتو یک ماتم زوہ  
 چار طفلم این زبان مایے پدر  
 سخت درویشم و تنہا ماندہ  
 اندر اندازم کنم تا شب مقام  
 قوت ما نیست ہر شب اے امیر  
 تا کنم ابتلائی با تو بہم  
 شاہ اندر بحر شست انداز شد  
 لاجرم آن روز صد ماہی گرفت  
 گفت این دولت عجب دارم ز خویش  
 گر ز ماہی گیر خود یا بے خبر  
 کان ہمہ ماہی در افتادت بدام  
 زانکہ ماہی گیر تو شد باو شاہ  
 طفل گفتش قسم خود کن اختیار  
 آنچه فروا صید گرد و آن مرا  
 لاجرم من صید خود ہم بکس  
 خاطر شاہ از پیے ابتلا رفت  
 شہ با ابتلاش بر مسند نشاند  
 شاہ گفتا ہرچہ هست ابتلا ماست  
 این بگفت و ہمچو خود سلطانہ کرد  
 کز کجا آوردی آخر این کمال

گفت شادی آمد و شیون گذشت  
 زانکہ صاحب دولتے بر من گذشت



## حکایت آن خونی که جنید او را در خواب دید

دید یکشب صوفی او را بن خواب  
گاه خرم که خرابان مے گذشت  
و ایما و سر نگوئی بود  
کاخچه تو کردی به آن نتوان رسید  
میگذشت آنجا حبیب اعجمی  
کرد بر من طرفه العینی نگاه  
یافتم از دولت آن یک نظر  
جانش در یکدم بعد سر بے قنادر  
از وجود خویش کے یابی خبر  
راه نتوانی بریدن بے کس  
از سر عجمیا ورین وریا مرد  
بے عصاکش کے توانی برد راه  
پیرو را هست قنادر و زده است  
نبودش در راه هرگز محنت  
خار و دستش همه گلدسته شد

خونی را گشت شاهی در عتاب  
در بهشت عدن خندان میگذشت  
صوفیش گفتا تو خونی بود  
از کجا این منزلت آمد پدید  
گفت چون خرم روان شد بر زمین  
در نهان در زیر چشم آن پیر راه  
این همه تشریف و صد چندان و گر  
هر که چشم دو لته بود قنادر  
تا نیفتد بر تو مردے را نظر  
گر تو بنشینے به تنهایی بے  
پیر باید راه را تنها مرد  
چون تو هرگز راه نشاسی ز چاه  
نه ترا چشمست و نه ره کوته است  
هر که شد در ظل صاحب دو لته  
هر که او در دو لته پیوسته شد

## حکایت سلطان محمود با پیر خار کش

او قنادر از لشکر خود بر کنار  
خار او افتاد مے خارید سر  
بار او افتاده حیران مانده  
یار خواهی گفت خواهی اے سوار

ناگه محمود شد سوے شکار  
پیر مردے خار کش می راند خر  
دید محمودش چنان در مانده  
پیش او محمود گفت اے بیقرار



گر مرا یارے کنی چه بود از ان  
 از نیکو رویت مے بینم نصیب  
 از گرم آمد فرود آن شهر یار  
 بار او برخیز نهاد آن سر فراند  
 گفت با لشکر که پیر خار کش  
 ره فرو گیرید از هر سوے او  
 لشکرش بر پیر بگر فتد راه  
 پیر با خر گفت بالاخر خرے  
 گر چه مے ترسید چتر شاه دید  
 آن خرے میراند تا نزد یک شاه  
 دید زیر چتر روے آشنا  
 گفت یارب با که گویم حال خویش  
 شاه با او گفت اے درویش من  
 گفت میدانی تو عالم کثر مبارز  
 پیر مردے ام منیل و باد کش  
 خا به فروشم خورم نان تنی  
 شهر یارش گفت اے پیر نژند  
 گفت شاه این زمن ارزان مخر  
 لشکری گفتند اے ابله خموش  
 پیر گفت این دو جواز ره و لیک  
 مقبلے چون دست بر خارم نهاد  
 هر که خواهد این چنین خارے خود  
 نامرادے لیک بسیارم نهاد

من کنم سود و ترا بنود زبان  
 لطف بنود از نیکو رویان غریب  
 برو جائے دست چون گل زیر خار  
 رخش سوے لشکر خود راند باز  
 با خرے مے آید از پس بار کش  
 تا به بیند روے من من روے او  
 رو نماند بهیچ جا جز پیش شاه  
 چون روم کینست ظالم لشکرے  
 هم بسوے شاه رفتن راه دید  
 چون بدید او را خجل شد پیش شاه  
 در عنایت او فتاد و در عنا  
 کرده ام محمود را جمال خویش  
 چلیست حالت باز گو در پیش من  
 خویشتن را اچھے صورت مساز  
 روز و شب در دشت با شتم خار کش  
 مے توانی گهر مرا نان دہی  
 نرخ کن تا ز روم غارت بچند  
 کم نہ بفروشم زوہ ہمیان زر  
 این دو جواز زوے ارزان فروش  
 زمین کم افتد این خریدار بست نیک  
 خار من صد گونه گلزارم فتاد  
 ہر بن خارے بدینارے خود  
 تا چه ادلے دست بر خارم نهاد



گه چه این خاریست از ان اردو این  
 شه چو بشنید این سخن زان پیر راه  
 بس بیک همیان ز رفرو و شاه  
 لشکر شه از بر اے شاه خویش  
 شهر بارش داد بدره صد هزار

چون ز دست او ست صد جان آندو این  
 داد بسیارے زرش آن جایگاه  
 تا خرید آن حاجتش از پیر راه  
 هر یک کرده نثار از جاہ خویش  
 این حکایت ماند از او شان یادگار

## سوال مرغ دیگر از بدید و ناتوانی

دیگرش گفتی که اے پشت پناه  
 می ندارم قوت و بس عاجزم  
 وادی دورست و راه شکست  
 کوه های آتشین در ره بسببست  
 صد هزاران سرورین ره گوی شد  
 صد هزاران عقل این جانر نداد  
 در چنین راهی که مردان بے ریا  
 از من مسکین چه خیز و جز غبار

تا تو انم چون بیارم رو براه  
 این چنین ره پیش نماید هر گزم  
 مرگ من اندر نخستین منزلست  
 این چنین راهی نه راه هر کسیست  
 بسکه خونها زین طلب و رجوع شد  
 دانکه او نهاد سر سر بر نهاد  
 چادرے بر سر کشیدند از جیا  
 گر کنم عزے بمیرم زار زار

## جواب دادن بدید و ناتوانی

بدیدش گفت اے فسرده چند ازین  
 هست دنیا چون نجاست سر بسر  
 چون ترا این جایگه قدر اندکیست  
 صد هزاران خلق همچون کرم زرد  
 ماو گر خواهیم مردن نیز زار  
 این طلب گر از من و از تو خطاست

تا بکه داری تو خود را بند ازین  
 خلق می میرند و از دے در بدر  
 خواه میرو خواه نه هر دو یکبست  
 باز می میرند از دنیا زرد  
 به که در عین نجاست زار زار  
 گزمیرم از غمش این غم رواست



چون خطا ہاے جہان بسیار ہست  
 گر کسے را عشق بد نامی بود  
 صد ہزاران خلق همچون کلب زرد  
 گیر این سود از طارے کم است  
 گر ازین سودا تو دل دریا کنی  
 گر کسے گوید غورست این ہوس  
 در غور این ہوس گر جان وہم  
 یک نفس از خود بگر ویدم ما  
 کار ما از خلق بر ما شد و راز  
 تا نیم از خود و از خلق پاک  
 ہر کہ او از خلق کلی مروہ نیست  
 محترم این پردہ جان آگست  
 پاے در نہ گر تو ہستی مرد کار  
 تو یقین دان کہین طلب از کافریت  
 بر درخت عشق کو بر گست و بار  
 عشق چون بر سینہ منزل گرفت  
 مورا این درد و ر خون افکند  
 یکدمش با خوشنکند نکند  
 گر وہد آبش نبود بے ز حیر  
 گر بود از صفت عاجز تر ز مور  
 گر بود گاز نہ بیتہ آفتاب

یک خطا دیگر ہمان انکار ہست  
 بہ ز کنا سی و حمای بود  
 زار می میرند در دنیا بدرد  
 تو کمش گیر این مرا کمتر غم است  
 ہر زمان شوق و گر پیدا کنی  
 چون رسید آن جا کہ نزدیکست کس  
 بہ کہ دل در خانہ دوکان نہم  
 این ہمہ دیدیم و بشنیدیم ما  
 آہ ازین مشقت گدائی پر نیاز  
 بر نیاید جان ما از خلق پاک  
 مرگ بادش محرم این پردہ نیست  
 زندہ از خلق نامرد ہست  
 چون زنان آخر دل از دستان مدار  
 کار اینست و نہ کار سرسریست  
 ہر کہ دارد برگ این گو سر بر آہ  
 جان آن کس را از ہستی دل گرفت  
 سرنگون از پردہ بیرون افکند  
 یکدمش آنگاہ خواہد خون بہا  
 گر وہد نانش بخون باشد خمیر  
 عشق پیش آرد بود ہر لحظہ شور  
 در بود و ہتھان نہ بیند موج آب

مرد چون آفتاب و در بحر خطر  
 کے خورد یک لقمہ بے خون جگر



# حکایت شیخ خرقانی در نیشاپور و رفتن میدان را

شیخ خرقانی به نیشاپور شد  
هفته با ژنده در گوشه  
چون بر آمد هفته گفت ای اله  
هاتفه گفتش برو باین لفظ پاک  
چون برو بے خاک میدان سرسبز  
گفت اگر جاروب و غربالم بدی  
چون ندارم هیچ آبے در جگر  
هاتفه گفت که آسان بایت  
پیر رفت و کرد زار بهایه  
خاک میرفت و پیایه می شتافت  
شادمان شد او چو کان زردید  
چونکه مرد نا توانانش بداد  
آفت افتاد اندر جان پیر  
گفت چون من نیست سرگردان کنون  
عاقبت می رفت و چون دیوانه  
چون دران دیوانه شد خوار و ذرم  
شادمان شد پیر و گفت ای اله  
نیر کردی نان من در جان من  
هاتفه گفت ای همه ناخوش منش

رنج راه آمد برو رنجور شد  
گر سنه افتاد بد بے توشه  
گروه نانه مرا کن رو براه  
جمله میدان نیشاپور خاک  
نیم جودر بیابی آن نان خربخر  
وجه نانه را چه اشکالم بدی  
بے جگر نامم ده و خنم مخور  
خاکروبی کن اگر نان بایت  
تاستد جاروب و غربال از کس  
آخرین غربال آن زرپاره یافت  
رفت سوسے نا توان و نان خرید  
شد همی جاروب و غربالش ز باد  
در تنگ افتاد بر آمد زو نفیر  
نردن دارم چون و هم تاوان کنون  
خویش را انگند و ویرانه  
وید غربال و دگر جاروب هم  
از چه میگردی جهان بر من سیاه  
گو برو جان باز گیر این نان من  
خوش نباشد هیچ نان بے نان خویش

چون نهادی نان خالی در کنار  
در فرودم نان خویش مستی بدار



## حکایت چہ خواستن دیوانہ از حق سبحانه تعالیٰ

بود آن دیوانہ دل بر خاسته  
گفت یارب جبہ وہ محکم  
ہاتھ آواز دادو گفت پس  
گفت یارب تا کیم داری عذاب  
گفت روزه روز ویکہ صبر کن  
چون بشد وہ روز مرد سوختہ  
ناگمان شخصے بیاید همچو باد  
صد ہزاراں پارہ بروے پیش بود  
مرد مجنون گفت اے دانائے راز  
صد ہزاران وصلہ برہم دوختی  
در خزانہ جامہائے توبسوخت  
کار آسان نیست با درگاہ ما  
بس کسان کاندہ برین درگہ ز دور  
چون پس از عمرے بمقصودے رسید

برہنہ میرقت و خلق آراستہ  
ہمچو خلقان دگر کن خرم  
آفتابی گرم دارم در نشین  
جبہ بنود ترا بہ ز آفتاب  
تا ترا یک جبہ بخشم بے سخن  
جبہ آوردند برہم دوختہ  
جبہ آورد و در پیش نہاد  
زانکہ آن بخشیدہ بس درویش بود  
ژندہ برہم دوختی زان روز باز  
این چنین در زے ز کہ آموختی  
مکاین چنین ژندہ ہمی بایست سوخت  
خاک مے باید شدن در راہ ما  
کہ بسوخت و گہ فروخت از تار و نور  
عین حسرت گشت و مقصودے ندید

## حکایت پہلو رفتن رابعہ علویہ کعبہ معظمہ

رابعہ وز راہ کعبہ ہفت سال  
چون بہ نزدیک حرم آمد بہ کام  
قصہ کعبہ کردو گفت اے حق گذار  
باز گشت از راہ و گفت اے ذوالجلال  
چون رسیدم روز بازارے چنین

رفت و پہلو نہی تاجی ز حال  
گفت آخر یافتم جے تمام  
شد ہمی عذر زبانش آشکار  
راہ پیووم بہ پہلو ہفت سال  
اونگندی در رہم خارے چنین



دورہ اندر خانہ خود وہ قرار  
 کے شناسی قدر صاحب واقعہ  
 موج می خیزد از روز قبول  
 کہ درون دیر گاہست <sup>بہار</sup> میدہند  
 ہر نفس <sup>تو بختی امان</sup> جمعیتے <sup>مطلب نصیب ہوتا ہے</sup> افزون کنی  
 سرے <sup>بھاری ہوتا ہے</sup> گرو ترا چون آسیا  
 تا نسوزی ہر چہ واری یک نفس

یا مرا در خانہ خود وہ قرار  
 تا نباشی عاشقی چون رابعہ  
 تا تو میکروی درین بحر فضول  
 کہ نہ پیش کعبہ بارت می دہند  
 گر درین گرداب سر بیروں کنی  
 در درین گرداب مانی بتلا  
 نور جمعیت نیابی یک نفس

## حکایت عزیزے با دیوانہ

پیش اورفت آن عزیز نامدار  
 ہست در اہلیت <sup>اور بختی امان</sup> جمعیتے  
 چون خلاصم نیست از یک دگس  
 جملہ شب نایدم از یک خواب  
 مغز آن سرگشتہ دل پر دوشد  
 پشہ و یک دگس وارم نصیب

بود ورنہ یکے دیوانہ خوار  
 گفت مے <sup>بیم تر</sup> اہلیتے  
 گفت کاے <sup>بیم تر</sup> جمعیتے <sup>بیم تر</sup> یا کم ز کس  
 جملہ روز از گس وارم عذاب  
 نیم پشہ چونکہ <sup>بیم تر</sup> بر نمرود شد  
 من مگر نمرود و قتم کز حبیب

## سوال مرغ دیگر و رصفت گناہ کاری

باگنہ کے رہ برود آن جا کسے  
 کے رسد سمرغ را در کوہ قاف  
 کے تواند یافت قرب بادشاہ

دیگرے گفتش گنہ وارم بسے  
 چون گس آلودہ باشد بنجیلات  
 چون زرہ سرتافت مرد بیگناہ

## جواب دادن ہد ہد اورا

لطف میخواہ و کرم جاوید ازو

گفت اے غافل مشو تو مید ازو



در آسان سے اعلیٰ قبول کریگا

گر بہ آسانی بیند از سے سپر  
گر نہ بودے مرد را توبہ قبول  
گر گنہ کردی در توبہ است باز  
گر بصدق آئی دین رہ یکدمی

تو پر کام مشکل ہو جائیگا

کار و شوارت بر آید سے خبر  
کے بدی ہرگز برائے او نزول  
توبہ کن کین در نحو اہد شد فراز  
صد فتوح پیش آید ہر دے

## حکایت آن مردے کہ بسیار گنہ کردہ بود

کردہ بود آن مرد بسیارے گناہ  
بار دیگر نفس چون قوت گرفت  
مدتے دیگر ذراہ افتادہ بود  
بعد ازان دروے درآمد و دلش  
چون بجز بے حاصلی بہرہ نہ داشت  
روز و شب چون گندمی بر تابہ  
گر غبارے در رہش افتادہ بود  
در سحر گہ ہاتفش آواز داد  
گفت می گوید خداوند جہان  
عفو کردم توبہ و پذیر فہمت  
بار دیگر چون شکستی توبہ پاک  
در جہانت این زمان اے بخیر  
باز آخر کہ در بخشادہ ایم  
داند او کو ہست حق را حق شناس

توبہ کرد از شرم و باز آمد براہ  
توبہ بشکست و رہ شہوت گرفت  
در ہمہ نوعی گناہ افتادہ بود  
وز خجالت کار شد بس مشکش  
خواست تا توبہ کند زہرہ نہ داشت  
دل پر آتش سینہ پر خون نابہ  
ز آب چشمش آن ہمہ نشانہ بود  
ساز گارش کرد و کارش ساز داد  
چون تو اول توبہ کردی اے فلان  
مے تو انستم و لے نگر فہمت  
و اومت ہمت نگشتم خشناک  
آرزوے تو کہ باز آئے و گر  
تو عزامت کردہ ما استادہ ایم  
رحمت حق ہست بیرون از قیاس

## حکایت روح الامین کہ در سدرۃ المنتہی لبیک می شنید

یکے شبے روح الامین در سدرہ بود

لبیک لبیکے ز حضرت مے شنود



حضرت جبریلؑ نے کہا میں نے جانتا کہ اللہ تعالیٰ کی  
 بیدلی گفت این زمان میخواندش  
 این قدر و انهم که عالی بنده ایست  
 خواست تا او را شناسد و در زمان  
 در زمین گردید و در وریا بگشت  
 سوے حضرت باز شد با صد شتاب  
 از کمال قدرت او را سرنگشت  
 ہم ندید آن بنده را گفت ای خدای  
 حق تعالیٰ گفت عزم روم کن  
 رفت جبریلؑ و بدیدش آشکار  
 جبریلؑ آمد ازین حالت بجوش  
 پس زبان بکشاد و گفت ای بے نیاز  
 آن که در ویرے کند بت را خطاب  
 حق تعالیٰ گفت هست اول سپاه  
 از نیازش خوش ای ای دید مرا  
 گر ز عجلت ره غلط کرد آن سقط  
 ہم کنون را ہم تا پیش گاه  
 این بگفت و راه جانش برکشاد  
 تا بدانی تو که این آن مدت است  
 گر درین درگه ندار می هیچ تو  
 گم همه زهد مسلمے خرنده

می نداند تا کسے میداندش  
 نفس او مروست و اربول زنده ایست  
 زونگشت آگاه و در هفت آسمان  
 نے بگویش یافت و نر ویرانه دشت  
 همچنان لبیک می آمد جواب  
 بار دیگر گرد عالم کرد گشت  
 سوے او آخر مرا را ہے نماے  
 در میان روم شو معلوم کن  
 کاں یکے میخواند بت راز و زار  
 سوے حضرت باز آمد و در خروش  
 پرده بر کن پیش من زان راز باز  
 تو بلفظ خود دہی او را جواب  
 زان نمیداند غلط کردست راه  
 زمین نشان وادون ایی باید مرا  
 منکہ میدانم نہ کروم رہ غلط  
 لطف او خواهد شد و او را غدر خواه  
 در خدا گفتن زبانش برکشاد  
 کاخچہ آن جا میرود و لیے غلقت  
 هیچ نیست افکند کمتر هیچ تو  
 هیچ بر درگاہ او ہمے خرنده

حکایت صوفی و انجین فروش در بغداد

در میان راه آوازے شنود

صوفی مے رفت و بغداد زود



کان یکے گفت انجین دارم بے  
 شیخ صوفی گفت اے مرد عبور  
 تو مگر دیوانہ اے بوالہوس  
 ہاتھ گفتش کہ اے صوفی درآے  
 تا بہ ایچی ما ہمہ چیزت وہیم  
 ہست رحمت آفتاب تافتہ  
 رحمت او بین کہ با پیغمبرے

میں فروشم سخت ارزان کو کسے  
 میں ہی ایچی بہ ہیچے گفت دور  
 کس بہ ہیچے میں ہر چیزے کس  
 یک قدم آن جا کہ ہستی برتر اے  
 مزد گمروا ہی بے نیرت وہیم  
 حمد و ثنات را در یافتہ  
 در عتاب آمد ز بہر کافرے

## داستان حکایت موسیٰ و قارون کہ ہفتاد بار اورا خواندہ بود

حق تعالیٰ گفت قارون نہ ارزار  
 تو ندادی ہیچ بارہ اورا جواب  
 شاخ شرک از جان او بر کندمی  
 کردی اے موسیٰ بصد و روش ہلاک  
 گر تو او را آفریدہ بودہ  
 آن کہ برے رحمتان رحمت کند  
 ہست دریا ہائے فضلش بیدریغ  
 ہر کرا باشد چنین بخشایشی  
 ہر کہ او عیب گنگاران کند

خواند اے موسیٰ ترا ہفتاد بار  
 گر بزاری یک رہم کردی خطاب  
 خلعت دین در برش انگندمی  
 خاکسارش سرفرو بردے بنجاک  
 در عذابش آفریدہ بودہ  
 اہل نعمت را ولی نعمت کند  
 در بر او جرم ما یک اشک میغ  
 کے تغیر آرد از آلایشی  
 خویش را از خیل بخاران کند

## حکایت مرون آن مرد مفسد گنہگار و زاہد

چون بمرد آن مرد مفسد و گناہ  
 چون بدیدش زاہدے کرد احترام  
 در شب آن زاہد بگردیدش بخواب

گفت میبروند تابوتش براہ  
 تا نہاید کرد بر مفسد نماز  
 در بہشت عدن، چوں آفتاب



مرد زاهد گفتش آخر اے غلام  
 در گنه بودی تو تا بودی همه  
 گفت از بے رحمی تو کردگار  
 حکمت او در شبے چون پتر زاع  
 بعد ازان بادے فرستد تیز رو  
 پس بگیرد طفل را در ر بگذر  
 ندان بگیرد طفل را اندر حساب  
 کنه همه کس جز نمازی نیستی  
 کار حکمت جز چنین نبود تمام  
 در ره او صد هزاران حکمتست  
 روز و شب این هفت پرکار اے پسر  
 طاعت روحانیان از بهر تست  
 قدسیان جمله سجودت کرده اند  
 از حقارت سوے خود منکر بے  
 جسم تو جز دست و جانت کل کل  
 کل تو در پاقت جزوے شد پدید  
 نیست تن از جان جدا عفوے از دست  
 چون عدو نبود درین راه احد  
 چون در آید وقت رفعش اے کل  
 صد هزاران ابر رحمت فوق تو  
 هر چه چندانی ملائک کرده اند

از کجا آوردی این عالی مقام  
 پاے تا فرقت بیا بودی همه  
 کرد رحمت بر من آشفته کار  
 کود که را می فرستد با چراغ  
 کان چراغ او بکس بر خیزد رو  
 کنه چه کشتی آن چراغ اے بخیر  
 میکند با او بصد شفقت خطاب  
 حکمتش را عشق بازی نیستی  
 لاجرم خود این چنین آمد مدام  
 قطره از حصه سحر رحمت ست  
 از بر اے تست در کار اے پسر  
 خلد و دوزخ مکن لطف و قهر تست  
 جز وکل غرق وجودت کرده اند  
 زانکه ممکن نیست پیش از تو کس  
 خویش را عاجز مکن در عین ذل  
 جان تو بشافت عفوے شد پدید  
 نیست جز واکل جدا جزوے از دست  
 جز وکل گفتن نباشد تا ابد  
 از بر اے تست خلعت اے کل  
 می بیار و تا فراید شوق تو  
 از بر اے تو فدا مگ کرده اند

جمله طلاعات ایشان کردگار  
 بر تو خواهد کرد جاوید آن نثار



## حکایت عباسه در بیان روز ستیز

گفت عباسه که روز ستیز  
عاصیان و غافلان را از گناه  
خلق بے سرمایہ حیران مانده  
حق تعالیٰ از زمین تا بہ فلک  
پاک بستاند ہمہ از لطف پاک  
از ملائک بانگ خیز و کائے آل  
حق تعالیٰ گوید از روحانیان  
خاکیان را کار میگرد و تمام

چون ز ہیبت خلق افتد در گریز  
روپا گرد و بیک ساعت سیاه  
ہر یک از نوعی پریشان مانده  
صد ہزاران سالہ طاعت از ملک  
افکند اندر سر این مشت خاک  
از چہ بر ما میرند این خلق راہ  
چون شمار نیست زین سود و زیان  
نان برائے گرسنہ باشد مدام

## سوال مرغ دیگر از ہدید در صفت ترید

دیگرے گفتش مخنث گوہرم  
گاہ رند و گاہ زاہد گاہ مست  
گاہ نفسم در خرابات افکند  
کہ برو دیوا ز رہم تا بنگرم  
من میان ہر دو حیران مانده ام

ہر زمانے مرغ شاخ دیگرم  
گاہ پست و گاہ نیست و گاہ ہست  
گاہ جانم در مناحات افکند  
کہ فرشتہ باز آرد تا کنم  
چون کنم و چاہ زندان مانده ام

## جواب دادن ہدید او را

ہدیش گفتا کہ اے حیران راہ  
تا گنہ نکند کسے از سرکشی  
گر ہمہ کس پاک بودے از سخت  
چون بود در بعثت و بستگی

بہر ہمہ کس این چنین شد حکم شاہ  
تن فرو نہد بہ آرام و خوشی  
انبار را کہ شود بعثت و بست  
با صلاح آئی بصد آہستگی



اے تورستان غفلت جائے تو  
اشک چون شجر<sup>سودا</sup> فامرار دست  
چون تو واکم نفس سگ را پروری  
گفت ارے <sup>مراں ہر شکلی کے درجہ الیہا ہوتا ہے</sup> این بود و رہر کے

کردہ مطلوب سرتا پائے تو  
سیر خورون چسیت زنگار دست  
کم نیابی <sup>زیادہ نہ پائیگا</sup> از مخنت گوہری  
زانکہ <sup>مرد و صفت پیلے ہے</sup> مرویکہ صفت بنود کے

## حکایت کم شدن شبلی در بغداد

کم شد از بغداد شبلی چند گاہ  
باز جستندش بہر موضع بسے  
در میان آن گروہ بے ادب  
سائے گفت اے بزرگ رازجوی  
گفت این قوم اند چون تر و امنان  
من چو السام وے در راہ دین  
کم شدم و رنا جو اعمروسی خویش  
ہر کہ جان خویش را آگاہ کرد  
بجو مروان دل خود کن اختیار  
گر تو پیشانی ز موی و رنظر  
مدح و ذمت گر تفاوت میکند  
گر تو حق را بندہ بت گر مباس  
نیست ممکن در میان خاص و عام  
بندگی کن پیش ازین و عوی مجھے  
چون ترا عہدیت بود در زیر دلق  
اسے مخنت جا سہ مروان مدار  
تا ہر دیدہ کہ ہر رہ بنکرے

پس بسوے او کجا می برد راہ  
در مخنت خانہ جستش کے  
چشم تہمت شستہ بود و خشک لب  
این چہ جائے تست آخر باز گوئی  
ور رہ مروی نہ مروان نے زمان  
نے نے در دین نہ مرفے چند ازین  
شرم می دارم من از مروی خویش  
ریش خود ستار خوان راہ کرد  
کردہ بر ایستادگان عزت شمار  
خویش را از بتی سازی تر  
بت گری باشد کہ او بت میکند  
وز تو مروی ابروی آذر مباح  
از مقام بندگی بر تر مقام  
مروحق شو عزت از عزی مجھے  
چون بنائی خویش را صوفی بخلق  
خویش را زین پیش مر مروان مدار  
خویش را بتی مخنت گوہرے



ہر زمانے تازہ انکار سے دگر  
اے محنت گو ہر این جا بار نیست

در بن ہر موسے ز نارسے دگر  
عشق او را با محنت کار نیست

## حکایت قاضی باد و صوفی مرقع پوش

در خصوصت آمدند دور جفا  
قاضی ایشان را بکنجے برد باز  
عامہ تسلیم در بر کرده اید  
گر شما ہستید اہل جنگ و کین  
در شما این جامہ را اہل آمدید  
منکہ قاضی امر نہ مرو معنوی  
مرد را در فرق متنع داشتن  
گر تو نہ مردی نہ زن و کار عشق  
گر بسر آہ عشقے مبتدا  
گر بدعوئے عزم این میدان کنی  
نہر بدعوئے پیش ازین مفراز تو

دو مرقع پوش در دار القضا  
گفت صوفی خوش بنامد جنگ باز  
این خصوصت از چہ در سر کرده اید  
این لباس از تن بنید از ید پین  
در خصوصت از سر جمل آمدید  
زین مرقع شرم میدارم قومی  
بہ بود ز مینسان مرقع داشتن  
کے توانی کرد حل اسرار عشق  
برنگن برگستانی از بلا  
سردہی برباد و ترک جان کنی  
تا بر سوانی نمائے باز تو

## حکایت عاشق شدن مفلسے برباد شاہ مصر

بود اندر مصر شاہی نام دار  
چون خبر آمد ز عشقش شاہ را  
گفت چون عاشق شدے بر شہر یار  
یا تو ترک شہر این کشور بگوے  
با تو گفتم حال تو یکبارگی  
چون نبود آن مرد عاشق مروکار

مفلسے بر شاہ عاشق گشت زار  
خواند عالی مفلس گمراہ را  
از دوکار اکنون یکے کن اختیار  
یا نہ در عشقم تو ترک سر بجوے  
سر بریدن خواہ یا آوارگی  
کرد او از شہر رفتن اختیار



چون برفت آن مفلس <sup>خود</sup> بخوشتن  
 حاجے گفتا که هست او بے گناه  
 شاه گفتا ز آنکه عاشق او بنود  
 گر چنان بودے که بودی ادبکار  
 هر که بودے سر به از جانان بود  
 گر زمین او سر بریدن خواسته  
 بر میان بستی کمر در پیش او  
 یکس چون در عشق و غویدار بود  
 هر که در خشم سر سردار داد  
 این بدان گفتم که تا هر بے فروغ

شاه گفتا سر بریدنش ز تن  
 از چه سر بریدنش فرموده شاه  
 در طریق عشق صادق او بنود  
 سر بریدن کروی این جا اختیار  
 عشق در زیدن بر و تاوان بود  
 شریار از مملکت برخاسته  
 خسرو عالم شدے درویش او  
 سر بریدن چاره این کار بود  
 بیشکے خود آن سرے بر و داد  
 کم زند در عشق مالات دروغ

## سوال مرغ دیگر از هدید و صفت نفس اماره

دیگرے گفتش که نفسم دشمن است  
 نفس سگ هرگز نشد فرمان برم  
 آشنا شد گرگ در صحرا مرا  
 در عجائب بانه ام زمین بی وفا

چون روم ره ز آنکه هم دے رهنست  
 می ندانم باز دستش جان برم  
 دین سگ نفسم نگر وید آشنا  
 تا چرایی افتد او در آشنا

## جواب داودن هدید را

گفت ای سگ در عجائب کرده خوش  
 نفس تو هم احوال دهم اخوت است  
 گر کسی بپاید نت اما دروغ  
 نیست رومے آنکه این رگ به شود  
 بود در اول همه بے حاشی

بچه خاکی پائمالت کرده خوش  
 هم سگ دهم کامل دهم کافر است  
 از دروغی نفس تو گیر و فروغ  
 کز دروغی این چنین فریب شود  
 کودکے دے دلی و غافلے



بود در اوسط همه بیگان گے  
 بود در آخر که سرے بود کار <sup>یا در</sup>  
 با چنین عمرے بجهل اراسته <sup>اشن پیر و پهلوان</sup>  
 چون ز اول تا آخر غافلست <sup>که تا حفظ نفس اس دنیا میں بہتر سے رہنے کیلئے غافل رہتا ہے</sup>  
 بنده دارد در همان اینک بسے <sup>بندگی</sup>  
 خود حریف نفس بود ناخوش است <sup>اشن پیر و پهلوان</sup>  
 گاہ در دوزخ سحر شہوتست <sup>گاہ</sup>  
 دوزخ الحق زان خوش است و دلپذیر  
 صد ہزاران دل بمیرد از غمی

وز جوانی <sup>عالم نفس</sup> شعبہ دیوان گے  
 جان حزن در مانده تن گشته نزار  
 کے شود این نفس سگ پراسته  
 حاصل تو لاجرم بجا صلیست  
 بندگی سگ کند آخر کسے  
 زانکہ نفست دوزخی پراش است  
 گاہ و روے ز مہر شہوتست <sup>مردی</sup>  
 کزد و مغز آتش ست و ز مہر  
 دین سگ کافر نمی میرد و می

## حکایت سوال کردن شخصی از مرد گور کنے

یافت مردے گور کن عمرے و راز <sup>تو نہ اتنی قبر میں</sup>  
 تا چه عمرے گور کندی در متعاک <sup>کھد میں ہیں</sup>  
 گفت این دیدم عجائب حسب حال  
 گور کندن دید و یک ساعت مرد

سائے گفتش کہ چیزے گوے باز  
 چه عجائب دیدہ در زیر خاک  
 کین سگ نفسم ہمین ہفتاد سال  
 یک زمان فرمان و یک طاعت نبرد

## حقایت مقالات عباسہ در صفت نفس کافر

یک شبے عباسہ گفت اے حاضران  
 بس همه از ترکمانی بو الفضول  
 این تواند بود اما آمدند  
 تا شود این نفس کافر یک زبان <sup>اگر یہ ایسا نہیں کرتے تو پیرم دنیا میں فرق کیوں ہوا</sup>  
 این نیارستند کرد و آن رواست  
 ماہمہ در حکم نفس کافریم

این جهان گیر شود از کافران  
 از سر صدقے کنند ایمان قبول <sup>ایک کو کہ جیسے نیراد</sup>  
 انبیاء این صد ہزار و بست اند  
 یا مسلمان یا بمیرد و در میان  
 در میان چندین تفاوت از چہ خاست  
 و در دون خویش کافر پروریم



کافرست این نفس نافرمان چنین  
چون مدو میگرد و این نفس از دوراه  
دل به تو از مملکت آمد مقیم  
اسپ چندانے که می تازد سوار  
هرچه دل از حضرت جانان گرفت  
هر که این سگ را ببردے کرد بند  
هر که این سگ را زبون خویش کرد  
هر که این سگ را نهد بند گران

کشتن او را که بود آسان چنین  
پس عجب نبود اگر گم و د براه  
روز و شب این نفس سگ اورانیم  
در برابر میزد و سگ در شمار  
این سگ از دل نیز صد چندان گرفت  
در دو عالم شیر آرد و در کند  
گردگشش در نیاید هیچ مرد  
خاک او بهتر از خون دیگران

## حکایت در مکالمه فقیر زنده پوش با بادشاه

زنده پوشی از قضا می شد براه  
گفت من به از تو ام ای زنده پوش  
گرچه مارا خود ستودن راه نیست  
لیک چون شد واجهم چون من یکے  
زانکه جانت ذوق دین نشناختست  
وانگهی بر تو نشست ای امیر  
بر سر ت افسار کرده روز و شب  
هرچه فریاد ترا ای هیچ کس  
لیک چون من دین و سر نشناختم  
چون خرم شد نفس نبستم برو  
چون خرم بر تو میگردد و سوار  
ای گرفته بر سگ نفست خوشی  
آپ تو آن آتش شهوت ببرد

ناگهان دید او را بادشاه  
پرس گفت ای بخت زن خموش  
کاتکه او خود را ستود آگاه نیست  
به ز چون تو صد هزاران پیشکے  
نفس تو از تو خرے بر سخاقتست  
تو شده در زیر بار او اسیر  
تو به امرے او قناده و طلب  
کام و ناکام آن توانی کرد پس  
نفس را همچون خر خود ساختم  
نفس سگ برشت من هستم برو  
چون منی بهتر ز چون تو صد هزار  
در تو آفتن ره ز شهوت آتشی  
از دل چون زورتن قوت ببرد



تو آنکھوں سے آنکھیں کاٹنے پر وہ  
 تیرگی دیدہ و کتری گوش  
 این و صد چندین سیاه لشکر اند  
 روز و شب پیوسته لشکر میرسد  
 چون در آمد از ہمہ سوے سپاہ  
 خوش خوشی بانفس سگ و رسانختی  
 چون در آید گرد تو شاه حشم  
 پای بست عشرت او آمدے  
 گزدم آن جا جدا خواہید شد  
 غم مخور که ما ہم اینجا کم رسید

صین الفیل  
 پیری و نقصان عقل و ضعف ہوش  
 سر بسر میراجل را چاکر اند  
 یعنی از پس میرتا درمی رسد  
 ہم تو باز آئی و ہم نفست ز راه  
 عشرتے با او ہم لیر و انختی  
 تو جدا افتی ز سگ سگ از تو ہم  
 زیر دست قدرت او آمدے  
 پس بفرقت مبتلا خواہید شد  
 زانکہ در دوزخ خوشی با ہم رسید

## حکایت مکالمہ دور و باہ با یک دیگر

وہ دور و باہ کی خوشی سے ایک دوسرے کو یاد کرتے ہیں  
 آن دور و بہ چون ہم ہمہ شدند  
 خسروے و دشت شد با پوز و باز  
 ماوہ پر سید از نرش کے رخنہ جوے  
 گفت گر مارا بود از وصل بہر

پس بفرشت بخت یکدیگر شدند  
 آن دور از یکدیگر انگشت باز  
 ما کجا با ہم رسم آخر بگوے  
 در دوکان پوستیں و وزان شہر

## سوال مرغ دیگر از رہبر نے ابلیس

دیگر کے گفتش کہ ابلیس از غرور  
 چون کہم کردوئے سخانی با شدم

راہ بر من مینزد وقت حضور  
 وز لم از غبن او افتادہ سوز  
 وز سے معنی جیاتے با شدم

## جواب دادن ہدہ اورا

گفت تا در پیش تست این نفس سگ

از ہر طرف ابلیس بگریزد بہ تنگ



عشوه ابلیس از تبلیس تست  
گر کنی یک آرزو <sup>بر دست خود تمام</sup> خود تمام  
گلخن دنیا که زندان آمدست  
دست از اقطار او کوتاه کن

در تو یک یک رهن ابلیس تست  
در تو صد ابلیس زاید و السلام  
سر لیس اقطار شیطان آمدست  
تا نباشد هیچ کس را یک گلخن

## حکایت رفتن شخصی در پیش صاحب چله و گله از ابلیس کردن

غافل شد پیش آن صاحب چله  
گفت ابلیس زو از تبلیس راه  
مرو گفتا اے <sup>مرد</sup> جو انحر و عزیز  
مشتکی بود ز تو آرزو بود  
گفت دنیا جمله اقطار منست  
تو بگو آن را که عزم راه کن  
من بدنیش میکنم آهنگ سخت  
هر که بیرون شد ز اقطارم تمام

کرد از ابلیس بسیارے گله  
کرد این بر من بطارے سیاه  
آمد بد پیش ازین ابلیس نیز  
خاک از ظلم تو بر سر کرده بود  
مرو اینست آنکه دنیا و شمنست  
دست از دنیاے من کوتاه کن  
زانکه در دنیاے من زو چنگ سخت  
نیست با او هیچ کارم و السلام

## حکایت سوال کردن شخصی از مالک دینار

مالک دینار را گفت اے عزیز  
گفت برخوان خدائمان میخوایم  
دیو از ره بر ولا حولیت نیست  
در غم دنیا گرفتار آمدے  
گر ترا گفتم که دنیا را گذار  
چون بدو دادے تو هر دولت که هست  
اے ز غفلت غرق دنیاے آز

من ندانم حال خود چو نه تو تیز  
پس همه فرمان سلطان مے برم  
وز مسلمانی بجز قولیت نیست  
خاک بر فرقت که مردار آمدے  
این زمان میگویمت محکم بدار  
که توانی داد آسایش که هست  
مے ندانم گر چه همایی دراز



هر دو عالم در لباس تعزیت  
 حب دنیا ذوق ایمانت برود  
 چسیت دنیا آشنائی حرص و آز  
 گاه قارون کرده طے بگذاشته  
 حق تعالی گفت لاشے نام او  
 رنج این دنیاے دون تا کے ترا  
 تو بمانده روز و شب حیران و مست  
 هر که در یک ذره لاشے گم شود  
 هر که انگشت از لاشے دم  
 کار دنیا چسیت بریکار همه  
 هست دنیا آتشے افروخته  
 چون بود این آتش سوزنده تیز  
 هر که چون پروانه شد آتش پرست  
 همچو شیران چشم ازین آتش بدوز  
 این همه آتش ترا در پیش و پس  
 درنگر تا مست جائے آن ترا

اشک می بارند و تو در معصیت  
 آرزویش پر تو جانش برود  
 مانده از فرعون و از عمرو و باز  
 گاه شد اوش بشدت و اشته  
 تو چنین آویخته در دام او  
 لاشے نابود زمین لاشے ترا  
 تا ویدیک ذره زین لاشے درست  
 کے بود ممکن که او مردم شود  
 او بود صد پاره از لاشے کم  
 چسیت بیکاری گرفتاری همه  
 هر زمان خلقے و گم را سوخته  
 شیر مردے گر از دگیرے گریز  
 سوختن را شاید آن مغرور مست  
 ورنه چون پروانه زین آتش بسوز  
 نیست ممکن که نسوزے یک نفس  
 کاین چنین آتش بسوز و جان ترا

## حکایت خواب پیران عیسی و خسته زیر نهادن

عیسی مریم خواب افتاده بود  
 چون کشاد از خواب خوش عیسی نظر  
 گفت اے ملعون چرا استاده  
 جمله دنیا چون اقطاع نیست  
 تو لاف میکنی در ملک من

نیم خسته زیر سر نهاده بود  
 دید ابلیس لعین را بر زهر  
 گفت خستم زیر سر نهاده  
 بهشت این خشت آن من پس رشت  
 خوشن آوروه در سلک من



عیسی آن از زیر سر پر تاب کرد  
چون نگند آن نیم خشت ابلیس گفت  
اے دین چنبر همه تاب آمده  
چون گذر بر چنبر آمد جاودان  
چند خواهی پیش ازین برهم نهاد

روے را بر خاک عزم خواب کرد  
من کنون رنم ز پیشیت خوش بخت  
همچو شاگرد رسن تاب آمده  
چند برگیرے رسن گردے جهان  
چون همه از هم فرو خواهد افتاد

## حکایت مکالمه دیوانه با خواجه در وقت نماز

خواجه می گفت در وقت نماز  
این سخن دیوانه بشنو و از و  
تو ز نماز خود بنگیج و در جهان  
منظرے سر بر فلک افراشته  
وہ غلام و وہ کینزک کردہ راست  
نیک بنگر تا تو با این جمله کار  
گر چه من یک کردہ قسمت دارے  
تا بگردانی ز ملک و مال روئے  
روے اکنون می بگردان از همه

کاهے خدا رحمت کن و کارم بساز  
گفت رحمتے بنوشی زود از و  
مے خراے از تکبر هر زبان  
چار دیوارش بنزد بنگاشته  
رحمت آن جا کے بود بر کوے راست  
جائے رحمت داری آخر شرم دار  
انگھے تو جائے رحمت داسے  
یک نفس تمنا یدت آن حال روئے  
تا شوی فارغ چون مردان از همه

## حکایت در گفتار پاک دینی

پاک دینی گفت مشتے حیلہ جوئے  
پیش ازین این لے خبر را بر دوام  
برگ ریزان شاخ بنشائے چه سوو  
هر کرا این لحظه گردانند روئے  
در نصیحت روے گردانیده است

مرد را در نزع گردانید روئے  
روے گردانند بایستے مدام  
روے اکنون مے بگردانی چه سوو  
او جنب میرد از و پاک کے مجوے  
این زبانش نیست پاک از هر چه هست



# سوال مرغ دیگر از هدید در صفت دوستی زر

دیگر گفتش که من زر دوستم  
تا مرا از زر گلی بنود بدست  
عشق دنیا و زر دنیا مرا

عشق زر چون بت شده در پو ستم  
همچو گل خندان نه بتوانم نشست  
کرد او و عوای بے معنی مرا

## جواب دادن هدید او را

گفت اے از صورتی چیران شده  
روز و شب تو روز کوری مانده  
مرد معنی باش در صورت هیچ  
زر بصورت رنگ گردانید سنگ  
زر که مشنوات کند از کردگار  
زر اگر جانی بغایت در خورست  
نه کس را از زر تو یاری  
گر تو یک جو زر و ہی درویش را  
نه چو عمری و چه زیدی بایست  
ماه تو مزد و کان می بایست  
تو برای زرشده با خلق دوست  
جان شیر نیت شد و عمر عزیز  
این همه چیزت به هیچیت داده تو  
لیک صبرم هست تا بر زیر وار  
در جهان چندان که آویند بود  
غرق دنیا کے بیاید و نیت نیز

از دولت صبح صفت پنهان شده  
بسته صورت چو مورے مانده  
چمیت معنی اصل صورت هیچ هیچ  
تو چه طفلی بتلا گشته برنگ  
بت بود از خاکش افکن زینهار  
از برای قفل فرج اشتر است  
نه ترا هم نیز به خور واری  
گاه او را خون خوری گه خویش را  
گر جوی بدی جنیدی بایست  
چه و کان از بهر جان مے بایست  
داغ بر پیشانی و پہلو از دست  
تا در آمد از و کانت یک پیشیز  
پس چنین دل بر همه بنهاده تو  
نروبان از زیر بکشد روزگار  
هر یک صد آتش تیزت بود  
دس ستیزت دست ندید ای عزیز



تو فراغت جوے اندر مشغلہ  
 نفقہ کن چیزے کہ وارے چار سو  
 ہرچہ ہست آن ترک میباید گرفت  
 چون ترا در دست جان نتوان گذاشت  
 گر پلاس خواہیگا ہست آمدست  
 کے ہی فرو از پنهان گلیم  
 آن پلاست خوش بسوزاے حق شناس  
 ہرکہ صید واسے خود شد واسے او  
 واو حرف آمد الف و او اے غلام  
 واو راہین و در میان خون قرار

تا بنانی در تو افتد ولولہ  
 کن تنالوالبدر حتی تنفقوا  
 زانکہ ہم جان ترک میباید گرفت  
 مال و ملک و این و آن نتوان گذاشت  
 آن پلاست بند راہت آمدست  
 گر بسوزی این پلاس آنجا زہیم  
 تا کے از تزویر با حق ہم پلاس  
 کم شود و واسے سر تا پاسے او  
 ہر دورا در خاک و خون بینی مدام  
 پس الف را بین میان خاک خوار

### حکایت نو مریدے کہ زہر خود از شیخ پنهان کرد و بود

نو مریدے داشت اندک مایہ زہر  
 شیخ پیدا است چیزے نے گفت  
 آن مریدے راہ و پیرے راہیر  
 وادی شان پیش بس آمد سیاہ  
 راہ می پر سید آن کش بود زہر  
 شیخ را گفتہ چو پیدا شد و راہ  
 گفت معلومت بینگن کان خلاست  
 تو نمی دانی کہ چون آہے زہر گ  
 گر کسی را جفت کرد و دسیم او  
 و در حساب یکجہ سے زہر از حرام  
 باز و درین چون خرنگ آید او

کرد پنهان زہر ز شیخ خود مگر  
 پہچنان پیدا شد زہر او در نہذت  
 ہر دو میرفتند با ہم و در سفر  
 آشکارا شد و آن وادی دوراہ  
 مرور را رسوا کند بس زہر زہر  
 وز کد این رہ رویم از جایگاہ  
 پس بہر را ہے کہ خواہی دور و است  
 راہزن بگریز و از عریان بتنگ  
 دیو بگریز و بہ تنگ از بیم او  
 ہوے بشکافد بطرار سے مدام  
 دست زیر سنگ بے سنگ آید او



چون بطراری رسد شیطان بود  
هرگز از راه زوداد ره بماند  
یوسفی پرهنر کن زین چاه ثرف

چون بدینداری رسد حیران بود  
پای بسته در دروان چه بماند  
دم مزین کین چاه دم زار و شگرت

## حکایت خواب ویدن یکے از اکابر

از اکابر بود شیخی نام دار  
که در دست پرمار چرخ آید چنانکه در آید  
کو بر اهی میشدی روشن چو ماه  
پس بدو گفتا که عزمت تا کجاست  
آن فرشته گفت آخر شرم دار  
این همه اسباب و املاکت بود  
کار و بار خویش میداری عزیز  
این همه لشکر ز تو آویخته  
روز دیگر مردان غم شده پلاک  
یک نمده پاره که از دے جامه ساخت  
چون شب دیگر بخت آن پاک باز  
گفت من قصد کجایاری چنین  
گفت آخر بے خبر آن جاردی  
بامندان جامه دے حق شناس  
شد حجاب راه عیسی سوزنی  
روز دیگر مرد آتش بر فروخت  
وید القصه شب دیگر بخواب  
گفت عزمت تا کجاست اے پاکباز  
آن فرشته گفت پس اے مامدار

وید در خواب آن بزرگ کارگار  
یک فرشته آمدی پیشش براه  
گفت عزم من بدرگاه خداست  
تو شمره مشغول چندین کار و بار  
پس بواسطه حضرت پاکت بود  
قرب حق باید بے باریت نیز  
چون منوی یا نور حق آمیخته  
هر چه پوشش سر بسر و بخت پاک  
آن بنگه میداشت و دیگر جمله بخت  
آن فرشته در رهش افتاد باز  
گفت قصه قرب رب العالمین  
با چنین ژنده نمده آن جاردی  
با خداوند جهان آخر پلاس  
از نمده سازی تو خود را جوشنی  
دان نمده کش بود آن راهم بسوخت  
کان فرشته سوزی او کرفه خطاب  
گفت تا نزد خدا کس ساز  
چونکه کردی آنچه بود او را نثار



تو کنون نشین مرو زمین جایگاه  
چون همه را سوئے حق از روئے تو  
پاک شواز هر چه واری و بهار  
تا نیابی نقطه در ویشیت  
نقطه قصرست پیش آن همه  
گر بفقت نیست نخری چون رسول  
فقر همچون کعبه چار از کان نمود  
در زمان مصطفی این هر چهار  
جوع و جان بازی و ذل و غرقت  
جمله را بے جوع آرا می نمود  
جمله در غربت وطن بگذاشتند  
جمله اصحاب جانناز آمدند  
جمله را عزمی که بود از ذل بود  
لاجرم و فقر سلطان آمدند  
مردم باید نه سر او را نه پای  
گر بود یک ذره در فقرت من

چون تو نشین بیاید بادشاه  
حق خود آید بشیک کنون سوئے تو  
تا حقت در پاکی آید پیش باز  
نمود از قرب خداے خوشیت  
فقر جالسوزست درو در مان همه  
هست نیست شرک فضل تو فضل  
پنجش جز ذات حق نتوان نمود  
در صحابه بود واکم آشکار  
چون گذشت این چار پنجم فرصت است  
بسیج کس در زمان دور نایم بود  
دل زرا دو بوم خود برداشتند  
عاشق فرووس انداز آمدند  
لاجرم هر جزو ایشان کل بود  
بسترین خلق ایشان آمدند  
جمله گم گشته درو او در خداے  
بنودت جاوید روئے ایمنی

## حکایت دیدن عیسی در غار خفته را

عیسی مریم به غار سے رفتہ بود  
گفت بر خیز اے ز عالم بے خبر  
گفت او من کار عالم کردہ ام  
گفت بان انکار حقیقت اے مرد راہ  
جملہ وینا بہ ناسے سے گوئیم

در میان غار مردے خفته بود  
کار کن تا تو شہ یابی مگر  
تا ابد ملکہ مسلم کردہ ام  
گفت وینا شد مرا یک برگ کاہ  
نان بہ سگ چون استخوانے پیدیم



دے شد تاز دنیا فارغ  
 بالغ بالغ و بالهوم چه کار  
 عیسی مریم چو بشنید این سخن  
 چون ز دنیا فارغی آزاد خفت  
 چون ز دنیا نیست غمخوارگی  
 ز اگر چه سرخروی و دلکش است  
 چون نه بیند چشم تو کس را براه  
 بسکه ایمان بسکه جان در باختند  
 گر ترا صد گنج زر متواریست  
 چون نصیب آن همه یک ماده است

نیستم من طفل بارے بالغ  
 فارغ با غفلت و سهوم چه کار  
 گفت اکنون هر چه میخواهی بکن  
 خواب خوش بادت بخت و شاد خفت  
 کرده داری کرده با یکبارگی  
 لیک تا در دست داری آتش است  
 یسم و زید بیداری از کورے نگاه  
 تا حوسے ز در میان انداختند  
 زان همه مقصود و بر خور داریست  
 گر و کردن آن همه بیفایده است

## حکایت رقتن شیخ بصره نزد رابعه

شیخ بصره رقت پیش رابعه  
 بگفت از هیچ کس نشنیده بود  
 آن ترا از خوشین روشن شده است  
 رابعه گفته که اے شیخ زمان  
 بروم و بفروختم خوشدل شدم  
 هر دو نگرفتم بیکدست آن زمان  
 ز آنکه ترسیدم که چون شدیم جفت  
 مرد دنیا جان و دل در خون نهد  
 تا بدست آرد به دے زرا از حرام  
 وارث او را بود آن زر حلال  
 اے به زر سمرغ را بفروخته

گفت اے در عشق صاحب واقعه  
 بر کسے نه خوانده دے دیده بود  
 آن بگواز شوق جان من شده است  
 چند پاره رشته بودم ریسمان  
 دو درست یسم حاصل آدم  
 این بدین دستم گرفتم آن بدان  
 راهزن گرد و فرو نتوان گرفت  
 صد هزاران دام و گیره گون نهد  
 چون بدست آرد بهیر و السلام  
 او بماند و غم ز در و بال  
 دل به عشق زر چو یسم افروخته



چون دین ره می نگجد موی در  
گر قدم در ره نمی آید همچو مور  
چون سرموی مجاباویست نیست

نیت کس را گنج گنج و روی نه  
از سرموی بگزیند ت به زور  
میچسبند را به هنر این کوئی نیست

## حکایت عابدی که به آواز مرغی انس گرفته بود

عابدی که از حق سعادت داشت او  
از میان خلق بیرون رفته بود  
همیش حق بود او همدم پس است  
حایطی بوش درخت در میان  
مرغ خوش الحان و خوش آواز بود  
یافت عابد از خوش آوازی او  
حق سوئے پیغمبران روزگار  
می باید گفت کافر اے عجب  
سالما از شوق من می سوختی  
گرچه بودی مرغ زین از کمال  
من ترا نفروخته آموخته  
من خریدار تو تو بفروختیم  
تو بدین از ان فروش هم میباش

چار صد ساله عبادت داشت او  
را از زیر پرده با حق گفته بود  
گر نباشد او و محق هم بس است  
بر درختش کرد مرغی آشیان  
زیر هر آواز او صد راز بود  
اندک افسانه بدسازی او  
وحی کرد و گفت با آن مرد کار  
این همه طاعت نکردی روز و شب  
تا به مرغی آخرم بفروختی  
نیک مرغی کردی آخر در جوال  
تو زنا ای مرا بفروخته  
ما وفا داری نه تو آموختیم  
همدمت ماییم بے همدم میباش

## سوال مرغ دیگر از عوالق جایگاه خوش و قصورهای

دیگر گفتش و لم پر آتش است  
هست قصر زنگار و و لکشای  
مالی شاد می حاصل از دوست

رزان که از بوم من جای خوش است  
خلق را نظاره او و لکشای  
چون توانم برگزینم دل ز دوست



بیدار من آس من قلعہ کی طرف پرندوں کا بادشاہ چون  
 شدہ مرغانم بر آن قصر بلند  
 شہر یارے چون دہم کلی ز دست  
 یسج قاتل رفت از باغ ارم

چون کشم آخر بین وادی گزند  
 چون کنم بے آبخنان قصر نشست  
 تا گزیند در سفر داغ الم

## جواب دادن ہد ہد اورا

گفت اے دون ہمت نامرد تو  
 گلخن است این جملہ دنیاے دن  
 قصر تو گر خلد جنت آمدست  
 گر بنودے مرگ را بر خلق دست

سگ نہ گلخن چہ خواہی کرد تو  
 قصر تو چندست این گلخن کنون  
 با اہل زندان محنت آمدست  
 لائق افتادے دین منزل نشست

## حکایت قصر ساختن بادشاہ نمودن زائدے رخنہ اورا

شہر یارے کرد قصرے ز رنگار  
 چون شد آن قصر بہشت آسا تمام  
 ہر کسے مے آمدند از ہر دیار  
 شاہ حکیمان و ندیمان را بخواند  
 گفت این قصر مرا در یسج حال  
 ہر کسے گفتند در روے زمین  
 زائدے بہر جہت و گفت اے نیکیخت  
 گر بنودے قصر را این رخنہ عیب  
 شاہ گفتا من ندیدم رخنہ  
 زائدش گفت اے بشاہی سرفراز  
 بوکہ آن رخنہ توانی کرد سخت  
 گر چہ این قصریت محکم چون بہشت

خرچ شد دنیا بردے صد ہزار  
 پس گرفت از فرش آراش نظام  
 پیش خدمت با طبقہاے شہار  
 پیش خود آورد ویر کرسی نشاند  
 یسج باقی ہست از حسن و کمال  
 کس ندیدست و نہ بیند این چنین  
 رخنہ ماندہ ست آن عیبت سخت  
 تحفہ وادی قصر فرودش ز غیب  
 مے برانگیزی تو جاہل فتنہ  
 رخنہ ہست آن ز عزرائیل باز  
 ورنہ چہ قصر تو و چہ تاج و تخت  
 مرگ بر چشم تو خواہد کرد زشت



بیچ باقی نیست هست این جا که زلیست  
از سر او قصر خود چندین مناز  
گر کسی از خواجگی و جاے تو

لیک باقی نیست آن را چله هست  
رخش گرد و خواجگی چندین مناز  
با تو عیب تو بگوید و اے تو

## حکایت سرای ساختن بازار و دیوانه

کرد آن بازار را آشفته کار  
عاقبت چون شد سرای او تمام  
خواند خلق را بعد ناز و طرب  
روز و عوت مرو بخود می و دید  
گفت خواهی این همه آیم بتک  
لیک مشغول مرا معذور دار

از سر عجبی سرای ز رنگار  
دعوتی آغاز کرد از بهر عام  
تا سرای او به بندای عجب  
از قضا دیوانه او را بدید  
بر سرای تو زیم اے خام رگ  
این بگفت و گفت رخت دور دار

## حکایت خانه ساختن عنکبوت و ورم دور اندیش او

دیدہ کان عنکبوت بے قرار  
پیش گیر ورم دور اندیش را  
بوالعجب دامی بسازد و اندهوس  
چون گس در و امش افتد سرنگون  
بعد از آن خشکش کند بر جائے گاه  
ناگه باشد که آن صاحب سرای  
خانه آن عنکبوت و آن گس  
هست دنیا آنکه دروے ساخت قوت  
گر همه دنیا مسلم آیدت  
گر به شاہی سرفرازی میکنی

در خیال می گذارد روزگار  
خانه سازد بکج خولش را  
تا نگر در و امش افتد یک گس  
بر مکه از عرق آن سرگشته خون  
قوت خود سازد از دتا ویر گاه  
چوب اندر دست می خیزد ز جائے  
جمله ناپیدا کند در یک نفس  
چون گس در خانه آن عنکبوت  
کم شود تا چشم برهم آیدت  
طفل را ہے پرده بازی میکنی



ملک مطلب گر بخوردی مغز خر  
هست باوے در علم در کوس بانگ  
هر که از کوس و علم در ویش نیست  
ایلق بیهوده کے چندین متاز  
پوست آخر در کشیدن از پلنگ  
چون محال آمد پدیدار آمدن  
نیست ممکن سرفرازی کردنت  
یا بنه سرسردی دیگر سخن  
اے سراو باغ تو زندان تو  
در گذر زین خاکدان پر غرور  
چشم همت بر کشا دره به بین  
چون رسانیدی خود بدین درگاه جان

ملک گاوان را دهند اے بنجر  
باو و بانگ کمتر از زو نیم وانگ  
مزداد کان بانگ باوے پیش نیست  
در غرور خواجگی چندین مناز  
در کشند از نفس تو هم بید رنگ  
کم شدن به یا نگوشتار آمدن  
سرنه تا کے نه بازی کردنت  
یا ز سر بازی بنه دیگر سخن  
خانمان تو بلاے جان تو  
چند پیمانی جهان پر غرور  
پس قدم در ره نه و در گه به بین  
پس بنگخی تو ز عزت در جهان

## حکایت مرد گرانجان و درویش در بیابان بهم رسیدن

پس سگ مرده گرانجان مے دوید  
گفت چون داری تو اے درویش کار  
مانده ام در تنگناے این جهان  
مرد گفتش آنچه گفتی نیست راست  
گفت اگر این جان بودی تنگنا  
گر ترا صد وعده خوش میدهند  
آتش تو چیست دنیا در گذر  
چون گذر کردی دل خویش آیدت  
آتش در پیش راهی سخت دور

در بیابانے بدر ویشی رسید  
گفت آخر مے برسی شرم دار  
نیست تنگست این جهانم این زمان  
در بیابان فراخت تنگناست  
تو کجا مے بگذرے هرگز نما  
این نشان از سوے آتش میدهند  
همچون شیران کن ازین آتش حذر  
پس سراے خوشدلی پیش آیدت  
تو اسیر و دل ضعیف و جان نفور



در میان کارے چین پر واختم  
 کنه جهان نه نام واری نه نشان  
 چند گویم پیش ازین دریچ تو

تو ز جمله فارغ و پر واختم  
 گر بے دیدے جهان جان بر نشان  
 گر بے بینی نه بینی هیچ تو

## حکایت مرد بقرار که از پس تابوت میرفت

بقرارے دانگھے مے گفت زار  
 هیچ ناوید از جهان بیرون شدی  
 گفت صد باره جهان انکار وید  
 همچنان ناوید خواهی مرو تو  
 عمر شد کے در درامهم کنه  
 وز نجاست کم شد آن جان عزیز

از پس تابوت میشد سو گوار  
 کاسی جهان ناوید رفتی چون شدی  
 بیدلی چون این شنید و کار وید  
 گر جهان با خویش خواهی برو تو  
 تاکه تو نظاره عالم کنه  
 تا به پروازی تو از نفس خیس

## نکته

آه مے زو از خوشی آسجا کے  
 تا تو گوئی آه سوز و عود وار  
 در جهان زد به ندانم هیچ چیز  
 تارومی در گاه دور رفتی بسچاه

خود مے سوخت آن یکے غافل بے  
 مرو را گفت اے عزیز نامدار  
 وقت را میداشت باید اے عزیز  
 وقت را میداشت باید هم نگاه

## سوال مرغ دیگر از گرفتاری بعشق مجاز

عشق دلبندی مرا کرد دست بند  
 عقل من بر بود کار خویش کرد  
 آتش زو در همه خرم من مرا  
 کرم آید صبر کرون زان نگار

طائرے گفتش که اے مرو بلند  
 عشق او آمد مرا در پیش کرد  
 شد خیال روے او بهزن مرا  
 یک نفس بے او نمی یا بم قرار



اپنی محبت سے بھردیا  
چون ولم پر کرد او از خون خویش  
واونی در پیش مے باید گرفت  
من زمانے بے رخ آن باہر وے  
درومن از دست و زمان در گذشت  
کفر من ایمان من از عشق اوست  
گر ندارم من دین اندوہ کس  
عشق او در خاک دور خونم بگند  
گر چه بے طاقت شدم و رکاب او  
خاک را ہم غرقه در خون چون کنم

راہ چون گیرم من سرگشته پیش  
صد بلا بر خویش مے باید گرفت  
کے تو اتم ہوو ہرگز راہ جوے  
کار من از کفر ایمان در گذشت  
آتشی در جان من از عشق اوست  
ہمدم در عشق او اندوہ بس  
زلف او از پردہ بیرونی بگند  
یک نفس تشکیم از دیدار او  
حال من نیست اکنون چون کنم

## جواب داود ہمد او را

گفت ای در بند صورت ماندہ تو  
عشق صورت نیست عشق معرفت  
ہر جمائے را کہ نقصانے بود  
ہر جمائے را کہ باشد بازوال  
صورتے از خلط و خون آراستہ  
گر شود آن خلط بہ آن خون کم ازو  
آن کہ حسن او ز خلط خون بود  
چند گروی گرو صورت عیب جوے  
گر ہر افتد پردہ از پیشان کار  
محو گیم دو صورت آفاق شکل  
دوستی صورتے اے مختصر  
آن کہ او را دوستی غیبی است

پاے تاسرور کدورت ماندہ تو  
عشق شہوت بازی حیوان صفت  
مرد راز عشق تا دوائے بود  
کفر با شہوت گشتن زان جمال  
کردہ نام او قہی ناکاستہ  
زشت تر نبود ازین عالم ازو  
دانی آخر کان نکوئی چون بود  
حسن و غیبست و من از عیب جوے  
نے ہے دیار ماند نے دیار  
عزما کتے بدل گردو بدل  
دشمنی گردو ہمہ بایک و گر  
دوستی نیست کز بے عیبی است



هر چه جز این دوستی ره گیرد

بس پشیمانی که ناگه گیرد

## حکایت عاشق شدن بر نایب کنیزکی و تدبیر عالمی در دفع آن

بود بر نایب بغایت کاروان  
آن پسر پیوسته در تحصیل بود  
با همه خلق جهان کار می نداشت  
بود روشن چشم استادش ازو  
همه شاگردانش افزون داشته  
و است استادش بر سر پرده در  
نیک چشمی و لبری جان پندوری  
صورتی از پادشاه تا سر حلقه روح  
هم بشیرینی شکر را کرده بند  
در کندش بر زمین افتاده بود  
ورود لعلش چون شکر میریخته  
از دو چشمش تیر بیرون می شد  
چشم آن شاگرد چون بر افتاد  
آن همه در عشق دل گرفتار  
روز و شب بود آن کنیزک از روت  
رو می نمود عشق او زرد از چهره شد  
توهمانی و کنیزک نیز هم  
آرزو می نمود چرا گم گشت ازو  
چون جدا گشت از کنیزک این همه  
بر کنیزک باد می پیووه

تیز فهم و زیرک و بسیار روان  
وید آن تحصیل می تعلیل بود  
کار جز تعلیم و تکرار می نداشت  
زانکه الحق نیک افتادش ازو  
هم سخن با او و گرگون داشته  
یک کنیزک همچو خورشید می گمر  
عالم آرا می عجب پیکری  
لطف و در لطف و فتوح اندر فتوح  
هم شکر ریز آمده از نوش خند  
نی بقصد خود چنین افتاده بود  
طویان را بال و پر میریخته  
گشته خون آلوده در خون میشد  
بقراری شد فراق او افتاد  
وان همه شوخی و شرمیت او  
سر بر آرازش کانیک از روت  
و آن چنان عشقی چنین سر و از چهره شد  
لیک گم گشته ازو یک چیز هم  
در مگر کان یک پرست این طشت ازو  
مرو شد عشق تو اینک این همه  
در حقیقت عاشق این بوده



تو بزور پے فراست آمدے  
حالے افشا کرد و مرد کار شد  
هر که او صورت پرستی پیشه کرد  
اصل صورت نقش شهوانی تست  
ترک صورت گیرد و عشق صفت  
صوتت جز خلط و خونی پیش نیست  
هر چه او از خلط و خون زیبا بود

عاشق خون و نجاست آمدے  
تو به کرد و بر سر تکرار شد  
که تواند از صفت اندیشه کرد  
اصل معنی جان روحانی تست  
تا بتابد آفتاب معرفت  
مرد صورت مرو دور اندیش نیست  
هر که دل بندد برو رسوا بود

## حکایت گریستن عاشقی در پیش شبلی و دادن شبلی او را

در دمنده پیش شبلی میگرفت  
گفت شبخا دوستی بود آن من  
و ببرد من بمرم از غمش  
شیخ گفتا چون دولت بخویش از نیست  
دوستی کز مرگ نقصان آورد  
دوستی دیگر گزین این بار تو  
هر که شد در عشق صورت مبتلا  
زودش آن صورت رو و بیرون دوست

شیخ پرسیدش که این گریه نه چیست  
کز جمالش تازه گشتی جان من  
شد همان بر من سیاه از ماتمش  
این چه غم باشد سزایت پیش او نیست  
دوستی او غم جان آورد  
او نمید تا بمیرد زار تو  
هم از آن صورت قند و در صد بلا  
داد از آن صورت کند و در خون شست

## حکایت فروختن خواجه کنیزک خود را و پشیمان شدن

تاجرے ملے و ماے چند داشت  
ناگش بفروخت تا آورده شد  
رفت پیش خواجه ام بے قرار  
زار روئے او جگرے سوختش

یک کنیزک با بے چون قند داشت  
بس پشیمان گشت و بس بیچاره شد  
مے خریدش باز از خزون از هزار  
خواجه او باز مے نفروختش



وہ شخص مانے طلب کیا

میر و میرفتی میان رہ مدام  
 زار میگفتی کہ این واعظم پس است  
 کز حاقوت رفت جسم و عقل سوخت  
 روز بازار <sup>بازار و مطامع بر خلق ہے</sup> کے چنیں آراستہ  
 ہر نفس عمرت نفاس گوہر است  
 از قدم تافرق نعمتہاے اوست  
 تا بدانی کز کہ دور افتادہ  
 حق ترا پرورہ با صد عز و ناز

خاک بر سرے فشانده بر دودام  
 دین چنیں واغے نزارے انیس است  
 دلبر خود را بدینا رے فروخت  
 تو زیان خویش را بر خواستہ  
 سوے حق ہر ذرہ تو رہبر است  
 عرضہ وہ بر دوست نعمتہاے دوست  
 در جدائی نا صبور افتادہ  
 تو زنا دانے بغیری ماندہ باز

## حکایت پادشاہ سگ کشی بسبب التفات او باستخوان

خسروے میرفت در دشتے سکار  
 بود خسرو را سگے آموختہ  
 از گھر طوق مرصع ساختہ  
 از زرش خخال دست از شمش  
 شاو آن سگ را شہ بجز و گرفت  
 شاوے شد از خفاش آن سگ دان  
 سگ کے شد کا استخوان افتادہ بود  
 آتش غیرت چنان بر شاہ زد  
 گفت آخر پیش چون من بادشاہ  
 زشتہ بگست آن شہ و گفت این زبان  
 گر بخودی سوزن آن سگ صہ ہزار  
 مرو سگبان گفت سگ آراستہ  
 گر چہ این سگ دشت و صحرا ستر است

گفت سگ بانرا کہ یوز و سگ بیار  
 جلبش از اکسوان اطلش و دختہ  
 فخر را از گردنش انداختہ  
 رشتہ ابریشمے بر گردنش  
 رشتہ آن سگ بدست خود گرفت  
 در رہ سگ بود اعنی استخوان  
 بنگرید آن شاہ سگ ایستادہ بود  
 کا تشی اندر سگ گمراہ زد  
 سوے غیری چون توان کردن نگاہ  
 سر و ہید این بے ادب را در جہان  
 بہترش بودے کہ بے آن رشتہ کار  
 جملہ اندام او بر خاستست  
 اطلش و زر و گہر پس پر بہاست



شاه گفتا همچنان بگذار و رو  
تا اگر با خویش آید بعد ازین  
یاوش آید کما شنائی یافتست  
اے در اول آشنائی یافته  
پایے در عشق حقیقی نه تمام  
زانکه آنجا پایے دار و از و است  
آنچه جان مرو را شورے دهد  
عاشقانش گریکے و گر صداند

دل ز زرو سیم او پروار رو  
خویش را آراسته بیند چنین  
وز چمن شاهی جدائی یافتست  
و آخر از غفلت جدائی یافته  
لوش کن با اثر و ها مردانه و ام  
عاشقان را سر بریدن خون بهاست  
از و ها را صورت مورے دهد  
در ره او تشنه خون خوداند

## حکایت پروار شدن منصور علاج

چون شد آن علاج پروار آن زبان  
چون زبان او همی نشناختند  
زرو شد چون خون بر ذت از دمی  
زود در مالید آن خورشید راه  
گفت چون گنگونه مردست خون  
تا بنامش زرو در چشم کسی  
هر کرا من زرو آیم در نظر  
چون مرا از تن سربیک مویست  
مرو خونی سر نهند چو زیر وار  
چون جمانم حلقه میسے بود  
هر کرا با از و ها مے بهفت سر

جز انا الحق می رفتش بر زبان  
چار دست و پایے او انداختند  
سرخ چون ماند در آن حالت کسے  
دست سریده برو سے همچو ماه  
رو سے را گنگونه زان کردم کنون  
سر خرونی با شدم آن جا بسی  
زن برو کاخا تر سیدم مگر  
جز چنین گنگونه آن جا مے بیست  
شیر مردش آن زمان آید بکار  
کے چنین جایے مرا بهی بود  
در تموز افتاده دایم خواب و غور

زین چنین بازیش بسیار او فتد  
کمترین چیزش سروار او فتد

استو ایسی بایش بیست می

آورد سگی لیس رسولی چو آمد



# حکایت شیخ جنید و کشته شدن پسر او

مقتداے دین جنید آن بحر ژرف  
حرفهای کز بلندیش آسمان  
واشت برناے جنید راهبر  
سر بریدند آن پسر را زار زار  
چون بدید آن سر جنید پاکباز  
گفت آن دیگے که امشب بس عظیم  
در چنین دیگے گرم باید چنان

یکے شے میگفت در بغداد و حرف  
سر نهادے تشنه دل بر آستان  
همچو خورشید یکے زیبا پسر  
پس میان جمع افکندند خوار  
و دم نزد آن جمع را دل داو بار  
بر نهادم بر در اسرار قدیم  
بم بود زین پیش و کم بنود از ان

## سوال مرغ دیگر از صفت جان دوستی و ترسیدن از مرگ

دیگرے گفتش که میترسم ز مرگ  
این چنین کز مرگ میترسم و لم  
گر منم میراجل را یا دو گار  
هر که یادت ادا از اجل یک تیغ دست  
اے ورنجا کز جهانی دست و تیغ

وادی دورست و من بے زاد و برگ  
جان بر آید درختین منزلم  
چون اجل آید بمیرم ز ازار  
هم قلم شد تیغ و هم دست شکست  
جز در یعی نیست و دوست اے و تیغ

## جواب دادن پدیده را

پدیدهش گفت اے ضعیف و ناتوان  
استخوانے چند برهم ساخته  
تو نمیدانی که عمرت بیش و کم  
تو نمیدانی که هر که زاد و مرد  
هم بر اے مروت پرورده اند

چند خواهی ماند شسته استخوان  
مغر از را استخوان بگداخته  
هست باقی از و دوم تا که زوم  
شد بخاک و هر چه بودش باد برد  
هم بر اے مروت پرورده اند



هست گردون، همچو طشته سرگون  
آفتاب سرگون در کشت او  
گرتو آلوده دگر پاک آندے  
گرتو عمرے در جهان فرماندهی  
قطره آب از قدم تافرق درو

در شفق این طشت هربشب غرق خون  
این همه سرمی برد و در طشت او  
قطره آبی که با خاک آندے  
هم بسوزی هم بزاری جان دہی  
کے توانی کرد بادریا نبرد

## حکایت نقش و درازی عمر و احوال او

هست نقش طره مرغی در جهان  
سخت منقارے عجب دار و دراز  
قرب صد سوراخ در منقار اوست  
وارد از هر ثقبه او سازے دگر  
چون به هر ثقبه بنالد زار زار  
جمله درندگان خامش شوند  
فیل سونے بود و مسازش گرفت  
سال عمر او بود قرب هزار  
چون برو وقت مردن دل ز خویش  
در میان همزم آید بے قرار  
پس بدان هر ثقبه از جان پاک  
او بدان هر ثقبه همچو نوحه گر  
در میان نوحه از اندوه مرگ  
از نفیر او همه پندگان  
سوے او آیند چون نظارگی  
از غمش آن روز از خون جگر

موضع آن مرغ در هندوستان  
همچو نے دروے بسے سوراخ باز  
نیست خفتش طاق بودن کار اوست  
زیر هر آواز آوازے دگر  
مرغ و ماهی گرد ازوے بیقرار  
در میان خامشی مدّش شدند  
علم موسیقی ز آوازش گرفت  
وقت مرگ خود بداند آشکار  
همزم آرد کرد خود صد کوه بیش  
ور وید صد نوحه بر خود زار زار  
نوحه دیگر بر آرد و در دناک  
نوحه دیگر کند نوحه دگر  
هر زمان بر خود بلرزد، همچو برگ  
در خردش او همه درندگان  
دل برزند از جهان یکبارگی  
پیش او بسیار میرد جالور



جمله از زاری او گریان شوند  
 پس عجب بودی بود آن روز او  
 باز چون عمرش رسد باینک نفس  
 آتش بیرون جسد از بال او  
 زود در بهیم فرقت آتش همه  
 مرغ بهیم هر دو چون انگار شوند  
 چون نماد وزه انگار پدید  
 آتش آن بهیم چو خاکستر کند  
 بچسب را در جهان این اوقات  
 گرچه قفس عمر بسیار دهند  
 قفس سرگشته در سالی هزار  
 سالها در ناله در در و در بود  
 در همه آفاق پیوندی نداشت  
 آخر الامرش اجل چون داد داد  
 تا بدانی تو که از دست اجل  
 در همه آفاق کس بے مرگ نیست  
 مرگ اگر چه پس درشت و ظالم است  
 گرچه مار اکال بسیار اوقات

بعضی از بے قوتی بیجان شوند  
 خون چکد از ناله جالسوز او  
 بال و پر به هم زند از پیش و پس  
 بعد از آن آتش بگیرد حال او  
 پس بسوزد و بهیمش خوش خوش  
 هر دو در یکجا خاکستر شوند  
 قفس آید ز خاکستر پدید  
 در میان قفس بچه سر بر کند  
 کو پس از مردن بزیاید یا براد  
 چون بمیری هم بے کارت دهند  
 صد تنه بر خویش تن تا لید زار  
 بیدل و بے جفت و فرد و فرد  
 محنت جفتی و فرزند نداشت  
 آرد و خاکسترش بر باد داد  
 کس نخواهد برود جان چند از اجل  
 دین عجائب بین کس را برگ نیست  
 گردن رانرم کردن لازم است  
 سخت تر از جمله این کار اوقات

## حکایت پسر که در پیش جنازه پدر میرفت با مروتی

پیش تابوت پدر می شد پسر  
 این چنین روزی که جانم کرد و ریش  
 صوفی گفت آن که بودت هم پدر

اشک می بارد میگفت ای پدر  
 هرگز نم نامد کبره خویش پیش  
 هرگزش این روز هم نامد پسر



نیست کارے کان پس را اوقتاو  
اے به دنیا بے سرو پا آمد  
گر بعد مملکت خواهی نشست

کار مشکل پس پیر را اوقتاو  
خاک بر سر باد پیمای آمد  
هم نخواهد بود جز بادی بدست

## حکایت سوال کردن شخصی از زانی در وقت شمع

نایه را چون اجل آمد فراز  
حال تو چو نست وقت پیچ پیچ  
باد پیمودم همه عمر تمام  
نیست درمان مرگ را جز مرگ روست  
ما همه از بهر مردن زاده ایم  
آن که عالم داشت در زیر نگین  
وانکه بر چرخ فلک خونریز بود  
جمله در زیر زمین بر خفته اند  
مرگ بنگر تا چه راهی شکست  
گر بود از تلخی مرگت خبر

زوی که پیر سپید اندر عین راز  
گفت عالم می نه توان گفت هیچ  
عاقبت با خاک رفتم والسلام  
ریختن وارو بزاری برگ روی  
جان نخواهد ماند دل بمساده ایم  
این زمان شد نویتا زیر زمین  
گشت بر خاک لحد تا چیز بود  
بل خفته کاین همه آشفته اند  
کاندین ره گورش اول منزلت  
جان شیر نیت بود نه پرو زهر

## حکایت حضرت عیسی با خم آب

خورد عیسی آب از جوی خوشاب  
آن کس از آب خم پر کرد و رفت  
شد از آب خم همی بخش و مان  
گفت یارب این بود هم ز آب جوی  
تا چرا تلخت آب هم چنین  
پیش عیسی آن خم آمد و سخن

بود طعم آب خوشتر از گلاب  
عیسی از خم نیز آب خورد و رفت  
باز گردید و عجائب ماند از ان  
هر دو یک آب است ستر این بگوئی  
وان دگر شیرین تر است از انگین  
گفت اے عیسی منم مرد کهن



زیر این نه کاسه من بارے ہزار  
 گر کنندم خم ہزاران بار نیز  
 واکم از تلخی مرگم این چنین  
 آخر اے غافل زخم مے نوش باز  
 خویش را گم کردہ اے راز جوے  
 جان نیابی زندہ خود را باز تو  
 نہ بہ ہشیاری ترا از خود خبر  
 زندہ نامردہ مرو گم شدہ  
 صد ہزاران پردہ آن درویش را

گشتہ ام ہم کوزہ ہم خم ہم تفسار  
 نیست جز تلخی مرگم کار نیز  
 آب من زانت ناشیرین چنین  
 پیش ازین خود را دگر تم خم مساز  
 پیش ازان کت جان برآید باز گوے  
 چون بمیری کے شناسی راز تو  
 نہ بمردن از وجودت ہیچ اثر  
 زادہ مردم یک نامردم شدہ  
 پس چگونہ باز یابد خویش را

## حکایت بقراط و شاگرد خود در دم نزع

گفت چون بقراط در نزع اوقات  
 چون کفن سازم و تن پاکت کنم  
 گفت اگر یابی تو بازم اے غلام  
 من چون خود را زندہ در عمر و راز  
 من چنان رستم کہ در وقت گذر

بود شاگردش گفت اے استاد  
 در کد این جاے در خاکت کنم  
 دفن کن ہر جا کہ خواہی والسلام  
 پے نردم مردہ کے یابی تو باز  
 یک سرمویم بود از خود خبر

## حکایت شیخ بصرہ بر سر گور مردہ

دفن می کردند مردے را بخاک  
 سوے آن گور و لحد می بنگرست  
 پس چنین گفتا کہ کار مشکل ست  
 وان جهان را اولین منزل بمنست  
 دل چو بندی بر جهان جملہ رنگ

شیخ بصری شد بہ پیش آن م خاک  
 بر سر آن گور بر خود می گرست  
 کین جهان را گور آخر منزلست  
 اولین و آخرین زیر زمین ست  
 کا خرش اینست یعنی گور تنگ



چون نترسی از جهان صحناک  
چند ازین چون آخرین خواهد بدن  
ایچ کس را ور پس این پرده نیست  
هر چراغی را که باشد با و پیش  
کرد میخواستی زدن در پرده  
چون تو سودائی و داغی می بری  
می نترسی چون چراغی زود میر  
گر بمیرد این چراغ غت ناگه  
گر چراغ مرده را جوئی بے  
هر چراغی را که با وی در ربود  
چون چراغ از جا بے بجائی رسید  
راه بینازین جهان تا آن جهان  
از جهانت چون بر آید جان دے  
این جهان تا آن جهان بسیار نیست  
چون بر آید آن دمت از جان پاک  
مرگ را بر خلق عزم جازم است  
مرگ نه احمق نه بخور را گذاشت  
گر تو زین قومی دیگر زان دیگر  
هر که مرود گشت زیر خاک پست  
هر که ازین تهنیت هست مرگ  
الحقیقت دنیا چو پر برگ افتاد  
خیز تا گامی بگردون در نیم  
میروم گریان چو شمع از آمدن

کاولش اینست یعنی زیر خاک  
و اے کان اولین چنین خواهد بدن  
با کسے او را بتراری مرده نیست  
چون توانی راه برد آزاد پیش  
با کسے زن کو ندارد مرده  
هر صرصرے مارا چراغی می بری  
زود میرد گر توانی زود میر  
ره بسرنا بروه افق در چے  
در همه عالم خیر ندهد کسے  
گر بے بر سر زنی ازوے چه سود  
چون بد استجا باز شد شد با پدید  
پیش یک دم نیست جائز و میان  
این جهانت آن جهان گردو همے  
جزومی اندر میان دیوار نیست  
پس نگونسارت بیند از و سناک  
جمله را بر خاک خفتن لازم است  
نه یکے نیک و نه یک بد را گذاشت  
همچو ایشان بگذری تا بشکری  
هر کش گوید بیا سود و برست  
دیک را سر بر گرفتن نیست برگ  
کاولین آسایش مرگ افتاد  
پس سر این مرگ پر خون بر نیم  
آه از رفتن دریغ از آمدن



## حکایت گریستن دیوانه و دردم نزع

گشت وقت نزع جانکندن دراز  
 بهنجو ابر خو نشان بگمست زار  
 چون بمی بروی چرا آورد  
 زین همه جان کنندن ایمن بودی  
 نه ترا آوردن و برون بدی  
 گم شد اید <sup>گم شد اید</sup> بد نیستی  
 من ندارم زهره این اندیشه کرد  
 چون زمرگ خویش کردی باو  
 آستان بی قتا و درویش  
 دان عرق خون بود سرتاپای او

آن یک دیوانه از اهل راز  
 از هر بے قوتی و اضطراب  
 گفت چون جان اے خدا آورد  
 گریه و جان من <sup>مرنا</sup> سوو  
 نه مرا از زلیستن مرون بدی  
 کاشک <sup>مرنا</sup> نه <sup>مرنا</sup> شد اید نیستی  
 گرچه فرض افتاد مرون پیشه کرد  
 عیسے مریم که بودی شاد او  
 با چنان <sup>مرنا</sup> بسطی که بودی حاصلش  
 که عرق آگشت گشتی جاس او

## حکایت پسر خداوند حلیل از خلیل نو که چه چیز سخت تر بود

باز پسریش خداوند حلیل  
 در جهان چه چیز دیدی سخت تر  
 در سفر دیدن پدر را سخت بود  
 روزگار <sup>این که</sup> با بلا و ساختن  
 در بر جان وادون <sup>تو که</sup> آنها هیچ بود  
 گفت اگر جانداونت آمد عذاب  
 هست سختی <sup>در آن</sup> با بے ز اندازه بیش  
 راحت <sup>تو که</sup> در دست جان وادون بر او  
 روز و شب <sup>تو که</sup> با هر چه غافل مانده

چون بر آمد جان باقی از خلیل  
 که ز کل خلق نیکو بخت تر  
 گفت اگر گشتن پسر را سخت بود  
 در میان <sup>این که</sup> آتش و انداختن  
 گر بے سختی و پیچا پیچ بود  
 حق تعالی کرد سوئے او خطاب  
 از پس جان وادون و مرون ز خویش  
 کانکه <sup>تو که</sup> باشد بعد افتادون ورو  
 چون چنین در کار مشکل مانده



چاره این کار مشکل پیش گیر  
 ترک دنیا گیر و ساز مرگ ساز  
 بهترین چیز سے کہ هست عمر و راز  
 اے بیک جو زر دنیا جا فروش  
 چون تو یوسف را چنین بخرید  
 یوسف جان را کسے سلطان کند  
 یوسف جان بس عزیزست اے پسر  
 قدر یوسف کور نتواند شناخت

راہ بس و درست منزل پیش گیر  
 راہ بر مرگست رہ را برگ ساز  
 در تیر چیز سے کہ دنیا است آن مناز  
 بود یوسف را چنین ارزان فروش  
 لاجرم او را بجان بگزید  
 کو خریداری او از جان کند  
 بهتر از یوسف چه چیزست اے پسر  
 جز دل پر شور نتواند شناخت

## حکایت وزارت آن مرد غریب

یک غریب را وزارت داد شاه  
 عاقبت چون پیری آمد کارگر  
 گفت خواهم کرد عزلت اختیار  
 میگذارم روز و شب در طاعت  
 شاه گفتش چون تو اول آمدی  
 هر چه داری جمله کن تسلیم شاه  
 چون نتوانی جا آمدی دست تهی  
 مرد گفتش گر وزارت ساختم  
 نقد من بامن ده آن خویش گیر  
 کس چه داند تا چه نقدی بس عزیز  
 چون همه سرمایہ عمر تو بود  
 چون چنین سرمایہ از دست رفت  
 تو چه دانی قدر عمر اے هیچ کس

یافتم عمرے در وزارت مال و جاہ  
 خواست از دستور دستورے دگر  
 ندان که می ترسم ز مرگ اے شہریار  
 بس دعای خواہمت ہر ساعت  
 در تہی دستی معطل آمدی  
 ہجو اول روز رو زین جایگاہ  
 میردی با این ہمہ گنج اہل  
 نقد عمر اندر رہ تو باختم  
 ورنہ تن زن ترک این درویش گیر  
 باختم من در رہ ملک تو نیز  
 پس چرا برباد دادی عمر زود  
 ہر چه آن بودست با خود ہست رفت  
 مردگان و اتند قدر عمر و بس



باز پرس از اهل گورستان تو نیز

تا چه می گویند از عمر عزیز

# حکایت خوابیدن شخصی پاکدینی و سلام کردن جواب شنیدن

دید شخصی پاک دینی را خواب

گفت آخر اے بزرگ نیک نام

چون تومی دانی که فرصت خواب

گفت میداتم که فرصت این سلام

چون جواب تو داتم و او باز

بی هیچ طاعت نه رکوع و نه سجود

گرچه تو در وار و نیا بودی

پیش ازین بودیم شسته بے خبر

اے درینا راه طاعت بسته شد

نه بسوے طاعتم راهی بماند

اے درینا فوت شد عمر عزیز

اے درینا می نداشتیم ما

لاجرم امروز حیران مانده ایم

مرغ قدر یال و پر اندک قدر

تو ز کوری ره نمیدانی ز چاه

کار تو یارب که چون زیبا کنند

این زمان نفس تو بر باد آید

مانده بر باد ایندم بے خبر

گرچه سر بر آسمان داری کنون

کار و بار تو درین عالم بود

چون سلامش کرد بشنید او جواب

از چه می ندی جوابم و السلام

پس جوابم باز ده سر بر متاب

لیک بر ما بسته شد این در تمام

چون در طاعت فراز آید فراز

تا ابد از ما نیاید در وجود

یک دم از طاعت کجا آسودے

قدر اکنون می بدانم این قدر

دم گسسته گشت و غم پیوسته شد

نه دلم را زهره آسے بماند

عصه ماند و فقه نتوان گفت نیز

کار کردن می توانستیم ما

وز پشیمانی به زندان مانده ایم

آن زمان داند که سوز و بال و پر

نیزد از حق دیده بنیا بخواه

گر بکوری خودت بنیا کنند

وانگشت بر باد بنیاد آید

باش تا بادوت برون آید ز سر

ورزین چون آسمان گردی نگون

چون تو رفتی این همه ماتم بود



یہ سچ را چون پایدار می روئے نیست  
گوئی آئین ملک سووے بنود  
روئے را چون روئے نیست اینجا بدن  
موئے را چون نیست در بودن امید

حکایت گفتن شخص حضرت علی علیه السلام را که حراخانه نسازی

آن کے عیسیٰ مریم را چہ گفت  
 از چہ خود را می ساز می خانه  
 هر چه بنود تا ابد همسر مرا  
 هر چه بل تو آن فرو نماید براه  
 همچو گوئی کرده تو پا و سر  
 بر کنار آئے از همه خلق جهان

سوال مرغ دیگر در صفت نامرادی دنیا

دیگرے گفتش کہ اے نیک اعتقاد  
 جملہ عمرم چون در غم بودہ ام  
 بر دل پر خون من چندان غمست  
 واما حیران و عاجز بودہ ام  
 مانند ام زین جملہ غم بخوشتن  
 گریب بودے راہ چندینے غم

لیک چون دل هست پر خون چون کنم  
باتو گفتم حال اکنون چون کنم



# جواب وادن ہدیہ او را

گفت اے مغرور شیدا آمدہ  
نامرادی و مراد این جہان  
ہرچہ آن دریک نفس می بگذرد  
چون جہان سے بگذرد بگذرد تو نیز  
ندانکہ ہر چیزے کہ او پایندہ نیست

پاے تا سر غرق سو واد آمدہ  
تا بچنے بگذرد و در یک زمان  
عمر ہم بے آن نفس سے بگذرد  
ترک او گیرد ہر و منکر تو نیز  
ہر کہ دل بند و بر و دل زندہ نیست

## حکایت آن راہ بینی کہ ہرگز شربت از دست کسی نخوردہ بود

راہ بینی بود بس عالی نفس  
سائلے گفت اے بحفرت نسبت  
گفت مرگ استادہ بلنم بر زبیر  
با چنین مرگ موکل بر سرم  
با توکل شریتم چون خوش بود  
از پیے یک ساعتے وصلے کہ ہست  
گر تو ہستی از مرادی سرفراز  
در شدی از نامرادی تیرہ حال  
گر ترا رنجے رسید یا زار بے  
آنچہ آن بر ایلیا رفت از ہلا  
آنچہ در صورت ترا رنجے نمود  
صد ہزار آن میرسد و ہر دم  
مے نیاری یاد از احسان او  
این کجا باشد نشان دوستی

ہرگز او شربت نخورد از دست کسی  
چون بشریت نیست ہرگز رخصت  
تا کہ شربت باز گیرد زود تر  
زہر من باشد اگر شربت خورم  
این نہ جلا بے بود کالتش بود  
چون نہم بنیاد بر اصلی کہ ہست  
از مراد یک نفس چندین ساز  
نامرادی چہ دے باشد مثال  
آن ز غریب و ان دے از خوار بے  
ہیچ کس نہ دید نشان در کربلا  
در صفت بیتدہ را بچے ہر  
ہست از احسان پیر عالم است  
مے نہ بینی اند کے رنج آن او  
تیرہ مغزی پاسے تا سر پوشی



# حکایت دواوشا با غلام با خوروان میوه رے خورو

بادشاہے بود نیکو شیوہ  
میوہ او خوش بھی خورو آن غلام  
از خوشی کان چاکر شش میخوروان  
گفت یک نیمہ بن وہ اے غلام  
واوشہ را میوہ شہ چون چشید  
گفت ہرگز اے غلام این خود کہ خورو  
آن زمان بادشاہ گفت اے شہریار  
گر دوست تلخ افتد میوہ  
چون دوست ہر زمان گنجے رسد  
چون شدم وزیر تخت پست تو  
گر تراور راہ اور سخت بسی است  
کار او بر پست این افتادہ است  
عنایتگان چون سر بپائے آورہ اند  
تا کہ بر نان و نمک بنشستہ اند

چاکرے را داوروزے میوہ  
گفت بس خوش میخوری تو این طعام  
بادشاہ خود آرزو سے کرد آن  
زانکہ بس خوش میخوری تو این طعام  
تلخ بود آن ابروان در ہم کشید  
این چنین تلخی چنین شیرین بہ خورو  
چون دوستت شخوہ دیدم صد ہزار  
باز داون را ندانم شیوہ  
کے زیک تلخی مرارے نہ رسد  
کے مرا تلخی رسید از دست تو  
تو یقین میدان کہ زان گنجت بسیت  
چون کنی تو چون چنین افتادہ است  
نقرہ بے خون دل کے خوروہ اند  
بے جگر نان تہی شکستہ اند

## حکایت پر سیدن شخصے از صوفی کہ چون میگزدانی

صوفی را گفت مرد کے نامدار  
گفت من ور گلاخنی امم ماندہ  
گر وہ شکستہ امم ور گلاختم  
اگر تو در عالم خوشی جوی دے  
گر خوشی جوی وزان کن احتیاط

کاسے انخی چون میگزدانی روزگار  
خسکت لب تر وائے امم ماندہ  
تا کہ شکستہ آن جا گردنم  
خفتہ یا پار سے گوئی ہمے  
تا رسی پروانہ ندان موسے صراط



خوشدلی در کو سے عالم روئے نیست  
نفس بہت آنجا کہ چون آتش بود

زانکہ رسم خوشدلی یک موئے نیست  
ور زبان کو و کی کو خوش بود

## حکایت استاد پیرزنی از شیخ ابوسعید دہلوی

گرچہ پرکاری بگمہ وی در جہان  
شیخ دہلوی گفت لے پیر زن  
بیکشدم نام راوی پیش ازین  
گر دو عالم خوشدلی آموزیم  
شیخ گفتش مدتی شد روزگار  
آنچہ مے جوئی بسے بشتافتم  
تا و دنا پدید این ور و را

خوشدلی یک نقطہ کس نبد نشان  
خوشدلی را مان دعا سے کن بمن  
می نیارم تاب اکنون بیش ازین  
بیشک آن دروے بود سرور زیم  
تا گرفتہ من پس زانو قرار  
زہ نہ دیدم و نے یافتہ  
خوشدلی کے روئے باشد مرد را

## حکایت سوال کردن سالک از جنید در خوشدلی

سالک بنیشت در پیش جنید  
خوشدلی مرد کے حاصل شود  
تا کہ نبد و ست وصل با دشاہ  
زہ ناگشتہ کے بینم صواب  
زہ گر صد بار غرق خون شود  
زہ تا زہ بود زہ بود  
گر بگردانند اورا آن نہ اوست  
ہر کہ اواز زہ بگرینہ و سختست  
گر بگل گم گشت در خورشید را  
میروی اے زہ بس مست خواب

گفت اے صید خدا بے ہیچ قید  
گفت آن ساعت کہ او وصل شود  
پا سے مزد نشست نا کامی راہ  
زانکہ اورا نیست تاب آفتاب  
کے ازان سرگشتگی بیرون شود  
ہر کہ گوید نیست او غرہ شود  
زہ است اور خشتہ رخشان نہ اوست  
اصل او ہم زہ باشد درست  
ہم بود یکساں زہ تا جاوید او  
تا کہ در گشتی شوی چون آفتاب



صبر دارم اے چو ذرہ بیقرار

تا تو عجز خود بہ بینی آشکار

## حکایت خفاش و مقالات او

یک شبے خفاش گفت از پیچ و تاب  
میر و م عمرے بصد بے چارگی  
چشم بسته میر و م در سال و ماه  
تیرہ چشمے گفت اے مغرور مست  
بر تو اے سرگشته آخر کے رسد  
گفت با کے نیست میخو اہم پدید  
سالہا میرفت مست و بے خبر  
عاقبت جان سوخته در گداز  
چون نمے آمد ز خورشیدش خبر  
عاقبت گفتش مگر تو خفته  
وانگھے گوئی ازو بگذشتہ ام  
زین سخن خفاش بس ناچیز شد  
از سرے عجز کے بسوے آفتاب  
گفت مرغے یافتی بس دیدہ در

یک دم چون نیست تاب آفتاب  
تا بیا ششم کے درو یکبارگی  
عاقبت آخر رسم آن جا نگاہ  
رہ بان حضرت ہزاران سال ہست  
مور در چہ ماندہ در رہ کے رسد  
تا ازین کارم چہ نقش آید پدید  
تا نہ قوت ماند و نہ بال و نہ پر  
بے پرو بے بال و عاجز ماندہ باز  
گفت از خورشید بگذشتہ مگر  
رہ نمی بینی کہ گامے رفتہ  
زان چنان بے بال و بے برگشتہ ام  
آنچہ زو آن ماندہ بد ناچیز شد  
گر و جائے از زبان جان خطاب  
یا رہی زین زود تر بر شو و گر

## سوال مرغ دیگر در صفت امثال امر و فرمانبری

دیگرے پرسید ازو کے رہنماے  
من ندازم با قبول در و کار

چون بود گرامر می آرم بجائے  
مے کشم فرمان او و انتظار

ہر چہ فرمانید بجان فرمان کنم  
گر ز فرمان سر کشم تاوان کنم



## جواب دادن هر چه او را

مرد را زین بیشتر نبود کمال  
جانبری تو گر بجان فرمانبری  
از همه دشوار با آسان برست  
بهر از پی امر عمر طاعت است  
سگ بود در گوئی اینکس نه کس  
جز زیان نبود چه بر فرمان نبود  
بنده تو در تصرف بر مخیر

گفت نیکو کردی ای مرغک سوال  
که بری جان گر تو آن جان بری  
هر که فرمان برد از خدایان برست  
طاعت ما امروز یک ساعت است  
هر که بے فرمان کشد سختی بے  
سگ بے سختی کشید و زان چه سود  
کار فرمان راست و فرمان گریز

## حکایت شکستن ایاز جام لعل با مرو فرمانرواری سلطان محمود

قیمت او برتر از حد قیاس  
برزمنش زد که شد صد پاره بیش  
کاین همه کس را نگاه افتادند  
قیمت او را نداند جز خدا  
عزتش بود و افکندیش خوار  
خویش را فارغ بمر دم نمود  
از چه شکستی چنین خوار ای غلام  
برتر از ماهی بود تا مه مرا  
من نیم جز بنده فرمان شاه

بود جامی لعل و دوست ایاس  
شاه گفتا بر زمین زن پیش خویش  
شور و رخیل و سپاه افتادند  
هر کس میگفت ای شوریده را  
تو چنین شکستی اورا شرم دار  
شاه ازان شورش بتسم می نمود  
تا یکے گفت این جهان افروز جام  
گفت فرمان برون این شه مرا  
تو بسو جام افکندی نگاه

بنده آن به که بر فرمان رود  
جام چه بود خود سخن از جان رود



## حکایت التفات بادشاه با زندانیان سبب جریان امر خود

خسرو میرفت شهر خویش باز  
 هر کسے چیزے کزان خویش داشت  
 اهل زندان را بود از جزو و کل  
 هم سر چندے بریده داشتند  
 دست و پاے چند نیز انداختند  
 چون بشهر خود درآمد شهریار  
 چون رسید آنجا که زندان بود شاه  
 اهل زندان را چو بر خود بار داد  
 بنشینے گفت شه را راز جوے  
 صد هزار آرایش اکنون دیده  
 گوهر و زر بر زمین ریختند  
 این همه دیدی و کردی احترام  
 بر در زندان چرا کردی قرار  
 نیست اینجا هیچ چیزے دلکشای  
 خونیانند این همه بریده دست  
 شاه گفت آرایش آن دیگران  
 هر یک در شیوه و در شان خویش  
 جمله آن قوم نادان کرده اند  
 گز نکردی امر من این جا گذر  
 حکم خود این جا روان تر یافتم  
 این همه در نماز خود گم بوده اند

خلق شهر آرایشے کردند ساز  
 بهر آرایش همه در پیش داشت  
 هیچ چیزے دیگر الا بند و غل  
 هم جگرے دریده داشتند  
 زین همه آرایشے بر ساختند  
 دید شهر از زیب و زینت چون نگار  
 شد ز اسب خود پیاده زود شاه  
 وعده کرد و و سیم و زر بسیار داد  
 بادشاه ستر این بامن بگوے  
 شهر برو تیا و اکسون دیده  
 مشک و عنبر در هواے ریختند  
 نگارستی سوے اینک چیز باز  
 تا سر بریده بینی اینت کار  
 جز سر بریده و جز دست و پاے  
 در برایشان چرا باید نشست  
 هست چون باز بچہ باز یکران  
 عرضه میکردند هر یک آن خویش  
 کارم این جا اهل زندان کرده اند  
 که جدا بودے سر از تن تن ز سر  
 لاجرم این جا عثمان بر تافتم  
 در غرور خود غرور آسوده اند



اہل زندانتند سرگردان شدہ  
گاہ دست و گاہ سر انداختند  
منظر نبشتہ نے کار و نہ بار  
لاجرم گلشن شد این زندان مرا  
کار رہ بینان بفرمان رفتن است

زیر قہر حکم من حیران شدہ  
گاہ خشک و گاہ تر و باختند  
تا رونداز چاہ زندان سحر دار  
گر من ایشان را و گرا ایشان مرا  
لاجرم شد را بزندان رفتن است

## حکایت در خواب دیدن خواجہ آفاق بایزید و ترمذی را

خواجہ کز سنجہ آفاق بود  
گفت شب در خواب دیدم ناگہ  
ہر دو داندہم بسبقت ہر دو  
بعد ازان تعبیر آن کردم تمام  
بود تعبیر این کہ در وقت سحر  
آہ من میرفت تا آہم کشاد  
چون پدید آمد مرا آن فتح یاب  
کان ہمہ پیران و آن چندان مرید  
بایزید از جملہ مرویکہ خواست  
چونکہ بشنیدم کہ آن شب این خطاب  
من ز تو تو خواہم و درو تو نہ  
آنچہ فرمائی مرا آنست خواست  
نہ کجی نہ راستی باشد مرا  
آنچہ فرمائی مرا آن بس بود  
زین سخن آن ہر دو شیخ محترم  
بندہ پیوستہ فرمان چون برو

قطب عالم بود و خوش اخلاق بود  
بایزید و ترمذی را در رہے  
پیش ایشان ہر دو کمر دم رہے  
کز چہ کردند آن دو شیخ محترم  
ببخودم آہے بر آمد از جگر  
حلقہ میزد کہ در گاہم کشاد  
بیزبان کردند سوسے من خطاب  
خواستند از ما برون آن بایزید  
زانکہ ما را خواست، ہیچ از ما خواست  
گفتم این و آن مرا بنود صواب  
یا ترا چون خواہم و مرد تو نہ  
کار من بروفق فرمانت رواست  
من یکم تا خواستی باشد مرا  
بندہ را رفتن بفرمان بس بود  
سبقم دادند بر خود لاجرم  
با خداوندش سخن در جان رود



بنده آن نبود که از روی گزاف  
بنده وقت امتحان آمد پدید

میزند در بندگی پیوسته لاف  
امتحان کس تا نشان آمد پدید

## حکایت شیخ خرقانی در وقت شرح و مقالات او

شیخ خرقانی چنین گفت اے عجب  
کاشکے بشتافتندے جان من  
تاب عالمیان نمودندے ولم  
تا بدانندے که با داناے راز  
بندگی این باشد و دیگر هوس  
تو خدائی مے کنی نے بندگی  
هم بفرنگ خویش راهم زنده باش  
چون شدے بنده بحرمت باش نیز  
گر در آید بنده بحرمت برار  
شد حرم بر مرد بحرمت حرام

در دم آخر که جان آمد بدب  
باز کردندے دل بریان من  
شرح دادندے که در چه مشکلم  
بت پرستی راست تا پید کج مبار  
بندگی افکند لیست اے سچ کس  
کے شود ممکن ترا افکندگی  
بنده افکندے سوزنده باش  
در ره حرمت بهمت باش نیز  
از بساطش نهو اند از ند باز  
گر بحرمت باشی اے حرمت تمام

## حکایت خلعت بخشیدن بادشاهی بنده را

بنده را خلعتی بخشید شاه  
گر در ره بر روی او بشته بود  
منکرے بادشاه گفت اے بادشاه  
شاه بران بھر متے انکار کرد

بنده با خلعت برون آمد براه  
باستین خلعت آن بسترده بود  
پاک کرد از خلعت تو کرد راه  
حال آن سرگشته را برادر کرد

تا بدانی کانکه بے حرمت بود  
بر بساط شاه بے قیمت بود



# سوال مرغ در صفت پاکبازی و بے قیدی

پاکبازی چون بود ای نیک بای  
هر چه آرم بر فشانم بر دوام  
زانکه در دست او چو کز دم گردوم  
بر کشانم جمله را از بند پیچ  
بو که در پا کے به بینم روے او

دیگرے گفتش کہ در راه خداے  
ہست مشغولی دل بر من حرام  
ہر چه در دست آیدم کم گردوم  
من ندارم خویش را در بند پیچ  
پاکبازی میکنم در کوے او

## جواب دادن پدید او را

پاکبازی را درین رہ بس بود  
رفت در پاکی و فردا سو و پاک  
هر چه داری تا سر موے بسوز  
جمع کن خاکش در روے بین  
در نہ خون خور تا کہ هستی از ہمہ  
کے نہی گامے درین دلیز تو  
خوشتن را باز کش از ہر چه هست  
کے پدار و دست از تازیہ تو  
بعد از ان بر خیز و عزم راہ کن  
این سفر کردن نیازے نبوت

گفت این رہ نادر ہر کس بود  
ہر چه او در باخت ہر چش بود پاک  
دوختہ پرورد و دیدہ بر بدو نہ  
چون بسوزے گل باہ آتشین  
چون چنین کردی برستی از ہمہ  
تا نیری خود یک یک چیز تو  
چون درین زندان بے توان شست  
زانکہ وقت مرگ یک یک چیز تو  
دستما اول از خود کوتاہ کن  
تا در اول پاکبازی نبوت

## حکایت در بیان احوال پیر ترکستان

گفت من دو چیز دارم و دست تر  
دان و گریک نیست جز فرزند من

داد از خود پیر ترکستان خبر  
این یکے اسپست و ابلق گام زن



گر خبر یا بم ز مرگ این پسر  
زان که می بینم که هست این هر دو چیز  
تا نسوزی و نسازی همچو شمع  
هر که او از پاکبازی دم زند  
پاکبازی کو بشوت نان خورو

اسپ می بخشم به شکر این خبر  
چون دوست درویده این جان عزیز  
دم مزین از پاکبازی پیش جمع  
کار خود تا بنگری بر هم زند  
همدران ساعت تقاضای نان خورو

## بادنجان خورون شیخ خرقانی و سریدین فرزندش

شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود  
مادرش از شوق شیخ آمد و شور  
چون بخورد آن نیم بادنجان که بود  
چون در آمد شب هر آن پاکزاد  
شیخ گفتا نه من آشفته کار  
کین گدا گر نیم بادنجان خورو  
هر زمانه می بسوزد و جان چنین  
هر که را او در کشد در کار خویش  
سخت کار است اینکه مارا اوقات  
ایچ دانه را نه وانش نه قرار  
هر زمانه میسمان در می رسد  
گرچه صد غم هست بر جان عزیز  
هر که از کتم عدم شد آشکار  
صد هزاران عاشق سر نیز او

روزگار می شوق بادنجانش بود  
تا که وادش نیم بادنجان بزور  
سر فرزندش جدا کردند زود  
مدبر می بر آستان او نهاد  
گفته ام پیش شما یاری هزار  
تا بچندین ضربتی بر جان خورو  
نیست با او کار من آسان چنین  
دم نیار و زود می بایار خویش  
بر تر از جنگ و دمار اوقات  
با همه دانی نیفتا دست کار  
کاروان امتحان در می رسد  
نیز می آید چو خواهد بود نیز  
سر بسرا خون بخوابد زار زار  
جان کند ایشار یک خونریز او

جمله جانها ازان آید بکار

تا بریزد خون جانها زار زار

صد ایستاده قتل میماند



# حکایت ذوالنون مصری دیدن چل مرقع پوش را در راه

گفت ذوالنون میشدم در بادیه  
چل مرقع پوش را دیدم براه  
شورش در عقل میوشم قناد  
گفتم آخر اینچه کارست اینخدا  
بگفته گفتم که از کار آگهییم  
گفتم آخر چند خواهی گشت زار  
در خزانه تا دیت می ماندم  
بگشش انگه بخوشش در کشم  
بعد ازان چون محرش اجزای او  
عرضه دارم آفتاب طلعتش  
نون او گلو نه رویش کنم  
سایه گردانش در کوچه خویش  
چون برآمد آفتاب روی من  
سایه چون ناچیز شد در آفتاب  
هر که در حق محو شد از خود برست  
محو شد از محو چندینی مگو  
می ندانم دوتی زمین بیش من

بر توکل بی عصا و رادیه  
جان بد او جمله بر یک جای گاه  
آتشی در جان پر جوشم قناد  
سروان را چند اندازی ز پای  
خود کشیم و خود دیت شان میدیم  
گفت تا دارم دیت اینست کار  
میکشم تا تعزیت می ماندم  
گرد عالم سرنگوشش در کشم  
پاد سرگم شد ز سر تا پای او  
وز جمال خویش سازم خلعتش  
معتکف بر خاک این کولیش کنم  
پس بر آرم آفتاب روی خویش  
کے بماند سایه در کوچه من  
او بود و اندر علم بالاصواب  
زانکه توان بود جز با او بدست  
صرف کن جان خود و چیزه مجو  
مرد کو کو گم شود از خوشتن

## اشارت بدولت سعادت که سخره فرعون یافتند

دولت کان سخره فرعون یافت  
هر زمان کان قوم ایمان یافتند

می ندانم هیچکس در کون یافت  
این چه دولت بود کایشان یافتند



جان جدا کردند از ایشان آن نفس  
یک قدم دروین نهادند آن زمان  
کس ازین آمد شدن بهتر ندید

هرگز این دولت نه بیند هیچ کس  
پس دیگر بیرون افتادند آن زمان  
هیچ شانه زین نکو تر بر ندید

## سوال مرغ دیگر در صفت بلندی همت

دیگر گفتش که اے صاحب نظر  
گرچه هستم من بصورت بس ضعیف  
گرچه طاعت نیست بسیارے مرا

هست همت را درین معنی اثر  
در حقیقت هستم وارم شریف  
هست عالی هستم بارے مرا

## حکایت شیخ مقناطیس

گفت مقناطیس استادالست  
هرگز شد هستم عالی پدید  
هرگز یک ذره همت داد دست  
نقطه ملک جهان تا همت است

همت عالیست کشف هرچه هست  
هرچه هست آن چیز شد عالی پدید  
کرد او خورشید را زان ذره پشت  
پروبال مرغ جانها همت است

## حکایت فروختن حضرت یوسف و خریداری کردن پریزن

گفت یوسف را چومی بفروختند  
چون خریداران بے برخاستند  
پریزن اے دل بخون آغشته بود  
در میان جمع آمد پر خودش  
نزد آرزوے این پسر سرگشته ام  
این زمین بستان دیان بیع کن  
خنده آمد مرد را گفت ای سیدم

مهربان از شوق او می سوختند  
بنج ره هم سنگ مشکش خواستند  
ریشمانے چند برهم رشته بود  
گفت کاهے دلال کفانی فروش  
ریشمانی چند برهم رشته ام  
دست بردست منش ده بے سخن  
بنست در خورد تو این در یتیم



ہست صد گنجش بہا و را بجن  
 پیرہ زن گفتا کہ دانشتم یقین  
 یک اینم بسکہ چہ دشمن چہ دوست  
 ہر دے کو ہمت عالی بیافت  
 آن زہمت شد کہ آن شاہ بلند  
 خسروی چون این ہمہ خسران بدید  
 چو بہ پاکی ہمتش در کار شد  
 چشم ہمت چون شود خورشید بین

چہ تو و چہ رسیان اسے پیرہ زن  
 کین پس را کس نہ بفروشد چنین  
 گوید این زن از خریداران اوست  
 ملکتے بے نشنا حالی نیافت  
 آتشے در بادشاہے او فکند  
 صد ہزاران ملک صد چندان خرید  
 زان ہمہ ملک جہان بزار شد  
 کے شود با ذرہ ہر گز ہمتشیں

## حکایت شکایت کردن پیرہ زن و جواب دادن ابراہیم ادہم اورا

آن یکے گفتش ز بخویشی خویش  
 گفتش ابراہیم ادہم اسے پس  
 مرو گفتش این سخن ناپید بکار  
 گفت من بارے بجان بگزیدہ ام  
 سے خرم یک دم بصد عالم ہنوز  
 چون نہ ارزان یافتہ من این متاع  
 لاجرم من قدر سے دانم ز تو  
 اہل ہمت جان و تن در باختند  
 مرغ ہمت شان بجزرت شد قرین  
 گر تو مرو این چنین ہمت نہ

نالہ می کردم ز رویشی خویش  
 فقر را ارزان خرید ستنے مگر  
 کس خرو و رویشے آخر شرم دار  
 دین بملک عالمش بخریدہ ام  
 زان کہ برے ارزوم بروم ہنوز  
 بادشاہی را بہ گل کردم و دواع  
 شکر این بر خویش می خواہم ز تو  
 سالہا با سوختن در ساختند  
 ہم ز دنیا در گذشت وہم ز دین  
 دور شو کابل و بے نصرت نہ

## در مقالات شیخ احمد غوری با سلطان سیح

رفت با دیوانگان در زیر پل

شیخ غوری کو بہ ہمت گشتہ کل



از قضا میرفت سنجر با شکوه  
 شیخ گفتا بے سرو بے پای همه  
 گر تو مارا دوست داری برو وام  
 در تو مارا دشمنی نه دوستارا  
 دوستی و دشمنی ما به بین  
 گر بزیر پل در آئی یک نفس  
 سنجرش گفتا نیم مرد شما  
 نه شمارا دوستم نه دشمنم  
 از شما هم فخر و هم عاریم نیست  
 جهت آمدن همچو مرغ تیز پر  
 گر به پرو جز به بنیش کے پرو  
 سیر از اوقات هستی بر ترست

گفت زیر پل چه قومند این گروه  
 زود بیرون نیست حال ما همه  
 زود از دنیا بر آریست تمام  
 زود از دینیت بر آرم آشکارا  
 پای در نه خویش را رسوا به بین  
 دار ہی زین طمطراق وزین هوس  
 حب و بغض نیست در خورد شما  
 رفتن اینک تا نسوزی خر منم  
 با بد و نیک شما کاریم نیست  
 هر زمان در سیر خود سر تیز تر  
 در درون آفرینش کے پرو  
 کوز هشیاری و مستی بر ترست

## گرستین دیوانه و مقالات او

نیم شب دیوانه خوش میگرایست  
 حق سر بر نهاده ما درو  
 چون سر این حق بر دار و اجل  
 دانکه او بے پرو بود در صد بلا  
 مرغ همت را بمعنی بال ده  
 پیش از ان کان حق بر گیرند سر

گفت این عالم بگویم منکه چیست  
 نئے پرم از جمل خود سودا درو  
 هر که پر دار و سپرد تا ازل  
 در میان حق ماند مبتلا  
 عقل را دل بخش و جانرا حال ده  
 مرغ ره گرد و بر آور بال و پر

یا نه بال و پر بسوزد خویش هم  
 یا تو باشی از همه در پیش هم



# حکایت در گفتگو سائے یا خفاش

سائے خفاش را گفت ای ضعیف  
 ای همه روزت شب تیره شده  
 در شب تیره بے گروید<sup>مردی</sup> تو  
 گر تو با خورشید می آمیزی  
 چند در سوراخها سازی وطن  
 تا به بینی آفتاب آتشین  
 ای عجب خفاش گفت ای بنحیر  
 آفتاب را که خواهد شد سیاه  
 روئے زرد و جامه ماتم به بر  
 تشنه ترزد دیگران صد باره او  
 گر چنین خورشید ناید در نظر  
 تو محسب ای مرد یک شب زنده دار  
 روز من ای مرد غافل چون شبست  
 چون پدید آید شب آن آفتاب  
 آفتاب از شرم آن نور و ضیا  
 لیک هر کس بچو من محرم بود  
 چون چنین خورشید در شب حاصلست  
 می نخسبم جمله شب تا بروز  
 چون نماید روئے خورشید مجاز  
 چون به شب تقدیرت خورشید اله  
 گر چو باز آن همی آری بدست

بے خبر مانده ز خورشید شریف  
 از فروغی چشم تو خیره شده  
 رشته تابی روشنی نادیده تو  
 از فروغ او چنین نگریزی  
 در تگرور آفتاب موج زن  
 ذره سان با او شوی خلوت نشین  
 من چه خواهم کرد خورشید و قمر  
 در غرور پر تو شوارند راه  
 در تگرور و یوئے بمانده در بدر  
 وز شفق آغشته خوشخواره او  
 کویان چون هست خورشید و گر  
 تا شب خورشید بینی آشکار  
 کا قناب یزل<sup>خاکا بیاورد</sup> اندر پست  
 خلق عالم را کند مشغول خواب  
 روئے در پوشد بجلباب جها  
 آفتابش در شب ماتم بود  
 تو ز کوری می نخسبی شکست  
 بهر آن خورشید می سوزم بسوز  
 مایطلت آشیان گیریم باز  
 آشنان خورشید دیدن سست راه  
 درت سلطان باشدت جای نشست



هر که صاحب همت آمد مرو شد  
گرچه گوهر همت عالمی بود  
گرچه هر چیز که فرود آئی بر راه  
هر که با همت درین راه آمد ست

همچو خورشید از بلندی خور و شد  
بر سر زر جامی تو خالی بود  
که توانی خور و جام از دست شاه  
گر گدائی میکند شاه آمد ست

## سوال مرغ دیگر در صفت انصاف و وفا

دیگر گفتش که انصاف و وفا  
حق تعالی داد انصافم بے  
در کس چون جمع آمد این صفت

چون بود در حضرت آن باد شاه  
بیوفائی هم نه کردم با کس  
زینت او چون بود در معرفت

## جواب دادن پدیده او را

گفت انصافست سلطان صفات  
از تو که انصاف آید در وجود  
خود فتوت نیست در هر دو جهان  
وان که او انصاف ندید آشکار  
بستند انصاف مروان از کس

هر که منصف شد برست از ترمیمات  
به که عمری در رکوع و در سجود  
برتر از انصاف دادن در جهان  
از ریا خالی کم افتد شرم دار  
لیک خود انصاف میداود بے

## رفتن احمد حنبل در خدمت بشر حافی

احمد حنبل که شیخ عصر بود  
چون از فکر علم صفائی آمدی  
گر که در پیش بشرش یافتی  
گفتی آخر مقتداے عالمی  
هر که می گوید سخن می نشنوی

شرح فضل او بدون از حصر بود  
زود پیش بشر حافی آمدی  
در ملامت کرو نش یشتافتی  
از تو وانا تر بخیزد آدمی  
پیش او سر پا برهنه میدی



احمد خلیل چنین گفتے کہ من  
علم من زان بدنام نیک نیک  
اسے زبے انصافے خود بخیر

گوے بردم از احادیث سنن  
او خدا را بہ زمین داند و لیک  
یکزمان انصاف رہ بنیان نگر

## حکایت اسیر شدن بادشاہ ہندوان در لشکر سلطان محمود

ہندوان را بادشاہے بود پیر  
چون بر محمود بردندش سیاہ  
ہم نشان آشنائی یافت او  
بعد ازان در نیمہ تنہا نشست  
روز و شب در گریہ و ز سوز بود  
چون بے شد نالہا سے زار او  
خواند محمودش بہ پیش خویش در  
تویشی زوہ مکن بر خویش ازین  
خسر و ہندوش گفت اسے بادشاہ  
من ہی گریم ز قروا ذوالجلال  
گوید اسے بد عمدہ مرد بے وفا  
تا نیاید پیش تو محمود باز  
تو نکردی یا من این چون بود  
گرد و بیابانست کردن لشکری  
بے سپاہی یا دناہ از منت  
کے یکے از من وفا از تو جفا  
گر رسد از حق تعالیٰ این خطاب  
چون کنم ان جہلت تشویر را

شد نگر در لشکر محمود اسیر  
شد مسلمان عاقبت آن بادشاہ  
ہم زود عالم جدائی یافت او  
دل زوے برداشت و رسوا نشست  
روز از شب شب تیراز روز بود  
شد خیر محمود را از کار او  
گفت صد ملک و ہم زان پیشتر  
چند کرے یسج نگری پیش ازین  
من ہی گریم ز بہر مال و جاہ  
وہ قیامت گر کند از من سوال  
کاشتنہ چون با منم تنخم وفا  
با جہان پر سوار و سر فراز  
بارے از خط وفا بیرون بود  
بہر تو تو خود براے دیگری  
دوستت خوانم بگو یا دشمنت  
وہ وفا داری چنین بنو دروا  
چون وہم این بیوفائی را جواب  
گریہ زاشت اسے ہوان این پیر را



حرف الفصاف و وفا داری شنو  
گروفا داری تو عزم راه کن  
هر چه بیرون شد ز فهرست وفا

درس دیوان نکو کاری شنو  
دوره بنشین دست ازین کوتاه کن  
نیت در باب جوانمردی روا

## حکایت غتاب کن حق تعالی با غازی بی وفا بسبب کافر و فادار

غازی از کافرے بس سرفراز  
چون بشد غازی نماز خویش کرد  
بود کافر را نمازے آن خویش  
گوشه بگزید کافر پاک تر  
غازیش چون دید سر بر خاک راه  
خواست تا تیغے زند بر دے نهان  
کاسه همه بد عهد از سرتا بپای  
او نزد تیغیت چو اول داد مهل  
چون نکوئی کرد کافر پیش ازین  
او نکوئی کرد و تو بد مے کنی  
بودت از کافر وفا و ایمنی  
اسے مسلمان نامسلمان آمدی  
رفت غازی زین سخن از جاسے خویش  
کافرش چون دید گریان آمده  
گفت گریان از چه برگشت راست  
بے وفا گفتند از بهر تو ام  
چون شنید این قصه کافر آشکار

خواست مهلت تا که بگذارد نماز  
باز آمد جنگ هر دم پیش کرد  
مهلته خواست او بیرون شد ز پیش  
پس نهاد او پیش بت بر خاک سر  
گفت لغت یافتم این جایگاه  
ملفه آواز داد از آسمان  
خوش وفا و عهد مے اری بجای  
تو اگر تیغیش زنی جهلست و جهل  
کرده کثر بر عهد خود تا مانده  
نا جوانمردی کن تو پیش ازین  
با کسے آن کن که با خود مے کنی  
تو وفا دار تری گر مو منی  
در وفا از کافرے کم آمدی  
در عرق گم بود سرتا پاسے خویش  
تیغش اندر دست حیران آمده  
کاین زمان کردند از ما باز خواست  
این چنین گریان من از قهر تو ام  
نفره زد بعد از ان بگریست زار



گفت چنانکه که با محبوب خویش  
از وفاداری کند چندین خطاب  
عرضه کن اسلام تا دین آ ورم  
اے درینا بر دلم بند می چنین  
بسکه با محبوب خود اے بے ادب  
لیک صبرم هست تا طاس فلک

از بر اے دشمن معتبوب خویش  
چون کنم من بیوفائی در حساب  
شکر سوزم شرع آئین آ ورم  
بخیر من از خداوندی چنین  
بیوفائی کرده تو بے طلب  
جمله در رویت بگوید یک یک

## حکایت آمدن برادران حضرت یوسف در قحط سال برود

ده برادر قحط شان کرده نفور  
از سر بیچارگی گفتند حال  
روے یوسف بود و بر برقع نهان  
دست زو بر طاس یوسف آن زمان  
گفت حاکم یوسف حکمت شناس  
ده برادر بر کشاوند آن زمان  
جمله گفتند اے عزیز حق شناس  
یوسف آنکه گفت من دامن درست  
گفت میگوید شما را پیش ازین  
نام یوسف بود که بود از شما  
دست زو بر طاس از سر تا زبر  
جمله آنکه بیت یوسف را بسجاه  
پیرین در خون کشیدید از فنون  
دست زو بر طاس یکبار و گریه  
گفت میگوید پدر را سوختید

پیش یوسف آمدند از راه دور  
چاره میخواستند از تنگ سال  
پیش یوسف بود طاس آن زمان  
نال از طاس آمد ناگهان  
پیچ میدادند این آواز طاس  
پیش یوسف از سر عجز زبان  
کس چه داند تا چه بانگ آید ز طاس  
کوچه میگوید شما هستید دست  
یک برادر بود حسش پیش ازین  
کز نکوئی گوے بر بود از شما  
گفت میگوید باین آواز در  
پس بیاورید گر گریه گناه  
تا دل یعقوب از ان شد غرق خون  
طاس را آورد در کار و گریه  
یوسف مرده را بفروختید



با برادر کے کنند این کافران  
 گرچه یوسف را چنین لہر و ختمند  
 چون بچاہ افکنش کردید سار <sup>مستور</sup>  
 زین سخن آن قوم حیران ماندہ اند  
 کور چشمی باشد آن کین قصہ او  
 تو کم چندین درین قصہ نظر  
 آنچہ تو از ہوفانی کردہ  
 گر کسی عمر سے زہر بطاس دست  
 باش تا از خواب بیدارت کند  
 باش تا فروا بختا اے ترا  
 بیش رویت عرفہ وارند آن ہمہ  
 چون بسے آواز طاس آید بگوش  
 اے چو مور تلک در کار آمدہ  
 چند گرومی گرو طاس سرنگون  
 گر میان طاس مانی بتلا  
 بر ترا دور گذر اے حق شناس

شرستان یاد از خداوند جہان  
 بر خود آن ساحت جہان بفرقتند  
 جملہ در چاہ بلا مانند یاد <sup>و در ہر قسم سے پائی پائی ہے اور وہی ہوتا ہے</sup>  
 آب گشتند از پے نان ماندہ اند  
 بشنود زین برنگیرد حصہ او  
 قصہ تست این ہمہ اے بخیر  
 تو یہ تمام ہر کلمہ بیکار ہے  
 کار ناشایست تو زین بیش ہست  
 در نہاد خود گرفتارست کند  
 کافری ما و خطا اے ترا  
 یک بیک ہر تو شہما زند آن ہمہ  
 می ندانم تا بماند عقل و ہوش  
 درین طاسے گرفتار آمدہ  
 در گذر کین ست طشتے پر ز خون  
 ہر دم آوازے و گر آید ترا  
 ورنہ رسوا گرومی از آواز طاس

## سوال مرغ و دیگر در صفت گستاخی و حضرت حق

دیگر سے پرسید ازو کے پیشوا  
 گر کسی گستاخی یا بد عظیم

ہست گستاخی و آنحضرت روا  
 کیا اسکے بعد اس شخص نے اپنی گستاخی سے کتنا جادہ ہے  
 بعد از ان از پے ورنہ آید بیچ بیم

چون بود گستاخی ازو سے باز گوے  
 در معانی بر نشان و راز گوے

بہیں بتا دے اگر گستاخی ہو جائے  
 موسیقی ایسے نہیں



## جواب دادن پدید او را

<p>محرّم راز الوهیت بود زانکه دایم راز دار بادشاست کے کند گستاخی گستاخ دار بمقتضی گستاخی از دے بجاست کے تواند بود شه را راز دار ماند از ایمان و از جان نیز باز زهره گستاخی در پیش شاه ہست گستاخی او از محرمے کے کند گستاخی خرفراط حب میرود بر روی آب از روز عشق زانکه او دیوانہ چون آتش بود زانکه مجنون را ملاست کے بود ہرچہ گوئی از تو بتواند شنید</p>	<p>گفت ہر کس را کہ اہلیت بود گر کند گستاخی او را رواست لیک مرد راز دان و راز دار چون ز حب باشد ادب حرمت رواست مردا شتر بان کہ باشد بر کنار گر کند گستاخی چون اہل راز کے تواند داشت زیدے در سیاہ گر براہ آید و شاق اعجے جملہ رب داند نہ رب داند نہ رب او چو دیوانہ بود از سوز عشق چون بود گستاخی او خوش بود در رہ عاشق سلامت کے بود چون ترا دیوانگی آمد پدید</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

## دیدن دیوانہ غلامان عمید را در خراسان

<p>زانکہ پیدا شد خراسان را عمید سرو قامت سیم ساعد مشکبوسے شب شدہ از پیر تو آن مثل روز سر بسر سیمین برو زرین کمر ہر یکے را نغز خنکے زیر ران دل بدادے حالی و جان بر سہری</p>	<p>در خراسان بود دولت بر مزید صد غلامش بود ترک باہر دے ہر یکے در گوش داری شب فروز با کلاہ شمشعہ با طوق زر با کمر ہائے مرصع بر میان ہر کہ دیدے روے آن یک لشکری</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



از قضا دیوانه بس گرسنه  
دید آن خیل غلامان راز دور  
خواجہ شہری جوابش داد راست  
چون شنید آن قصہ آن دیوانہ زود  
گفت اے وارندہ عرش مجید  
گرچه آن دیوانہ گستاخ باش  
در نداری برگ این شاخ بلند  
خوش بود گستاخی دیوانگان  
یہج توانند دید آن قوم راہ

زندہ پوشیدہ بس برہنہ  
گفت از ان کیستند آن خیل حور  
کین غلامان عمید شہر راست  
اوقتا اندر <sup>آوردند</sup> دیوانہ دود  
بندہ پروردون بیاموز از عمید  
برگ داری لازم این شاخ باش  
پس مکن گستاخی و بر خود مخند  
خوش میسوزند چون پروانگان  
چہ بدو چہ نیک در آن جایگاه

## در گستاخی آن دیوانہ برہنہ

گفت آن دیوانہ تن برہنہ  
بود ہم سرا و بارانی شگرفت  
نہ نفقتے بودش و نہ خانہ  
چون نہاد از راہ در ویرانہ گام  
سر شکستن خون روان شد محبوب  
گفت تا کے کوس سلطانی زدن

در میان راہ بیشہ گرسنہ  
ترشد آن دیوانہ از باران و برف  
عاقبت میرفت تا ویرانہ  
بر سرش آمد ہمے خشتے ز بام  
مرد سوے آسمان آور دروے  
زین نکوتر خشت نتوانی زدن

## حکایت مودے کہ بے رعایت گشتہ بود و گرگ را درید و میر کارینز

بود در کارینز بے سرمایہ  
رفت سوے آسیا و خوش بخت  
گرگ آن خرا بدید و بخورد  
ہر دو تن مے آمدند از رہ و وان

عاریت بستہ خرا از ہمسایہ  
چون بخت آن مرد حالے خبر رفت  
روز دیگر بود تا آن خواست مرد  
تا بنزد میر کارینز آن زمان



قصه پیش میر بر گفتند راست  
میر گفتا هر که گرگ یک تنه  
بیشک آن تاوان برد باشد درست  
یارب این تاوان چه نیکو می کند  
بر زمان مهر چون حالت بگشت  
چه عجب باشد اگر دیوانه  
تا در آن حالت شود بخویش او  
جمله زو گوید بدو گوید همه

که چو من می خنجر بر کوفت  
ز و بر رسیدند کین نادان گراست  
سروید در وشت صحر اگر سنه  
هر دورا تاوان از و باید بگشت  
یاسچ تاوان نیست هر چه او میکند  
زانکه مخلوقی بر ایشان برگزشت  
حالتی یابد ز دولت خانه  
تنگر و یاسچ از پس و از پیش او  
جمله زو گوید بدو گوید همه

## حکایت فحطی که در مهر هم رسیده بود و مقال دیوانه

خواست اندر مهر فحطی ناگهان  
جمله ده خلق بر هم مرده بود  
از قضا دیوانه چون آن بدید  
گفت اے دارنده دنیا و دین  
هر که او گستاخ این درگاه بود  
گر کژی گوید بدین درگاه راست

خلق می مروند میگفتند نان  
نیم زنده نیم مرده خورده بود  
خلق می مروند ناندان پدید  
چو نداری رزق کمتر آفرین  
عذر میخواید هر آنکه آگاه بود  
عذر آن خواهد بشیرینی خواست

## حکایت دیوانه که و کانش سنگ میزدند

بود آن دیوانه خون از دل چکان  
رفت آخر تا به گنج گنجینه  
شد ازان روزن تگر که اشکار  
چون تگرگ از سنگ نشاخت باز  
داد دیوانه بے دشنام ز شرت

زانکه شگش میزدند به کو دکان  
بود اندر گلخن او را روزی  
بر سر دیوانه آمد در تشار  
کرد بهوده زبان خود و راز  
کز چه اندازید بر من سنگ و خشت



تیره بود آسخانه افتادش گمسان  
تا که از جاے درے بکشاو باد  
باز دانست آن تگرگ آسجاز سنگ  
گفت یارب تیره بود آن گلخنم  
گرزند دیوانه زین گونه لاف  
آنکه انجام است لایق بود  
مے گذار و عمر و ناکامے  
تو زبان از شیوه او دور وار  
جون ترا دیوانگی ناید بدید  
گر نظر در سر پے نور آن کنی

کین مگر هم کو دوکان اند این زمان  
روشنی در خانه گلخن قتاد  
دل شدش از دادن و شنام تنگ  
سہو کروم آنچه گفتم آن منم  
تو مکن از سرکشی با او مصاف  
بیقرار و بیکیس و بیدل بود  
ہر زمانش تازہ بے آرامے  
عاشق دیوانہ را معذور وار  
ہر چہ گوئی از بتواند شنید  
جملہ را بیشک ز معذوران کنی

## حکایت واسطی و دیدن جہودان

واسطی میرفت سرگردان شدہ  
چشم بر گور جہودانش قتاد  
اے جہودان گفت معذورید نیک  
این سخن از دے کسے قاضی شنید  
حرف او چون در خور قاضی نبود  
واسطی گفتش کہ این قوم تباہ  
لیک از حکم خداے آسمان

در تحیر بے سروسامان شدہ  
پس نظر آسجا بہ بنیادش قتاد  
با کسے این راز بتوان گفت لیک  
نشمکین او را بے قاضی کشید  
کرد انکار دیدان راضی نبود  
گر نیند از حکم تو معذور راہ  
جملہ معذوران را ہند این زمان

## سوال مرغ دیگر در صفت لاف عشق حق زدن

دیگرے گفتش کہ تا من زندہ ام  
از ہمہ بریدہ ام نبشستہ من

عشق او را لایق و زیندہ ام  
لاف عشقش مینریم پیوستہ من



چون همه خلق جهان را دیده ام  
کار من سوداے عشق او بس است  
کار آوردم بجان از عشق یار  
وقت آن آمد که خط در جان کشتم  
بر جمالش چشم دل روشن کنم

در که پیوندم که بس بریده ام  
دین چنین کاری نه کاری هر کس است  
گوینا جانم نه آید بکار  
جام می بر طلعت جانان کشتم  
با وصالش دست در گردن کنم

## جواب دادن پدید او را

گفت توان شد بدعوے و بلاف  
لاف عشق او وزن در هر نفس  
گر نسیم دو دلت آید فراز  
بس ترا خود آورد در راه خویش  
گر بود آن جایگه و عوے ترا  
دوستداری تو آزادی بود

همنشین سیمرخ را در کوه قاف  
کو نگنجد در وجود پیچ کس  
پرده اندازد ز روی کار باز  
فرو بنشاند بخلوت گاه خویش  
مغزان و عوے بود معنی ترا  
دوستی او ترا کارے بود

## خواب دیدن مریدے پایزید را و سوال کردن او

چون برفت از دار دنیا پایزید  
چون سوالش کرد کاسے شایسته پیر  
گفت چون کردند آن دونا مدار  
گفت ایشان را که نبود این سوال  
زانکه گر گویم خدایم اوست بس  
لیک گر ز اینجا بسوے کردگار  
گرما او بنده خواند اینست کار  
در مرا از بندگان نشمار داد

دید در خوابش گر آن شب مرید  
تو ز منکر چون گذشتی وز نیکر  
از من مسکین سوال از کردگار  
فے شمارا نے مرا هرگز کمال  
این سخن گفتن بود از من هوس  
باز گردید و از و پرسید حال  
بنده باستم خدا را نام دار  
بسته بند خودم بگذار داد



با کس آسان چون پیوندش نبود  
چون نباشم بنده بندی او  
در خداوندیش سرافکنده ام  
گردد سوی او در آید عاشقی  
لیک چون عشقه بسوس تو بود  
اے اگر با تو در انداز و خوشی  
کار آل دارد نه این اے بخبر

من اگر خواهم خداوندش چه سود  
چون زخم لاف خداوندی او  
لیک او باید که خواند بنده ام  
تو به عشق او بنایت لایقی  
دانکه او در خورد و دس تو بود  
تو توانی شمع شادی آتشی  
که از ویانی خبر اے بے خبر

## حکایت درویش شوریده

بود درویش ز فرط عشق زار  
هم زلفت عشق جانش سوخته  
آتش جان درویش افتاده بود  
در میان راه می شد بیقرار  
جان و دل از آتش عشق سوخت  
هفت گشتش مزن زین بیش لاف  
گفت من که در فکندم بایک  
چون منی را که بود آن مغر و پوست  
من چه کردم هر چه کرد او کرد پس  
او چه در تو در فکند و او بار  
تو که باشی تا دران کار عظیم  
با تو او که عشق باز و اے غلام  
تو نه هیچ و نه در هیچ کار

دزد محبت همچو آتش بے قرار  
هم زلفت جان زبانش سوخته  
مشکلی بس مشکلی افتاده بود  
میگرفت و این سخن میگفت زار  
چند گریه چون همه اشکم سوخت  
از چه با او در فکندی از گراف  
او در افکندست با من بیشک  
تا چه ادنی را تو انم داشت دوست  
دل چو خون شد خون دل او خود بس  
تو کن از خویش در سر زینهار  
یک قدم بیرون کنی پا از محکم  
عشق او با صنع او گردد مدام  
محو گردد صنع با صانع گذار

گر بیدار تو خود را در میان  
هم ز ایمانت برائی هم ز جان

اگر تو اے دیوانه تو  
ایمان داری به او و او را



# مهمان شدن سلطان محمود رند گلخن تاب را

یک شے محمود دل پر تاب بود  
رند بر خاکسترش بنشانند خوش  
خشک ناله پیش او آورد زود  
گفت گر این گلخن امشب از من  
عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه  
خفت و خوروم دیدی و ایوان من  
گرد و گربارت فتد بر چیز زود  
در سر ما نبودت مے باش خوش  
من نه پیش از تو نه کمتر آیمت  
خوش شد از گفتار او شاه جهان  
روز آخر گلخن را گفت شاه  
گفت اگر حاجت بخواید این گدا  
شاه گفتا عاقبت با من بگو  
گفت حاجتمند آمم منکه شاه  
خسروی من تقای تو بس است  
شهر یار از دست تو بسیار هست  
باتو در گلخن نشسته گلخن  
چون ازین گلخن در آمد دو لقم  
باتو آسجا گرد صالے پے نهم  
پس بود این گلخنم روشن ز تو  
مرگ جان باد این دل پر تیج را

مهمان رند گلخن تاب بود  
رند بر خاکسترش بنشانند خوش  
دست برون کرد شاه و خورد زود  
عذر خواهد من سرش بر دم ز تن  
گلخن گفتش که دیدی جا نگاه  
آمدی نا خوانده تو مهمان من  
پس قدم در راه ورنه همچو دود  
گلخن کو ریزه مے باش خوش  
من کیم تا در برابر آیمت  
هفت بار دیگرش شد مهمان  
آخر از شاه جهان چیزے سجواه  
شاهش آن حاجت نگر و اند روا  
خسروی کن ترک این گلخن بگو  
همچنین مهمانم آید گاه گاه  
تاج فرقم خاکپای تو بس است  
تیج گلخن تاب را این کار هست  
به که بے تو باد شاه گلخن  
کافرے باشد ازین جا حلقم  
آن به ملک هر دو عالم کے دهم  
چلیت از تو به که خواهم من ز تو  
گر گزیند بر تو دیگر تیج را



من نه شاهی خواهم و نه خسروی  
 شه تو باش و بس ده شاهی مرا  
 گر بسوزی بهیچ خاک تر مرا  
 من ترا خواهم ترا خواهم ترا  
 من ترا دانم نه دین نه کافری  
 حاجت من در همه عالم توئی  
 عشق آن باید ترا کار این بود  
 گر ترا عشق ست از دوی خواه نیز  
 عشق کهنه عشق تو خواهد و گر  
 دل بگیرد از خویشش پیشک

آنچه میخواهم من از تو هم توئی  
 میهمان می آئی که گاهی مرا  
 در نیاید جز تو کس دیگر مرا  
 هم تو جانم را دهم جانم ترا  
 نگذرم زمین من اگر تو بگذری  
 این جهانم و آن جهانم هم توئی  
 آن تو باشد غم یار این بود  
 دست ازین دامن مکن کوتاه نیز  
 گنجا نقدش و جو خواهد و گر  
 بحر دارد قطره دارد اندک

## حکایت آن سقا که آب در دست داشت و از سقایی دیگر آب خواست

می شد آن سقا مگر آب بکف  
 حای اینک آب در کف آن زمان  
 مرد گفتش ای ز معنی بے خبر  
 گفت ای آن آب ده ای بخرد مرا  
 بود آدم را و لے از کنه سیر  
 کنه با جمله بیک گندم فروخت  
 غور شد در دوی ز دل سر بر زوش  
 در فراق عشق چون نا چیز شد  
 چون نماندش هیچ با هیچ بساخت

دید سقایی و گر از بیش صفت  
 پیش اینک رفت و آب جست از آن  
 چون تو هم این آب داری خوش بخور  
 زانکه دل بگرفت ز آب خود مرا  
 از برای اد بگندم شد و لیر  
 هر چه بودش جمله در گندم بساخت  
 عشق آمد حلقه بر در زوش  
 کنه نورفت داد هم نیز شد  
 هر چه دستش داد در هیچ بیافت

دل ز خود بگرفت و مردن بے  
 نیست کار یادگار هر کس



# سوال مرغ دیگر در صفت پند از کمال و خود بینی

دیگرے گفتش کہ پندارم کہ من  
ہم کمال خویش حاصل کردہ ام  
چون ہم آنجا کار من حاصل بود  
دیدہ کس را کہ بر خیزد ز گنج

کردہ ام حاصل کمال خوشتن  
ہم ریاضت ہائے شکل بردہ ام  
رفتہ زین جایگہ مشکل بود  
مے رود در کوہ و صحرا بہر گنج

## جواب دادن ہمد او را

گفت اے ابلیس طبع پر غرور  
در خیال خویش مغرور آمدہ  
نفس بر جان تو دستے یافتہ  
تو بہ پنداری گرفتار آمدہ  
گر ترا نوزیست در رہ نارتست  
وجہ نقد تو خیالی بیش نیست  
غرہ این روشنی رہ مباحش  
با چنین خصم ز بے تیغ بدست  
گر ترا نوزیست ز خصم آمدہ پدید  
تو بدان نوز بخش غرہ مباحش  
نے ز تاریکی رہ نو مید شو  
تا تو در پندار خویشی اے عزیز  
چون برون آئی ز پندار وجود  
در ترا پندار ہستی ہست ہیچ  
ذرہ گر طعم ہستی باشد

در منی کم و نہ مراد خود لغور  
از قضاے معرفت دور آمدہ  
دیو در عزمت نشستے یافتہ  
پاے تا سر عین پندار آمدہ  
در ترا ذوقست آن پندار تست  
ہر چہ میگوریم مخالفے بیش نیست  
نفس تو با تست جز آگہ مباحش  
کے تو اندہیچکس ایمن نشست  
زخم کز ورم را کز نفس اند پدید  
چون نہ خورشید جز ذرہ مباحش  
نے ز نوزش ہمسر خورشید شو  
خواندن و زندان نیریز و یک پیشیز  
بر تو گرود دور پر کار وجود  
نہ بود دست از نیستی و دوست ہیچ  
کافرے دبت پرستی باشد



گر پدید آئی به هستی یک نفس  
تا تو هستی رنج جارا تن بنه  
گر تو خود آئی به هستی آشکار

تیر باران باشدت از پیش و پس  
صد قفار هر زمان گردن بنه  
صد قفات از درد آرد روزگار

## حکایت شیخ ابوبکر نیشاپوری در راه

شیخ ابوبکر نیشاپوری براه  
شیخ بر خر بود با اصحاب  
شیخ رازان بعد حالت شد پدید  
هم مریدان هم کسے کو دید از و  
بعد ازان کرد آن یکے از و سوال  
گفت من چند امکه میگردم نگاه  
بود هم از پیش و هم از پس مرید  
این چنین کافروز خوش آراسته  
بیشکے فروا خوشی در غر و ناز  
گفت چون این فکر کردم از قضا  
یعنی آن کو میزند زن شیوه لاف  
زین سبب این آتش در جان قتاد  
تا تو در عجب و غرورے مانده  
عجب بهم زن غرورت را بسوز  
اے بگشته هر دم از لونه دگر  
گر تونه یک ذره باقی مانده است  
از منی گر ایمنی باشد ترا  
گر تو روزی در قضاے من شوی

با مریدان شد بدون از خالقاه  
کرد خرابادے مگر ناگه رها  
نفره میزد جامه برتن مے ورید  
میچکس فی الجمله پسندید از و  
کافراین جا از چه کردی شیخ حال  
بود از اصحاب من بگرفته راه  
گفتم آخر کم نیم از با یزید  
با مریدانم ز جان بر خواسته  
در روم در دشت محشر سر فراز  
کرد خراین جایگه بادے مرا  
جز جوابش میسده چند از گزاف  
جائے عالم بود عالم زان قتاد  
از حقیقت دوری مانده  
حاضر ارگشتی حضورت را بسوز  
دربن هر بوی فرعونے دگر  
صد نشان از تو نفاقی مانده است  
با دو عالم دشمنی باشد ترا  
گر همه شب در شبے روشن شوی



من گمواے از منی در صد بلا

تا به ابلیس نگر دی بهستلا

## حکایت رمز خواستن موسی از ابلیس

حق تعالی گفت با موسی بر از  
چون بید ابلیس را موسی براه  
گفت و اتم یاد و این یک سخن  
گر دلی زندگی باشد ترا  
راه را انجام در نا کامی است  
زانکه گر باشد دین ره کاران

کافر از ابلیس رمز می جوے یار  
گشت از ابلیس موسی عذر خواه  
من گموتا تو نگر دی همچو من  
کافر می نه بندگی باشد ترا  
نام نیک مرد در بدنامی است  
صد می سر بر زند و یک زمان

## حکایت در گفتار پاک دین مبتدی را تباریکی بهتر است

پاک دین گفت آن نیکو پرست  
تا بکلی گم شود در بحر جود  
زانکه گر چیز بر و ظاهر شود  
آنچه در تست از حد از خشم تو  
هست در تو گنجینه پر اثر و ما  
روز و شب در پرورش شان مانده  
اصل تو از خاک و از خون شد تمام  
چونکه از نزدیک تر آمد به تو  
هر چه در بعد دست از قرب حس

مبتدی را کو تباریکی درست  
پس بنماند هیچ رشدش در وجود  
غره گردد آن زمان کافر شود  
چشم مردم بیند آن نه چشم تو  
تو ز غفلت کردی ایشان را را  
فتنه خور و خورش شان مانده  
دین عجب هر دو را بقدری تمام  
هم نجس هم مختصر آمد به تو  
هم حرام افتد بلا شک هم نجس

گر پیدی در درون می بینی  
این چنین فارغ کجا نشینی



## حکایت دیدن شخصی سگے را و دامن برنجیدن

در بر شیخی سگے میشد پلید  
سائے گفت اے بزرگ پاکباز  
گفت این سگ ظاہری دار و پلید  
آنچه اورا مست در ظاہر عیان  
چون درون من چو بیرون شکست  
در پلیدی در و رونت اندکیست  
گرچه اندک چیزت آمد بند راه

شیخ ازان سگ، هیچ دامن برنجید  
چون بگردی زین سگ آخر احتراز  
ہست اندر باطن من ناپدید  
این گدازا ہست در باطن نہان  
چون گریزم زد کہ با من ہم منست  
صد نفس بینی کہ آن قالت یکست  
چہ بلو ہے بازمانے چہ بگاہ

## حکایت عابدے کہ در عہد کلیم اللہ مشغول ریش خودے بود

عابدے بود ست در عہد کلیم  
ذره ذوق کشایش مے نیافت  
داشت ریشے بس کو آن نیک مرد  
مرد عابد دید موسے راز دور  
از برائے حق کہ از حق کن سوال  
چون کلیم القتہ شد بر کوہ طور  
گوز در دو وصل ما در ویش ماند  
موسے آمد قصد بر گفتش کہ چیست  
جبریل آمد موسے و دان  
ریش اگر راست در تشویش بود  
یک نفس بے او بر آوردن خطا است  
اے بریش خود چو بیرون آمدہ

در عبادت بود روز و شب مقیم  
ز آفتاب سینہ تابش مے نیافت  
گاہ گاہے ریش خود را شانہ کرد  
پیش اوشد کاسے سپہ سالار طور  
تا چرانہ ذوق دارم نہ خیال  
باز پر سید این سخن حق گفت دور  
دائما مشغول ریش خویش ماند  
ریش خود میکند مرد مے گریست  
گفت ہم مشغول ریشت این زمان  
در ہی میکند ہم در ریش بود  
چہ بکثر رو بازمانے چہ براست  
عزق در دریائے پر خون آمدہ



چون ریش خود پروازی نخست  
در تو با این ریش در دریا شوی

عزم تو گرد و درین دریا درست  
هم ز ریش خویش لا پیر و اشوی

## حکایت آن مرد ریش بزرگ که در آب دریا غرق شد

داشت ریشی بس بزرگ آن ایله  
دیدش از خشکی مگر مرد سره  
گفت نیست این تو بره ریش نیست  
گفت احسن اینت ریشیت کار  
اے بزرگ ریش خودت شرمیت نه  
تا ترا نقسه و شیطانی بود  
پشتم در کش همچو موسی کون را  
ریش این فرعون گیر و سخت دار  
پای در نه ترک ریش خویش گیر  
گرچه از ریشیت بجز تشویش نیست  
در ره دین آن بود و فرزانه  
خویش را از ریش خود آگه کنید  
نه بجز خونابه آبے باید او  
گر بود گافر نه بیند آفتاب

غرق شد در آب دریا ناگه  
گفت از سر بر فلک این تو بره  
هست این ریش که تشویش نیست  
تن فرو ده اینت خواهد کشت زار  
بر گرفته ریش و آرزویت نه  
در تو شیطانی و با مانع بود  
ریش گیر آنگاه این فرعون را  
جنگ ریشا ریش کن مرواندار  
تا کیت زین ریش ره و پیش گیر  
یکدمت پر و لای ریش خویش نیست  
کوندار و ریش خود را شانه  
ریش را دستار خوان ره کنید  
نه بجز از دل کبابے باید او  
در بود و هتقان نیاید منع آب

## حکایت آن صوفی که چون جامه شستی ابر عالم را سیاه کرد

صوفی چون جامه شستی گاه گاه  
جامه چون بر شوخ شد یکبارگی  
از پیے اشنان سوسه بقال شد

میغ کرد و جمله عالم سیاه  
گرچه بود از میغ صد آوارگی  
میغ پیدا آمد او بے حال شد



مرو گفت اے میخ چون گشتی پدید  
من ازان میبینم پنهان میخورم  
از تو چند اشنان فروریزم بخاک  
گر براری یک نفس از خوشدلی

رو که میوزم ہے باید خرید  
تو چه میدانی کہ اشنان میخورم  
دست با صابون شستم از تو پاک  
ہر زمانت بیش آید غافلے

## سوال مرغ دیگر کہ بچہ شاد باید بود در سفر

دیگرے گفتش بگو اے نامور  
گر بگوئی کم شود آشتی منم  
رشد باید مرد را در راه دور  
چون ندارم من قبول رشد غیب

تا بچہ دل شاد باشم در سفر  
اندکے رشدی بود در رفتنم  
تا نگردد از رہ تقویٰ لغور  
خلق را دم میکنند از خود بہ عجب

## جواب دادن پدید او را

گفت تا ہستی برو لشاد باش  
چون بدو جانب تواند بود شاد  
درو عالم شادی عالم بدوست  
پس تو اندر شادی او زندہ باش  
حیثیت زو بہتر بگو اے ہیچکس

وز ہمہ گویندگان آزاد باش  
جان پر غم را بدو کن زود شاد  
زندگی گنبد گردون از دست  
چون فلک در شوق او غرندہ باش  
تا بدان تو شاد باشی یک نفس

## حکایت مجنون کوہساری و حالت او

بود مجنوبے عجب در کوہسار  
گاہ گاہش حالتے پیدا شدے  
بیست روز آن حالتش بروا شتے  
بست روز از صبح دم تا وقت شام

با پلنگان روز و شب کردہ قرار  
گم شدے در خود کسے کاں جاشدے  
حالت او حال دیگر داشتے  
رقص میکر وی و میگفتی مدام



برود تنهائیم بیج انبوه نیست  
گر بمیرد هر که را با دوست دل  
گزرشوق او دولت شد مبتلا  
شادی جاوید کن از دوست تو

این همه شادی و هیچ اندوه نیست  
دل بدوده چونکه آن دوست دل  
مرگ بر تو که بود هرگز روا  
تانه گنجی همچو گل در پوست تو

## حکایت آن عاشقی که در وقت مردن می گریست

عاشقی در وقت مردن می گریست  
گفت میگرم چون ابر تو بهار  
شاید <sup>بچه چای</sup> گم گر <sup>کسین</sup> لونه <sup>اسوقت</sup> در گیرم کنون  
همدمی گفتش چو دل با او بود  
مرد گفتا هر که را دل با خداست  
دل چو با او در وصال آید همه  
گر بدین سرشاد باشی یک زمان  
هر که از هستی او دلشاد نیست  
هر که از هستی او دلشاد گشت  
شادی جاوید کن از دوست تو

زهر پر سیدند گین گریه ز چیت  
نه آنکه <sup>اسوقت آدمی و رو ناپا</sup> آیندم می بیايد مردن را  
چون دلم با او است چون میرم کنون  
گر بمیری مردنت نیکو بود  
که بمیرد مرگ بروی کسے رواست  
وز جدایش <sup>سوی جدی</sup> اتصال آید همه  
جان آن نبود چو گنجی در نهان  
مخو در هستی نگشت آزاد نیست  
مخو در هستی شد و آزاد گشت  
تانه گنجی همچو گل در پوست تو

## حکایت آن عزیز که گفت بمقتل او سال است از ناشاد حال

آن عزیز گفت شد بمقتل او سال  
خاطره دارم چو موم پرگداز  
کاین چنین زیبا خداوندیم هست  
چون تو مشغولی و جویانی به عیب  
اولاً از عیب خلق آزاد شو

تا که شادی میکنم از شوق حال  
عذر می خواهم چو شدتن <sup>پس این همه</sup> در گداز  
با خداوندیش پیوندیم هست  
که کنی شادی دور آئی نه غیب  
پس به عشق غیب مطلق شاد شو



عیب جو یا تو بچشم عیب بین  
سوے بزرگانی بہ عیب دیگران  
گر بہ عیب دیگران مشغولے

کے توانی بود ہرگز عیب بین  
در بگویم آن تو کوری رہ بدان  
کے چنین معیوب و نامعقولے

## سوال مرغ دیگر کہ از و چه چیز خواہم

دیگرے گفتش کہ اے سرنگ راہ  
چون شود بر من جہان روشن ازو  
از کو تر چیز اگر آگاہے

ز و چه خواہم چون رسم آن جایگاہ  
می ندانم تا چه خواہم من ازو  
چوں رسیدم من بدو آن خواہے

## جواب دادن ہدیہ اورا

گفت اے جاہل نہ آگاہ ازو  
مرد را در خواست آگاہی باست  
ہر کہ بوسے یافت از خاک رہش

ز و چه چیزے خواہی اورا خواہ ازو  
کو ز ہر چیزے کہ می خواہی بہ است  
کے بچیزے باز گرد از درش

## در گفتار بوعلی رودباری در دم مرگ

وقت مردن بوعلی رودبار  
آسمان را در ہمہ بکشادہ اند  
ہمچو بیل قدسیان خوش سراے  
شکرے کن پس بشادی در خرام  
گرچہ آن انعام و این توفیق ہست  
زانکہ می گوید مرا با این چہ کار  
نیست برگم چون ز اہل شہوتے  
عشق با جان و تنم در ہم سرشت

گفت جانم بر لب آمد ز انتظار  
در بہشتم سندی بنہادہ اند  
باتک بر دارند کے عاشق در آئے  
زانکہ ہرگز کس ندیدست این مقام  
می ندارو جانم از تحقیق دست  
دادہ عمر درازم انتظار  
سرفرو آریم باندک رشوتے  
من نہ دوزخ و انم اینجان بہشت



گر بسوزی همچو خاک تر مرا  
من ترا خوانم ترا و انم ترا  
من ترا و انم نه دین نه کافر  
حاجت من در همه عالم توئی  
حاجت دل این شد و موئے بر آرد  
جان من گر سر کشد موئے نه تو

در نیاید جز تو کس دیگر مرا  
هم تو جانم را و هم جانم ترا  
بگذرم من گر تو زین هم بگذری  
این جهان و آن جهانم هم توئی  
یکزمان با من بهم هوئے بر آرد  
جان بر ما <sup>تو میری با شو</sup> که زمین هوئے نه تو

## حکایت کردن حق تعالی با داود

حق تعالی گفت ای داود پاک  
گر نه دوزخ نه بهشت مرا  
گر بنویسی هیچ نوز و هیچ ناله  
گر چه استحقاق آن دارم و دام  
گر رجا و خوف نه در ره شد  
این سزد چون من خداوند شمام  
بنده را گو باز کش از غیر دست  
هر چه او جز ما بود و هم شکن  
چون شکستی پاک و هم سوز تو  
آن همه خاکستر آنگه برفشان  
چون چنین کردی ترا گوید کنون  
گر ترا مشغول غل و حور کرد

بنگام را بگو ای مشت خاک  
بندگی کردن نه زیسته مرا  
نیستی با من شما را هیچ کار  
کز میان جان پرستیدم مدام  
پس شما را کار با من که بے  
کز میان جان پرستیدم مدام  
پس با استحقاق ما را می پرست  
چون فگندی در همش بر هم شکن  
جمع کن خاک ترش یک روز تو  
تا برو آن باد غیت بے نشان  
آنچه می جویی ز خاکستر برون  
تو یقین دان کوز خوشت دور کرد

## حکایت پادشاهی داود سلطان محمود و بر تخت نشاندن

چون ایاز خاص را محمود خواند

تا جدارش کرد و بر تختش نشاند



گفت شاهی وادمت لشکر تراست  
 آن همی خواهم که تو شاهی کنی  
 هر که آن بشنید از خیل و سپاه  
 هر که میگفت شاهی با غلام  
 لیک آن ساعت ایانه هوشیار  
 جمله گفتندش که تو دیوانه  
 چون بسلطانی رسیدی اے غلام  
 وادایان آن قوم را عالی جواب  
 بنشید آگاه که شاه انجمن  
 میسر مشغولیم تا من ز شاه  
 گر به حکم من کند ملک جهان  
 هر چه گوید آن تو انم کردی بسی  
 من چه خواهم کرد ملک مال او  
 گر تو مرد طالع و حق شناس  
 اے برو و شب معطل مانده  
 هر شبی از بهر تو اے بوالفضل  
 تو زجای خویشتن اے بے ادب  
 آمدند از او ج عزت پیشواز  
 اے دروغا نیستی تو مرد این  
 تابشت و دوزخت در ره بود  
 چون ازین هر دو برون آمی تمام  
 گشتن دولت نه این اصحاب رات  
 تو چه مرد راه این و آن مدان

پادشاهی کن که این کشور تراست  
 حلقه در گوش مه و ماهی کنی  
 جمله راشد چشم از غیرت سپاه  
 در جهان هرگز نکر و این احترام  
 میگرفت از کار سلطان زار زار  
 می توانی در خرد بریگان  
 چیت چندین گریه نشین شاد کام  
 گفت بس و درید از راه صواب  
 دور می اندازد و من از خویشتن  
 باز مانم دور و مشغول سپاه  
 من نگر و من غائب از و یک زمان  
 لیک از دوری نخواهم یک نفس  
 مملکت من بس بود ویدار او  
 بندگی کردن پیاموز از ایاس  
 همچنان در کارم اول مانده  
 می کند از اوج جباری نزول  
 بر خیزد و کنی و انم طرب  
 تو ز پس رفتی و کردی احترام  
 با تو نتوان گفت آخر درد این  
 جان تو زین راز که آگه بود  
 صبح این دولت برون آید ز شام  
 زانکه علیون ذوی الالباب راست  
 در گذر نه دل بدین ده نه بدان



چون نہر در دور گشتے فرو تو

گر ز نے باشی تو باشی مرد تو

## حکایت و مناجات کروں رابعہ علویہ

رابعہ گفتا کہ اے دانائے راز  
 دوستان را آخرت وہ برو دادم  
 گر بسوسے ہر دو عالم بنگرم  
 گر بدینا و آخرت مفلس شوم  
 پس بود این مفلسی از تو مرا  
 ہر کہ اورا ہست گل اورا بود  
 ہر چہ بود و ہست خواہد بود نیز

دشمنان را کار دنیا سے بساز  
 زانکہ من زمین ہر دو آدم تمام  
 گز بجز تو ہر چہ خواہم کافر  
 با غم عشقت کنوں مونس شوم  
 زانکہ داکم تو بسے از تو مرا  
 ہفت دریا نہ پر پل او را بود  
 دوست داکم بے نظیر و ناگزیر

## خطاب کرے حضرت عزت با داؤد کہ ہر چیز پر اعوض یا بی الامر

خالق آفاق من فوق الحجاب  
 گفت ہر چیز سے کہ ہست اندر جہان  
 جملہ را یا بے عوض الامر  
 چون عوض بنو مرا بے من مباش  
 ناگزیر تو منم اے حلقہ گیر  
 لطف بے من بفا سے جان مخواہ  
 اے طلبکار جہاندار آمدہ  
 بت بود ہر چہ آن گزینی تو برو  
 دست در ہر دو جہان مقصود تو

کرد با داؤد پیغمبر خطاب  
 خوب و زشت و آشکارا و نہان  
 نہ عوض یا بے و نہ ہمتا مرا  
 من بسم جان و جان بے تن مباش  
 یک نفس غافل مباش از ناگزیر  
 ہر چہ جز من پیشت آید آن مخواہ  
 روز و شب در درد این کار آمدہ  
 کافری گر جان گزینے تو برو  
 ہم ز روز سے امتحان معبود تو

بر تو نفرو شد جہان پیچ پیچ  
 در جہان مفروشش او را تو پیچ



## حکایت یافتن لشکر سلطان محمود که نامش سو منات بود

یافتند آن بت که نامش بود لات  
 هندوان از بهر بت برخاستند  
 بیچ گونه شاه می نفروختش  
 هر کس گفتش نمی بایست سوخت  
 گفت ترسیدم که تا روز شمار  
 آذر و محمود را دارید گوشش  
 گفت چون محمود آتش بر فروخت  
 بیست من جوهر بر آرد میانش  
 شاه گفت لایق لات این بود  
 بشکن این بتها که داری سر بس  
 نفس چون بت را بسوزد عشق دوست  
 چون بگوش جان شنیدی از است  
 بسته عمد است از پیش تو  
 چون بدو اقرار داری از سخت  
 چون در اول بستمشاق تو  
 اے بادل کرده اقرار است  
 ناگزیرت دوست بس با او بساز

لشکر محمود اندر سو منات  
 در پیش همسنگ زراپناشتند  
 آتشی بر کرد و حای سوختش  
 ز زبت بهتر بود باید فروخت  
 بر سر این جمع گوید کردگار  
 آن یکے شد بت تراش این بت فروش  
 آن بت و آتش پرستان را بسوخت  
 خواست شد خالی نه دست آریکانش  
 وز خدائی من مکافات این بود  
 تا چوبت دریا نیفتد در بدر  
 تا بے جوهر برودن آید ز پوست  
 در بے گفتن مکن کوتاه دست  
 از بے سر بر کش زین پیش تو  
 که شود انکار او در دل دست  
 چون توانی شد به آخر عاق تو  
 پس به آخر کرده انکار است  
 هر چه پذیرفتی وفا کن کثر مبار

## حکایت نذر سلطان محمود که بر لشکر هندوان غالب شود

گفت چون محمود شمع خسروان  
 هندوان را لشکر انبوه دید

رفت از غزنی بجنگ هندوان  
 دل از ان انبوه در اندوه دید



نذر کرد آن روز شاه و اوگر  
 هر غنیمت کایدم زین جائے گاه  
 عاقبت چون یافت نصرت بادشاه  
 بود یک جزو غنیمت از قیاس  
 چون ز حد بیرون غنیمت یافتند  
 هر کس را گفت حائے از کسان  
 زانکه با حق نذر کردم در نخست  
 هر کس گفتند چندین مال و زر  
 تو سپه را ده که کینه می کنند  
 شه دین اندیشه سرگردان بماند  
 بو الحسینی بود بس فرزانه  
 می گذشت او در میان آن سپاه  
 گفت آن دیوانه را فرمان کنم  
 او چه آزادست از شاه و سپاه  
 خواند آن دیوانه را شاه جهان  
 بیدل دیوانه گفت رای بادشاه  
 گر نخواهی یافت با او کار نیز  
 درو گر با او نخواهد بود کار  
 حق چو نصرت داد و کارت کرد راست  
 عاقبت محمود کرد آن زر نثار  
 اولاً از عیب خود آزاد شو

گفت اگر یابم بدین لشکر ظفر  
 جمله بر ساکم بدر و ایشان راه  
 پس غنیمت کرد و آمد با سپاه  
 بر تر از صد خاطر حکمت شناس  
 دان سیه رویان هر غنیمت یافتند  
 کین غنیمت را بدر و ایشان رسان  
 کاندین عمر و وفا آیم درست  
 چون توان دادن به مشت بنجر  
 یا بگو تا در خزینه می کنند  
 در میان این دآن حیران بماند  
 نیک مردی بیدل دیوانه  
 چون بید او را ز دور آن بادشاه  
 زو به پرسم هر چه گفت او آن کنم  
 بنیض گوید سخن این جائے گاه  
 پس نهاد این قصه باد می در نهان  
 کارت آید یاد چون این جایگاه  
 تو بدو جو زین میندیش اے عزیز  
 پس کن این جا دو جو کم اختیار  
 او بکرد آن خود که آن تو کجاست  
 عاقبت محمود گشت آن شهریار  
 پیش عشق غیب مطلق شاد شو

موسه بشکافی به عیب و گیران  
 چون به عیب خود رسی کوری دران



## حکایت آن مست لای عقل که در جوالش کرده بودند

آب کارش کرد و کلی کار آب  
از خرابی پا و سرگم کرده بود  
پس نشاند آن مست را اندر جوال  
آمدش مست و گرو را راه پیش  
مے شد و میگردید بد مستی بسے  
چون بیدار آن مست را بس تیر حال  
تا چون میرفت وے آزاد و فرد  
مست حال او و آن خویش نه  
عبیها جمله ہنر مے دیدیے  
لاجرم این شیوہ را لائق نہ

بود مے مست لای عقل خراب  
دروہ صاف از بسکہ با ہم خور وہ بود  
ہو شیارے را گرفت از وے ملال  
بر گرفتش تا برواز جائے خویش  
مست دیگر ہر زمان با ہر کسے  
مست اول آنکہ بود اندر جوال  
گفت اے بد بخت کہ تو کمانا چاہیے  
آن او میدید و آن خویش نہ  
گمزد عشق اندک خبر مے دیدیے  
عبیب بینی زانکہ تو عاشق نہ

## حکایت آن مرد کہ پنج سال بر نے عاشق بود

گشت سالے عاشق پیرہ ز نے  
یک سہ ناخن سفیدی آشکار  
گرچہ بسیارے بر افگندے نظر  
کے خبر یابد ز عیب چشم یار  
واروے آمد برید آن ورو را  
کار او بر خویشتن آسان گرفت  
این سپیدی گشت کے گشت آشکار  
چشم من عیب آن زمان آورد ہم  
عیب اندر چشم من زان شد پدید

بود مردے شیر دل خصم افگنے  
داشت بر چشم آن زن ہچون نگار  
ندان سپیدی مرد بودے بے خبر  
مرد عاشق چو بود در عشق زار  
بعد چندے عشق کم شد مرورا  
عشق آن زن ورویش نقصان گرفت  
بس بیدار آن مرد عیب چشم یار  
گفت آن ساعت کہ شد عشق تو کم  
چون تراور عشق نقصان شد پدید



تو نے اپنے دل میں یہ سب سے وہم پیدا کر لیا ہے

کردہ از دسوسہ پر شور و ل  
چندہ گوئی دیگران را عیب باز  
تا چہ بر تو عیب تو آید گران

ہم بہین یک عیب خود اے کور و ل  
عیب خود دیگر بجز از عیب باز  
نبودت پروا اے عیب دیگران

## حکایت زون مختبے امشے را و جواب وادون مست اورا

مختب آن مرد را میزد بزور  
زانکہ از نان حرام آن جائے گاہ  
بودہ تو مست تر از من بے  
در جفای من مرد زین بیش تو

مست گفت اے مختب کم کن تو شور  
مست او گردی و انگندی براہ  
لیک آن مستی نمی بیند کسے  
واد بستان اند کے از خویش تو

## سوال مرغ دیگر کہ چہ تحفہ آن حضرت را لایق است

دیگرے گفت اے بھرت برودہ راہ  
گر گوئی چون وین سودا ورم  
پیش شاہان تحفہ باید نفیس

چو بفاعت بہترست این جائے گاہ  
آنچہ من بہتر بود آنجا برم  
مردم بے تحفہ نبود جز خسیس

## جواب وادون بہرہ اورا

گفت اے طائر اگر فرمانبری  
تا نگردی مرد صاحب درد تو  
ہر کہ درد عشق دارد سوز و ہم  
ہر چہ تو زین جابری آن جا بود  
علم ہست این جایگہ اسرار ہست  
سوز جان و درد دل مے بر بے  
گر ہر اید از سرور و کے یک آہ

آنچہ آنجا آن نباشد آن بری  
در صف مردان نباشی مرد تو  
شب کجا یا بد قرار د روز ہم  
بدون این بر تو کے زیبا بود  
طاعت روحانیان بسیار ہست  
زانکہ این آن جانشان ندید کسے  
مے بود بونے جگر تا پیش گاہ



جایگاه خاص مغز جان تست  
آه اگر از جاسے خاص آمد پدید

فشر جانب نفس نافرمان تست  
مرد را حالی خلاص آید پدید

حکایت زندان کردن زلیخا یوسف را و گفتن که غلامی اورا بنجاء چوب زند

رفت یوسف را بزندان بازداشت  
با غلامی گفت بستان این منش  
برتن یوسف چنان بازو کشائے  
آن غلام آمد بے کارش نداد  
یوسفینے دید مرد نیک بخت  
مرد هر چو بے که میزد و استوار  
چون زلیخا بانگ بشنیدی زدور  
مرد گفت اے یوسف خورشید فر  
چون نه بیند بر تو زخم چوب هیچ  
برهنه کن دوش و دل را جائدار  
گرچه زمین عزبت زیانی باشدت  
تن برهنه کرد یوسف آن زمان  
مرد حالی کرد و دست خود بلند  
چون زلیخا زد و شنید این بار آه  
پیش از آن آه کینهها نا چیز بود  
در بود و در ماتمے صد نوحه گر  
گر بود و در حلقه صد غمزده

چون زلیخا حشمت و اغراز داشت  
پس بزین پنجاه چوب محکمش  
کین دم آتش لب و زرم از دور جاسے  
روے یوسف دید دل بارش نداد  
دست خود بر یوسفین بکشد و سخت  
نال میگرد و یوسف زار زار  
گفتے آخر سخت تر زن اے صبور  
گر زلیخا بر تو اندازد و نظر  
بیشک اندازد مرا و تیج تیج  
بعد از آن چوب قوی را پایدار  
چون ترا بیند نشانی باشدت  
غلفے افتاد و در هفت آسمان  
سخت چو بے زد که بر خاکش بکند  
گفت بس کین آن بود از جایگاه  
آه این بارش ز جاسے تیز بود  
آه صاحب و را باشد اثر  
حلقه را باشد نگین ماتم زده

تا نگردی مرد صاحب و رو تو  
در صفت مروان نباشی مرد تو



## حکایت خواجه و غلام پاک باز

<p>خواجه زنگی غلامی جستہ بود جملہ شب آن غلامی پاک باز خواجه گفتش اے غلام کارکن تا وضو سازم کنم یا تو نماز گفت آنکس را کہ در ورہ بخوار است گر ترا درویشی بیدار یے چوں کسے باید کہ بیدارت کند ہر کرا این حسرت و این درویشیت ہر کہ این درد دل در ہم شربت</p>	<p>دست پاک از کار دنیا شستہ بود تا بوقت صبح می کروے نماز شب چو بر خیزی مرا بیدار کن آن غلام اورا جوابے داد باز گر کشش بیدار می نکنند رواست روز شب در کاری بیکاریے دیگر باید کہ تا کارت کند خاک بر فرش کہ او خود مرویشیت محو شد ہم دوزخ آنجا ہم بہشت</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

## حکایت در مقامات بوعلی طوسی

<p>بوعلی طوسی کہ پیر عہد بود زانکہ او این جا بہ ناز و عز رسید گفت فردا اہل دوزخ نزار زار کز خوشی جنت و شوق وصال اہل جنت جملہ گویند آن زمان زانکہ مارا در بہشت پُر کمال چون جمال او بہمانز و یک شد در فروغ آن جمال جالفشان چون بگویند اہل جنت مال خویش کے ہمہ فارغ ز فردوس و جنان</p>	<p>سالک وادی جدو جہد بود می ندانم ہیچ کس ہرگز رسید اہل جنت را بہ بنید آشکار حالیہا گویند باما چیست حال کہ خوشی فردوس برخاست از میان روے نمود آفتاب آن جمال بہشت خلد از شرم اوتار یک شد خلد را نہ نام ماند و نے نشان اہل دوزخ در جواب آیتدیش ہرچہ گفتید آن چنانست اسپنناں</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



کز کجایین آتش آید کار گر  
زانکه ما اصحاب خامی ناخوشیم  
روے نمود دست ما را آشکار  
چون شویم اگر که ما افتاده ایم  
ز آتش غیرت دل ناشاد ما  
هر کرا در ره شد این غیرت پدید  
حسرت آه جراحات بایست  
گر تو مجروحی دم از راحت مزین  
گر درین منزل تو مجروح آمدی

ز آتش دوزخ کجا ماند اثر  
از قدم تا فرق غرق آتشیم  
حسرت و داماندگی از روے پیار  
وز چین روے جدا افتاده ایم  
آتش دوزخ بر دوزیاد ما  
زود باید هر دو عالم را بدید  
در جراحات ذوق راحت بایست  
داغ می بین در جراحات دم بزن  
محرم خلوتنگه روح آمدی

## درخواست کردن شخصی که در مصلای حضرت رسول نماز کند

از بنی درخواست مری پر نیاز  
خواجہ دستوری ندا داورا دران  
روے نبر خاک گرم وریک کوے  
چون توے بینی جراحات روح را  
تا نیاری داغ دل این جایگاه  
داغ دل آور که در میدان درد

تا گذارد بر مصلایش نماز  
گفت ریگ گرم و خاکست این زمان  
زانکه هم مجروح را داغست روے  
داغ نیکوتر بود مجروح را  
که توان کردی بسوے مانگاه  
مرد را از داغ بشناسند مرد

## سوال مرغ دیگر در مسافت راه وادی طلب

دیگرے گفتش که اے دانائے راه  
ویدہ باشد درین وادی سیاه

بر سیاست می نماید این طریق  
چند فرسنگ است این را اے رفیق



## جواب وادون دهد اورا در صفت وادوی طلب

گفت مارا هفت وادوی وره است  
وانباید در جهان زمین راه کس  
چون نباید باز پس زمین راه دور  
چون شدند آن جایگه گم سر بسر  
هست وادوی طلب آغاز کار  
پس سویم وادویست آن معرفت  
هست پنجم وادوی توحید پاک  
هفتمین وادوی فقرست و قنا  
درکش افق روش گم گردوت

چون گذشتی هفتمین خود و رگست  
نیست از فرسنگ او آگاه کس  
چون دهندت آگهی اے ناصبور  
که خبر بازت دهد اے بنخبر  
وادوی عشقت زان پس بیکنا  
هست چارم وادوی استغنا صفت  
پس ششم وادوی حیرت صبناک  
که بود آن جا سخن گفتن روا  
گر بود یک قطره قلم گم گردوت

## در صفت وادوی طلب

چون فرو آئی به وادوی طلب  
صد بلا در هر نفس <sup>ساله</sup> آن جا بود  
بدو جهد این جا باید سالهاست  
مال این جا بایدت انداختن  
در میان خونت باید آمدن  
چون نماند هیچ معلومت بدست  
چون دل تو پاک گردد از صفات  
چون شود آن بر دل تو آشکار  
گر شود در راه او آتش پدید  
خویش را از ذوق او پیوانه وار

پیش آید هر زمانه صد تعب  
طوطی گردون گس آن جا بود  
زانکه این جا گردد حالهاست  
ملک این جا بایدت پروا <sup>و هر روز</sup> ختن  
وز همه بیرونت باید آمدن  
دل باید پاک گردد از هر چه هست  
تا ختن گردد بحضرت نور پاک  
در دل تو یک طلب گردد هزار  
در شود صد وادوی ناخوش پدید  
بر سر آتش زنی پروانه وار



جرعه زان باده چون نوشت فتد  
ورته دریا بمانی خشک لب  
ز آرزوی آنکه سر بشناسد او  
کفر و لعنت گر بهم پیش آیدت  
چون درت بکشو و چه کفر و چه دین

هر دو عالم کل فراموشست فتد  
سرجانان میکنی از جان طلب  
زاژ و هائے جالستان <sup>بلند از چاه</sup> نهر اسداو  
در پذیر می تا در ک بکشایدت  
در طلب باشی بناشی جز ورین

### عذر گفتن بو عثمان مکی در حرم

عمر تو عثمان مکی در حرم  
گفت چون حق میدید این جان پاک  
خواست تا خیل ملائک سر بسر  
گفت اے روحانیان آسمان  
سر نهاده این همه بر روی خاک  
باز ابلیس آمد و گفت این نفس  
گر بیند از ند سر از تن مرا  
من همی وانم که آدم خاک نیست  
چون بود ابلیس را سر بر زمین  
حق تعالی گفت لے جاسوس راه  
کنج چون دیدی که بنهادم نشان  
زانکه اندر خفیه پنهان از سپاه  
پیشگی بر چشم آینه کس کان دهد  
در برم سر ز تن این دم ترا  
مرد گنجی گنج دیدی آشکار  
گفت یارب مهل ده این بنده را

آوردید این گنج نامه در قلم  
در تن آدم که آبی بود و خاک  
نه خبر یابند از و جان نه اثر  
پیش آدم سجده آرید این زبان  
لاجرم یک تن بدید آن سر پاک  
سجده از من نه بیند هیچ کس  
نیست غم چون نیست این گزن مرا  
سر نهم تا سر به بینم پاک نیست  
سر بدید او ز آنکه بود اندر کمین  
تو بسر روز دیدی این جائے گاه  
بکثرت تا در نگویی در جهان  
هر کجا گنج که بنهد باو شاه  
بکشد او را و خطش بر جان نهد  
این سخن باشد همه عالم ترا  
سر بریدن بایدت کرد اختیار  
چاره کار این ز کار انگنده را



حق تعالیٰ گفت همدت بر مدت  
 نام تو کذاب خواهی زورقم  
 بعد از آن ابلیس گفت این گنج پاک  
 لعنت آن نشت رحمت آن تو  
 گر مرا لعنت قسمت پاک نیست  
 چون ندیدم خلق را لعنت طلب  
 لعنت را همچو رحمت بنده نیست  
 همچنین باید طلب گر طالبی  
 گر نمی یابی تو اورا روز و شب

طوق لعنت کردم اندر گردنت  
 تا بمانی تا قیامت شتم  
 چون مرادش شد از لعنت چرباک  
 من یکم فرمان همه فرمان تو  
 زهرهم باید همه تریاک نیست  
 لعنت بر دوا شتم من بے ادب  
 بنده لعنت منم کافکنده نیست  
 تونی طالب بدعوی غالی  
 نیست او کم هست نقصان طلب

## حکایت در بقراری شبلی در دم نزع

وقت مردن بود شبلی بقرار  
 بر میان زنار حیرت بسته بود  
 بر گرفت اشک بر خاکستراو  
 سایه گفتش چنین وقت که هست  
 گفت مے سوزم چه سازم چون کنم  
 جان من کز هر دو عالم چشم دوخت  
 چون خطاب لعنتی اورا ست بس  
 ماند شبلی تشنه تفت جگر  
 گرفتافت باشدت از دست شاور  
 گر عزیز از گوهری از سنگ خوار  
 سنگ و گوهر ران و دشمن نه دوست  
 گر ترا سنگی زند معشوق مست

چشم پوشیده و لے پر انتظار  
 بر سر خاکستری بسته بود  
 نگاه خاکستر فشاندی بر سراو  
 دیده کس را که او زنار بست  
 جان ز غیرت میگذازم چون کنم  
 این زمان از غیرت ابلیس سوخت  
 زین اصداقت آید افسوسم بکس  
 او بدیگر کس دهد چیزی دگر  
 سنگ با گوهر نه تو مرد راه  
 پس ندارد شاه آن جایج کار  
 آن نظر کن آن گهر از دست اوست  
 به که از غیرت گهر آری بدست



مرد باید کند طلب وز انتظار  
نه زمانے از طلب ساکن شود  
گر فردا استد زمانے از طلب

هر زمان عدد جان کند و در ره نشاء  
نه دے آسود نشاء ممکن شود  
مرتدے باشد درین ره بے ادب

## حکایت خاک بختن مجنون

دید مجنون را عزیزی در دناک  
گفت اے مجنون چه میجویی چنین  
گفت یلے را چسپان یابی ز خاک  
گفت من میجویش هر جا که هست

در میان ریگزار می بخت خاک  
گفت یلے را همی جویم ازین  
کے فتد بر خاک شارع در پاک  
بوکه نوے آر مش یکدم بدست

## در گفتار یوسف همدانی ره

یوسف همدان امام روزگار  
گفت چند دانه که از بالا ولایت  
هست هر یک ذره یعقوبی و گر  
درد باید در ره او انتظار  
و اندرین هر دو یابی کار باز  
در طلب صبرے بیاید مرد را  
صبر کن گر خواهی و گر نه بے  
همچون آن طفله که باشد در شکم  
از درون خود مشو بیرون دے  
توت آن طفل شکم خونت و بس

صاحب اسرار جان بینای کار  
دیدہ درے بنگرد در هر چه هست  
یوسف گم کرده را یابد خبر  
تا درین هر دو بر آمد روزگار  
سرکش ز نهار ازین اسرار باز  
صبر کے خود باشد اہل در و در  
بوکہ جانی راه یابی از کسے  
ہمچنان باہم نشین خود بہم  
نانت از باید ہمی خور خون ہے  
این ہمہ سود از بیرونست و بس

خون خورد بر صدر نشین مردوار  
تا بر آید کار تو از کردگار



# حکایت قبض سلطان ابوسعید مهنه

شیخ مهنه بود در قبض عظیم  
دید پیر در ستائی راند دور  
شیخ سوای او شد و کردش سلام  
پیر چون بشنید گفت ای ابوسعید  
گر کنند این جمله پر از زن تمام  
در بود مرغی که چند آشکار  
گر نه بعد آنکه با چندین زمان  
از درش بوی نیاید جان هنوز  
طالبان را صبر می باید بوسی  
طالب در اندرون ناپدید  
از ورون چون طلب بیرون رود  
گر طلب نبود ز مردار آن بود  
هر گرا نبود طلب مردار اوست  
گر بدست آید ترا گنج و گهر  
آنکه از گنج و گهر خرسند شد  
آنکه اندر ره بچیزی مانده باز  
چون تنگ مغز آمدی بیدل شدی  
نه مشو آخر بیک می مست نیز

شد بصحرا دیده پر خون دل و دیم  
گاه می بست و از و میر سخت نور  
شرح داد آن حال قبض خود تمام  
از فراش فرش تا عرش مجید  
نه بیک کرت بعد کرت مدام  
دانه آرزو پس سالی هزار  
مرغ صد باره پرواز و جمان  
ابوسعید از دور باشد آن هنوز  
طالب می صابر نیفتد هر کس  
مشک در نافه ز خون ناپدید  
گر همه گردون بود در خون رود  
بلکه نبود صورتی بجان بود  
زنده نبود صورت دیوار اوست  
در طلب باید که باشی گرم تر  
هم بدان گنج و گهر در بند شد  
شد تیش آن چیز گویا بت بساز  
کز شراب می مست و لایق شدی  
می طلب چون بے نهایت هست نیز

## حکایت پیر سلطان محمود خاکی و پیر خاکی

یک شب محمود می شد با شباه  
خاک بیزی دید سر بر خاک راه



آنچه هر کج که ازین سامنے خاک کاپیا اثر بنالیا

کرده بر هر جای که هست خاک بیش  
در میان کوه خاک او تگند  
پس دگر شب باز آمد شهر یار  
گفت آخر آنچه دوش آن یافتی  
همچنان آن خاک می بزی تو باز  
خاک برش گفت آن زین یافتی  
چون ازین دور دور لیم شد آشکار  
مرد این دور باش تا بکشایدت  
بسته جز در چشم تو پیوسته نیست

شاه چون او دید باز و بند خویش  
پس بر اندازگاه چون باو سے سمند  
دید او را همچنان مشغول کار  
ده خراج عالم آسان یافتی  
بادشاهی کن که کشتی سرفراز  
آن چنان گنجی نهان زین یافتی  
تا که جان دارم مرا ایست کار  
سر متاب از راه تا به نمایندت  
تو طلب کن زانکه این در بسته نیست

## حکایت آن بخود که در خواست این خدای که در جواب دادن رابعه او را

بخود میگفت در پیش خدای  
رابعه آنجا مگر بنشسته بود  
بعد از آن وادی عشق آمد پدید

کای خدا آخر در بر من کشای  
گفت ای غافل که این در بسته بود  
غرق آتش شد که آن جاسید

## در صفت وادی عشق گوید

کس درین وادی بجز آتش مباد  
عاشق آن باشد که چون آتش بود  
عاقبت اندیش نبود یک زبان  
لحظه نه کافر که داند نه دین  
نیک و بد در راه او یکسان بود  
ای که در این سخن آن تو نیست  
هر چه دارد جمله در بازو به نقد

زانکه آتش نیست عشقش خوش مباد  
گرم رو سو زنده و سرکش بود  
در کشت خوش باش صد جهان  
لحظه نه شک شناسد نه یقین  
خود چه عشق آمد نه این و آن بود  
مرتد سے دین شوق در جان تو نیست  
وز وصال دوستی بازو به نقد



و بیکران را وعده در قردا بود  
تا نسوزی خویش را یکبارگی  
تا بر شیم در درون خود نسوخت  
ماهی از دریا چو در صحرا فتد  
دل طپد پیوسته در سوز و گداز  
عشق جانان آتش است و عقل دود  
عقل در سودا است عشق است و نیست  
کز نه غیبت دیده بخشیده راست  
مست یک یک ذره از مستی عشق  
گر ترا آن چشم غیبی باز شد  
وز بچشم عقل بکشتائی نظر  
مرو کار افتاده باید عشق را  
نه تو کار افتاده نه عاشقی  
زنده دل باید درین ره صدر بنزار

عارفان را نقد هم این جا بود  
که توانی رست از غمخواری  
در مفرح که توانی خود فروخت  
مے طپد تا باز در دریا فتد  
تا بجائے خود رسد ناگاه باز  
عشق کاند در گریزد عقل زود  
عشق کار عقل را در زانو نیست  
اصل عشق استجا به بینی کز کجاست  
سر برون آورد از هستی عشق  
با تو ذرات جهان همراه شد  
عشق را هرگز نه بینی پاوسر  
مروم آزاده باید عشق را  
مروء تو عشق را نه لایقی  
تا کند در هر نفس صد جان نثار

## عاشق شدن خواجه پر کوک فقامی

خواجه از خانمان آواره شد  
شد ز فرط عشق سودائی او  
هر چه او را بود اسباب ضیاع  
چون نمادش ایچ پس درویش شد  
گر چه میداوند او را نان تمام  
زانکه چندانی که نالش میرسد  
سدای گفتش که اے افتاده کار

از ققامی کوک بیچاره شد  
گشت پر غوغا ز رسوائی او  
می فروخت و می خرید از دے ققام  
عشق آن بیدل یکے صد بیش شد  
گر سنه مے بود سیر از جان مدام  
جمله مے برد و ققام مے خرد  
عشق چه بود سر این کن آشکار



گفت آن باشد که صد عالم متاع  
دائماً بنشسته بودی گرسنه  
تا چنین کار می نیفتد مرد را

جمله بفروشی برای یک ققاع  
تا خرد از دوی ققاع یک تنه  
او چه داند عشق را و درد را

## پوست پوشیدن مجنون و با کله به قبیله لیلای رقتن

ایل لیلای نیز مجنون را دمی  
داشت چو بانه در آن صحرا بدست  
سرنگون شد پوست اندر سرنگند  
آن شبان را گفت بهر کردگار  
سوی لیلای زان رزمه من در میان  
تا نهان از دوست زیر پوست من  
گر ترا یک دم چنین در دمی بدی  
اے دروغا در و مروانت نبود  
عاقبت مجنون بنزیره پوست شد  
خوش خوشی برخواست اول جوش ازو  
چون در آمد عشق آب سرگذشت  
آب زو در روی آن مست خراب  
بعد از آن روزی دیگر مجنون مست  
کیکن از قوش به مجنون گفت باز  
جامه کو دوست ترا می و بس  
گفت هر جامه سزای دوست نیست  
پوستی خواهم از آن گو سپند  
اطلس و اکسون مجنون پوستت

در قبیله ره ندا دند می  
پوستی بسته بستد ازو مجنون مست  
خوشتن را کرد همچون گوسفند  
در میان گوسفند انم گذار  
تا به بلغم روی او را یکرمان  
بهره گیرم ساعتی از دوست من  
درین هر موسی تو مروی بدی  
زور این مردان مروانت نبود  
بارمه نهان بسوی دوست شد  
پس با خرگشت زائل هوش ازو  
بر گرفتش آن شبان بدوش بدشت  
تا دمی بنشست آن آتش باب  
کرد با قومی در آن صحرا نشست  
پس برهنه مانده اے سرفراز  
گر بگویی من بیارم یک نفس  
هیچ جامه بهترم از پوست نیست  
چشم بد را نیز می سوزم سپند  
پوست پوشد هر که لیلای دوستت



دیدہ ام در پوست روست دوست من  
دل خبر در پوست یافت از دوستی  
عشق باید کز خرد بستاندت  
کمترین چیز لیست در بحر صفات  
پای ورنه گر سرافرازی چنین

کے ہوشم جامہ جز پوست من  
چون نداری مغز بارے پوستی  
وز صفات خود بدل گرداندت  
بخشش جالست و ترک تر پاک  
زانکہ بازی نیست سربازی چنین

## عاشق شدن مفلسے بر ایاز و گفتار او با سلطان محمود

گشت عاشق بر ایاز آن مفلسے  
چون سوارہ گشتے اندر رہ ایاس  
چون بمیدان آندے آن مشک موے  
روز دیگر چون بمیدان شد غلام  
این سخن گفتند با محمود باز  
چشم بر گوے ایاز آورد و بود  
کرد پنهانی از و سلطان نگاہ  
پشت چون چوگان دسر گردان چو موے  
خواند محمود و بگفتش اے گدا  
رند گفتش گر گدا یم گر نیم  
عشق و افلاس اندر در ہمسایگی  
عشق از افلاس بیگیر و نمک  
تو جہانداری و دل افروختہ  
ساز وصلت آنچه تو داری و بس  
وصل را چین چہ سازی کار و بار  
شاہ گفتش اے زہستی بے خبر

این سخن شد فاش در ہر مجلس  
مید ویدے آن گداے حق شناس  
رند و پیشش دویدے ہچو گوے  
مید وید آن رند با عشقے تمام  
آن گدا گشتت عاشق بر ایاز  
ہچو گوئی گشتے چوگان خورد و بود  
دید ویش ہچو مولیش چند گاہ  
سید وید از ہر سوے میدان چو گوے  
خواستی ہمسایگی با بادشاہ  
عشق بازی راز تو کمتر نیم  
ہست این سرمایہ بے سرمایگی  
عشق مفلس را بود بے ہیچ شک  
عشق را باید چو من دل سوختہ  
صبر کن و درو ہجران یک نفس  
ہجر را گر مرو عشقے پایدار  
جملہ چون بر گوے میداری نظر



گفت زیرا گو چو من سرگشته است  
 قدر من او داند و من آن او  
 هر دو در سرگشتگی افتاده ایم  
 او خبر دارد ز من من هم از او  
 دو تری تر آمد از من گوئی شاه  
 گرچه همچون گوئی بے پا و سرم  
 گوئی بر تن زخم او چو گان خور  
 گو اگر چه زخم دارد بے قیاس  
 من اگر چه زخم دارم بیش ازین  
 گوئی که که در حضور افتاده است  
 آخر او را چون حضوری میرسد  
 من نمی آرم ز وصلش گوئی برو  
 شریارش گفت اے درویش من  
 گز نمی گوئی دروغ اے بے نوا  
 گفت تا جانم بود مفلس نیم  
 یک اگر در عشق گروم جانفشان  
 در نوا اے محمود کو معنی عشق  
 این بگفت و برو جانش از جهان  
 گریه نزدیک تو جاننازیست خور  
 چون بداد آن رند جان بر خاک راه  
 گرترا گویند یک ساعت در آه  
 چون چنان بے پا و سرگردان  
 چون در افقی تا خبر باشد ترا

من چو او و او چو من آغشته است  
 هر دو یک گوئیم در چوگان او  
 بے سرو بے تن بجان افتاده ایم  
 باز میگوئیم با هم غم از او  
 کاسپ او را فعل بوسه گاه گاه  
 یک من از گوئی محنت کش نرم  
 این گدا اے دل شده بر جان خور  
 در پی او میدود آخر ایاس  
 در پی او نیست من در پیش ازین  
 دین گدا پیوسته دور افتاده است  
 از پی و وصلش سرور میرسد  
 گوئی وصلش یافت از من گوئی برو  
 و عو اے افلاس کردی پیش من  
 مفلسی خویش را داری گوا  
 مدعیم مرد این مجلس نیم  
 جانفشانان هست مفلس را نشان  
 جانفشان ورنه مکن و عو عشق  
 داد جان بر روی جانان ناگهان  
 تو در آتا خود به بینی و ستبر  
 شد جهان محمود را از غم سیاه  
 تا تو زین ره نشنوی بانگ در آه  
 کاسپه داری جمله در بازی تمام  
 عقل و جان زیر و زبر باشد ترا



# اقتادون عربی در عجم و ملاقات با قلندر یان

در عجم اقتاد مردی از عرب  
 در نظاره میگذشت آن بنجر  
 دید مشتے رند را نے سرترین  
 جمله کم زن چهره دو و پاک بر  
 هر یک را کوزه دروے بدست  
 چون بید آن قوم را میلش فتاد  
 چون قلندر چنانش یافتند  
 جمله گفتندش در آسے هیچ کس  
 گم و رندے هست از یک درویش  
 ملک و مال سیم و زر بودش بے  
 رندی آمد در دے افروزش داد  
 مردے شد همچنان تا با عرب  
 اهل اد گفتند بس آشفته  
 سیم و زر شد آمد آشفتن ترا  
 و ز راهت زد کجا شد مال تو  
 گفت میرفتم خرامان در رے  
 پیچ دیگرے ندانم نیز من  
 گفت وصف این قلندر کن مرا  
 مرد اعرابی فغانی ماند  
 پائے در نه پا و سر خود گیر تو  
 گم تو تدبیرے بجان لعل ار عشق

ماند از رسم عجم اندر عجب  
 بر قلندر خانه اقتادش گذر  
 هر دو عالم با ختنه بی یک سخن  
 کوزه دروے زده اول نشست  
 عقل و جان بر شارغ میلش فتاد  
 آب برده عقل و جانش یافتند  
 از درون شربیش داین کم بود بس  
 محو شد از خویش و گم شد مردیش  
 بردانو در یک نفس جانے کس  
 از قلندر خانه سر بر دلش داد  
 غور و مفلس نشنه جان و خشک لب  
 کوز و سیمت مگر تو خفته  
 شرم با و ازین عجم رفتن ترا  
 شرح ده تا من بدانم حال تو  
 او فتاد و بر قلندر ناگه  
 سیم و زر رقت و شرم ناچیز من  
 گفت وصف ایست قال اندورا  
 زان همه قال اندر آئی باند بود  
 جان بنه یا نه بجان تدبیر تو  
 جانفشانی سرکنے در کار عشق



تاریخی بانی و لکنا آمد همیشه لکنا پریدگی آمد تیرسی تباری پریدگی  
 جانفشانی و بهمانی بر بهنه | ماندت قال اندر آئی یک تنه

# حکایت گفتن شیخ شبلی این حکایت را با برادر خود

شبلی آن کز مغز معنی راز گفت  
 گفت بود اندر و بیرستان شهر  
 حسن او فهرست دیوان کمال  
 چون به مکتب پیش استاد آمد  
 بود آنجا کو دکه درویش حال  
 دل بدست آن بت مستش بماند  
 کو دکه ناویده هم اندوه عشق  
 آمدی روزی به مکتب میرداد  
 گفت اے کو دکه بگو صلت زکیست  
 گفت اگر این میرزا با او نشست  
 کو دکه دلدار را مرد ادیب  
 دور کردش از دبیرستان خویش  
 شد ز عشق آن پسر چون انحراف  
 عشق همچون روز نور روز آمدش  
 غایت از خویشی دل برگرفت  
 میرزا از حال او شد باخبر  
 خود بگوتا از چه می نالی و حقیقت  
 گفت دل در کار تو کردم ز عشق  
 مدتی در انتظام داشته  
 مرد آمد باز پیش میرزا

این حکایت با برادر باز گفت  
 میرزا وی یوسف کنعان دهر  
 وصف او بالای ایوان جمال  
 جمله شاگردان بفریاد آمد  
 کفش گر بوش پدر بے ملک مال  
 شد ز دست و هم بدان دستش بماند  
 چون کشد چون کاه گشت از کوه عشق  
 کو دکه را دید پیش میرزا  
 گفت آن کفشگر مقصود چیست  
 خورے او گیرد دید همت ز دوست  
 کرد از مکتب نشستن بے نصیب  
 تا شد آن دل گشته سرگردان خویش  
 همچو انگر رفت در خاکستر  
 آه همچون برق جالسوز آمدش  
 خاک بر سر کرد ماتم در گرفت  
 کس فرستادش که اے زیر زبر  
 این همه زاری و فریاد زکیست  
 کس بیناد آنچه من دیدم ز عشق  
 همچو آتش بقرارم داشته  
 گفت می گوید که وارم از تو داد



آنے کیلئے کسی کہیں ترے عشق میں مبتلا ہوں

گفت دل در کار تو کروم یقین  
میرزاوش گفت اے بے پادسر  
در سرکارم کن و پیشم فرست  
مرد آمد باز و گفتش این سخن  
چون دل از من خواهد آن دلدار من  
خواست کوک خنجرے در خون گرفت  
پس نہاد اندر طبق پوشیدہ سر  
چون دل خود در طبق حائلے نہاد  
میرزادہ چون بدیدش آن طبق  
آن دل پر خون ازان بیرون گرفت  
خوب بکشت و ماتمش ہم خود بکرو  
خاک او را قبلہ گاہ خویش ساخت  
گر تو مرد راہ عشقے دل شرکاف  
اے کہ پنداری کہ پیر عالی

میں اسوقت اپنی جان دیتے دیکھا تو متا کہیں

این زمان دوران جان و ادم بین  
در سرکارم کن این دل غم مخور  
وانہ را در خرمن خویشم فرست  
کو و کش گفتا زمانی صبر کن  
نافرستادون نباشد کار من  
سینہ را بشکافت دل بیرون گرفت  
گفت گیر این پیش آن پوشیدہ بر  
یک نفس زد آن زمان و جان بداد  
چون سخن خواندہ بود ہرگز این ورق  
آن ہمہ مکتب ز چشمش خون گرفت  
ہر چہ نتوانست کردن آن بکرو  
ماتم وے ہر زمانے پیش ساخت  
ورنہ تو مرد عشق ازوے ملاف  
در رہ عشق از چنین طفلی کے

## حکایت آن عاشقے کہ میخواست معشوق خود را بکشد

بود عالی ہمتی صاحب کمال  
از فنا معشوق آن دل وادہ مرد  
روز روشن بر دلش تار یک شد  
مرد عاشق را خبر دادند ازان  
گفت جانان را بخواہم گشت زار  
مردمان گفتند پس شوریدہ  
خون مریند و دست ازین کشتن بدار

گشت عاشق بر یکے صاحب جمال  
شد چو شاخ زعفران باریک و زرد  
مرکش از دور آمد و نزدیک شد  
کاروے بروست مے آمد ودان  
تا بمرگ خود نمیرد آن نگار  
تو ویرین گشتن چہ حکمت دیدہ  
گو خود این ساعت بخواہد مرد زار



چون نداد و مروه کشتن حاصل  
گفت چون بردست من شد کشته یار  
پس چو بر خیزد قیامت پیش جمع  
یا شود ز و کشته امروز از هوس  
بس بود اینجاد آن جا کام من  
ماشقان جانباز این راه آمدند  
رحمت جان از میان برداشتند  
دل چو بر خاست از جهان بجان خویش

سر نبرد مروه را جز جاہل  
در قصاص او کشدم زار زار  
از برای او بسوزندم چو شمع  
سوختن فرود از نیم هست بس  
سوخته ہم کشته او نام من  
وز دو عالم دست کوتاه آمدند  
دل بکلی از جهان برداشتند  
خلوتی کردند با جانان خویش

## جان داون حضرت خلیل بعزرائیل

چون خلیل الله در نزع اوقتا  
گفت روزین پس بگو با بادشاه  
حق تعالی گفت اگر هستی خلیل  
جان همی باید ست از تو به تیغ  
سائل گفتش که اے شمع جهان  
عاشقان بودند جانبازان راه  
گفت من چون گویم آخر ترک جان  
چون به پیچیدم سراز جبرئیل  
من نکردم سوے او آندم نگاه  
زان نیارم کرد جان خوش خوش نثار  
چون بجان داون بود فرمان مرا

جان بعزرائیل آسان مے نداد  
کز خلیل خویش آخر جان نخواه  
بر خلیل خویشتن کن جان سبیل  
از خلیل خود که دارد جان دریغ  
از چه مے ندهی بعزرائیل جان  
تو چرا میداری آخر جان نگاه  
پائے عزرائیل آمد در میان  
گفت از من حاجتے خواه اے خلیل  
زانکه بند را هم آمد جز اله  
تا ازو شنوم که گوید جان بیار  
نیم جو از زو بهمانے جان مرا

در دو عالم کے وہم من جان بکس  
تا کہ او گوید سخن انیست و بس



## در صفت وادی معرفت

بعد از آن پیش آید ت اندر نظر  
 میچکس نبود که نه آن جایگاه  
 هیچ ره در دهی نه چون آن دیگر است  
 باز جان و تن ز نقصان کمال  
 لاجرم بس ره که پیش آمد پدید  
 که تواند شد درین راه جلیل  
 سیر هر کس با کمال او بود  
 گر برود پیش چندانکه هست  
 لاجرم چون مختلف افتاد سیر  
 معرفت اینجا تفاوت یافتست  
 چون بتابد آفتاب معرفت  
 هر یک بنیا شود بر قدر خویش  
 می سنو آتش اگر روشن شود  
 مغز پیداو درون نه پوست او  
 هر چه بیند روی او بیند مدام  
 صد هزار اسرار از زیر نقاب  
 کامل باید برو جان شگرف  
 مگرز اسرار شود ذوق پدید  
 تشنگی بر کمال آسجا بود  
 گریبایری دست بر عرش مجید  
 خویش را در بحر عرفان غرق کن

معرفت را وادی بے پا و سر  
 مختلف گردد و زیاری راه  
 مالک تن سالک جان دیگر است  
 هست واثم بر ترقی و زوال  
 هر یک در حد خویش آمد پدید  
 عنکبوت مبتلا همراه پیل  
 قرب هر کس حسب حال او بود  
 که کمال مرورش آید بدست  
 هم روش هرگز نیفتد هیچ طیر  
 آن یک محراب دان بت یافتست  
 از سپهر این ره عالی صفت  
 یار باید از حقیقت صدر خویش  
 کلخن دنیا برو گلشن شود  
 خود نه بیند ذره جز و دست او  
 ذره ذره کوه او بیند مدام  
 روی نماید برون چون آفتاب  
 تا کند خواصی این بحر ژرف  
 هر زمانت نوشو دشو تے پدید  
 صد هزاران خون حلال آسجا بود  
 دم وزن یک ساعت از بل من مزید  
 در نیازی خاک راه برق کن



گرنه اے خفته ز اہل معرفت  
گر نداری شادی از وصل یار  
گر نئے بینی جمال یار تو  
گر نمیداری طلب کن شرم دار

پس چرا خود را نداری تعزیت  
خیز باری ماتم ہجران بدار  
خیز و منشین مے طلب دیدار تو  
چون خرے تا چند باشی بیوقار

## سنگ شدن مروے و رکوہ چین

بود مروے سنگدل و رکوہ چین  
بر زمین چون اشک ریزه و زارزار  
گر از لن سیلے فتور دست تیغ  
است علم مرد پاک راست گوے  
در طلب یکدم نیاسوزند زوقیت  
زانکہ علم از عرصہ بے ہمتان  
جملہ تاریکیست این محنت سراے  
رہبر جانت درین تاریک جائے  
تا ورین تاریک جائے پر خطر  
گر تو بر گیری ازین گوہر بے  
ورنه باید جوہر ت اے میچکس  
از بود و در نبود این جوہر ترا  
این جہان و آن جہان از جان ہست  
چون برون رفتی ازین کم مانگی  
گر رسی ز اینجا بجائے خاص باز  
در ورین رو بازمانی واکے تو  
شب مخدب دروز ہم چنیرے مخور

اشک مے بارید چشم بر زمین  
سنگ گردوز اشک آن مرو آشکار  
تا قیامت زو نیاید جز وریغ  
گر بچین باید شدن او را بجوے  
اطلبوا العلم ولو بالھین از اینست  
سنگ شد تاکے ز کافر نعمت  
علم وروے چون چراغ رہنمائے  
جوہر علم است علم جان فزائے  
چون سکندر ماندہ بے پاؤسر  
خویش را یابی پشیمان تر بے  
ہم پشیمان تر تو خواهی بود و بس  
ہر زمان یا ہم پشیمان تر ترا  
تن ز جان و جان ز تن پشیمان ہست  
ہست آنجا جائے خاص آدمی  
مے بری در یک نفس حد گونه راز  
گم شود در فوج سرتاپائے تو  
این طلب در تو پدید آید نگہ



<p>نورس طلب کیجئے جا۔ جو تک بہتری آرد و پوری نہ ہو آدھ بہ          مے طلب تانہ طلب کم کردت</p>	<p>نہا نہ ہو جائے اور تیری امید نہ ہو جائے          خورد روز و خواب شب کم کردت</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------

حکایت معشوقے کہ ہر سر بالین عاشقش آمد اور آخستہ دید

عاشق از فرط عشق آشفته بود  
رفت معشوقش ببالینش دراز  
رقعه نوشت خوب ولایت او  
عاشقش از خواب چون بیدار شد  
این نوشته بود کالے مرد خموش  
در تو هستی مرد زاهد زنده باش  
در تو هستی مرد عاشق شرم آه  
مرد عاشق باد پیماید بر وز  
چون نه آنی و نه این لے بی فروغ  
گر بختد عاشق جنة و ر کفن  
چون تو در عشق از سر جمل آن لے

بر سر خاک کے بزار سے خفته بود  
 وید او را خفته از خود رفته باز  
 بست او بر آستین عاشق او  
 رقعہ بر خواند و بر و خوبار شد  
 خیز گر بازار گانے سیم کوش  
 بندگی کن تا بر وز و بندہ باش  
 خواب را در ویدہ عاشق چه کار  
 شب ہمہ مستاب پیماید بسوز  
 مے وزن در عشق مالاف و روع  
 عاشقتش خوانم وے بر خوشیتن  
 خواب خوش بادت کہ ناهل آمدے

عاشق شدن پاسبان بر صاحب جمال

پاسبانے بود عاشق گشت زار  
ہمدے با عاشق بخواب گفت  
گفت شہ پاسبانے عشق یار  
پاسبان را خواب کے لایق بود  
چون چنین مریازی در سر نشست  
من چگونه خواب یابم اند کے  
ہر شبم عشق امتحانے ہے کند

روز و شب بخواب بود و بیقرار  
 کا خراسان بخواب یکدم خوش بخت  
 خواب کے آید یکے رازین دوکار  
 خوابجو مرد و پاسبان عاشق ہوئے ہے  
 ہوو آن این یک بران دیگر نشست  
 و اہم نتوان کرو این خواب ازیکے  
 پاسبان را پاسبانی مے کند



نگاه میرفتی و چو یک میزوی  
 که بخت یک دم آن بخواب و خور  
 جمله شب حلق را نگذاشتی  
 دوستی گفتش که اے درتف و تاب  
 گفت مرو پاسبان خواب نیست  
 پاسبان را کار بے خوابی بود  
 چون زجائے خواب خواب آمد برون  
 عاشق با پاسبان یار شد  
 پاسبان که عاشق نغز اوقات  
 زانکه بخوابی در نغزش بود  
 می مخرب اے مرد اگر جوینده  
 پاسبانی کن بے در کوے دل  
 هست از دزدان دل بگرفته راه  
 چون ترا این پاشبانی شد صفت  
 مرد را بیشک وین دیارے خون  
 هر که او بے خوابی بسیار بود  
 چون ز بخوابیست بیداری دل  
 چند گویم چون وجودت خیره ماند  
 عاشقان رفتند تا پیشان همه

که ز غم بر رود تا یک میزوی  
 عشق دیدیش آن زمان خواب و گره  
 تا بختندے فغان برخاستی  
 جمله شب نیستت یک لحظه خواب  
 روے عاشق را بجز اشک آب نیست  
 عاشقان را روے بے آبی بود  
 که بود ممکن که خواب آید برون  
 خواب از چشمش بدریا بار شد  
 کار بخوابیش در مغز اوقات  
 خواب را هرگز سر مغزش بود  
 خواب خوش باوت اگر گوینده  
 زانکه دزدانند در پهلوی دل  
 جوهر دل و امان و روان نگاه  
 عشق زود آید پدید و معرفت  
 معرفت آید ز بخوابی برون  
 چون بحضرت شد دل بیدار بود  
 خواب کم کن و وفا و ارمی دل  
 غرقه را فریاد نتواند ماند  
 روز غیبت نیست خفتند آن همه

تو همی زن باشی کان مروان مرد  
 نوش کردند آنچه بیایست کرد  
 هر کرا شد شوق عشق او پدید  
 زو و باید هر دو عالم را کلید



## مقالات عباسیہ در بیان عشق

گر ز نے باشد شود مردے شکر  
 یک شبے عباسی گفت ای مرد عشق  
 گو بود مردے ز نے زاید از و  
 زن ندیدی تو کہ از آدم بناد  
 تا بناید آنچه سے باید تمام  
 چون نیابی ملک حاصل آیدت  
 ملک این را دان و دولت این شمر  
 گر شوی قانع بملک این جهان  
 هست و اتم سلطنت در معرفت  
 ہر کہ هست از عالم طوفان بود  
 ملک عالم پیش از ملکے بود  
 گر بدانند این ملک روزگار  
 جملہ در ماتم نشیندے بدرد

در بود مردے شود وریاے ژرن  
 ہر کہ یابد ذرہ از درد عشق  
 در زلست از بسکہ مرد آید از و  
 مرد نشیندے کہ از مریم بناد  
 کار ہرگز بر تو نکشاید تمام  
 حاصل آید ہرچہ در دل آیدت  
 ذرہ این عالمے از دین شمر  
 تا ابد ضائع بمائی جادوان  
 جہد کن تا حاصل آید این صفت  
 بر ہمہ خلق جہان سلطان بود  
 نہ فلک در بحر او فلکے بود  
 شوق یک شربت ز بحر بیکار  
 روے یکدیگر نہ بیندے ز درد

## دیدن سلطان محمود و یوانہ را در ویرانہ

شد مگر محمود در ویرانہ  
 مہر فر نہ بروہ باند وہی کہ داشت  
 شاہ را چون دید گفتا دور باش  
 تو نہ شاہی و دے و دن ہمتے  
 گفت محمود مرا کافر لگوے  
 گفت اگر میدانے بے خبر

دید آسجا بید کے دیوانہ  
 پشت زیر بار آن کو ہے کہ داشت  
 در نہ بر جانت زخم صد دور باش  
 وز خدائے خویش کافر نعمتے  
 یک سخن با من بگو دیگر لگوے  
 کہ کہ دور افتادہ زیر و زبہ



نیتی خاکستر و خاکت تمام

جمله آتش بر سرت ریزد دمام

## در صفت وادی استغنا

بعد ازان وادی استغنا بود  
 می چیده اند بینه‌ای ضرر  
 هفت دریا یک شمر آبخا بود  
 هشت جنت نیز آنجا مرده است  
 هشت مورے راهم آبخالے عجیب  
 تا کلاغے را بود پر حوصله  
 صد هزاران سبز پوش از غم بسوخت  
 صد هزاران جسم خالی شد روح  
 صد هزاران کشته در لشکر قتاد  
 صد هزاران طفل سر بریده شد  
 صد هزاران خلق سوے دار شد  
 صد هزاران خلق چون تاراج یافت  
 قدر نه نودارد این جانے کهن  
 گر جهانے دل کبابے دیدہ  
 گر درین دریا هزاران جان قتاد  
 گر فرو شد صد هزاران سر خواب  
 گر بر سخت افلاک انجم لخت لخت  
 گر زماهی در عدم شد تا بماء  
 گر دو عالم شد ہی یکبارہ نیست  
 گر ناند از دیود از مروم اثر

نه ورد معنی و دعوے بود  
 میزند بر هم بیکدم کشورے  
 هفت اختر یک شمر آبخا بود  
 هفت دوزخ همچو تیغ افسر وایست  
 هر نفس صد پیل اجرے بے سبب  
 کس نماند زنده در صد قافلہ  
 تا که آدم یک چراغے بر فروخت  
 تا درین حضرت دروگر گشت نوح  
 تا بر اہیم از میان بر سر قتاد  
 تا کلیم اند صاحب ویدہ شد  
 تا که عیسے محرم اسرار شد  
 تا محمد یک شب معراج یافت  
 خواه اینجا پیچ کن خواہی مکن  
 ہمنان وائم کہ خواہے دیدہ  
 شمنے در بحرے پایان قتاد  
 ذرہ با سایہ شد در آفتاب  
 در جهان کم گیر برگے از درخت  
 پایے مورے لنگ شد در فقر چاہ  
 و زمان ریگے ہماں از کار نیست  
 از سر یک قطرہ باران در گذر



گر بریزد جملہ تنہا بخاک  
گر شد آخا جزو کل کلی تباہ  
گر بیک رہ گشت این نہ طشت کم

حق حیوانی اگر نبود چه باک  
کم شدے از روی زمین جز برگ کاہ  
قطرہ در ہفت دریا گشت کم

## حکایت برنائے کہ در چاہ افتادہ بود

در وہ ما بود برنائے چو ماہ  
بر زبر افتاد خاک اور ایک شخص آئے  
حال بروے گشتہ بود در روزگار  
آن نکو سیرت محمد نام بود  
چون پدر ویدش چنان گفت اے پسر  
اے محمد با پدر لطفے بکن  
کو محمد کو پسر کو ایچ کس  
ورنگر اے سالک صاحب نظر  
آدم آخر کو و ذریات کو  
کو زمین کو کوہ و دریا و فلک  
کو کنون آن صد ہزاران تن ز خاک  
کو بوقت جان بدون پیچ تیچ  
ہر دو عالم را و صد چند انکہ ہست  
چون سراے پیچ تیچ آید ترا

او قتاد آن ماہ یوسف و ش بچاہ  
عاقبت ز آخا بر آوردش کسے  
باد و دم آوروہ بودش کار و بار  
تا بدان عالم از و یک کام بود  
اے چراغ چشمہ داے جان پدر  
یک سخن گو گفت آخر کو سخن  
جان بداد و نیز رفت این بود و پس  
تا محمد کو آدم و رنگر  
نام جزویات و کلیات کو  
کو پری کو دیو مروج کو ملک  
کو کنون آن صد ہزاران جان پاک  
کو کسے کو جان و تن کو پیچ تیچ  
گر کنی جمع و بہیزی ہرچہ ہست  
بر سر غربال پیچ آید ترا

## در گفتار شرح یوسف ہمدانی

یوسف ہمدان کہ چشم راہ داشت  
گفت بر شو سالما بالائے عرش

سینہ پاک و دل آگاہ داشت  
پس فرو شو بعد اذان بالائے فرش



هر چه بود و هر چه خواهد بود نیز  
 قطره آبست در دریای کس بود  
 نیست این وادی چنین سهل ایست  
 گر بود صدره رود پر حوصلت  
 گر جهان را هر دم بسپری  
 هیچ سالک راه را پایان ندید  
 گر تو باشی همچو سیخ افسرده  
 در تنگ افقی و دائم پیروی  
 نه شدن رویت و نه استاودنت  
 مشکلات کار که افتاد چه سود  
 سرزن گری میزنی مرد خموش  
 هم ترک کار کن هم کار کن  
 تا اگر کار بود و زمان کار  
 در نباشد کار و زمان کس  
 ترک کن کار که کردی از سخت  
 چون سپاس کار نتوانی شناخت  
 بی نیازی بین و استغنا نگر  
 بق استغنا چنان اینجا فروخت  
 صد جهان اینجا فرو ریزد و سخاک

چه بد و چه نیک یک یک ذره چیز  
 بود فرزند و بنود آدم چه سود  
 سهل میدانی تو از جهل ایست  
 هم نیاید قطع جز یک منزلت  
 کام اول باشدست چون بگری  
 هیچ کس این در و را و زمان ندید  
 گاه مردار و گاه زنده  
 تا ابد بانگ درای بشنوی  
 نه ترا زنده به و نه مردنت  
 کار سخت نیست استادت چه سود  
 ترک کن این کار را در کار گوش  
 کار خود اندک کن بسیار کن  
 کار باشد با تو در پایان کار  
 با تو بیکاری بود آسجا بس  
 کردنت و ناکردنت باشد درست  
 یو که نتوانی شناخت و کار ساخت  
 خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر  
 کز تف او صد جهان اینجا بسوخت  
 گر جهان بود درین وادی چه باک

## در بیان آنکه این عالم هیچ بر هیچ مست

تخته ریل آورد در پیش خود  
 ثابت و سیاره در و آتشکار

ویده باشی آن حکیم پر خرد  
 پس کند آن تخته پر نقش و نگار



هم فلک آرد بدید و هم زمین  
هم بخوم و هم بروج آرد پدید  
هم خواست هم سعادت برکشد  
هم حساب سعد هم نفس آرد آن  
برفشانند گویا هرگز نبود  
صورت این عالم پر تیج تیج  
تویناری تاب آن گنج گزین  
جمله مردان زمان اینجا شدند  
چون نیاری طاقت این راه تو

که بران حکم کند گاه به برین  
هم عقول و هم عروج آرد پدید  
خانه موت و ولادت برکشد  
گوشه آن تخت گیر و بعد از آن  
زان همه نقش و نگار آفرید سود  
هست همچون صورت آن تخت هیچ  
رو ازین برگرود در کنج نشین  
در دو عالم بے نشان اینجا شدند  
گر همه کو به بسختی گاه تو

## بیان احوال مردی که پرده از پیش نظرش برداشتنند

گفت مردی که رایگی از اهل راز  
هاتفی در حال گفت ای پیرزود  
پیر گفتا من شنیدم کابنیا  
هر کجا رنجی و بلا کے پیش بود  
انبیاء را چون بلا آمد نصیب  
من نه عزت خواهم و نه خواری  
چون نصیب متران دوست و رنج  
انبیاء بودند سر خوفای کار  
هر چه گویم از میان جان چه سود  
مگر چه در غرقاب بھراقاده ایم  
از ننگ فقر اگر آکه شوم  
اول اندر پندار مانے بیقرار

پرده شد از عالم اسرار باز  
هر چه میخواهی بخواه و گیر زود  
متلا بودند داکم در بلا  
انبیاء را آن همه در پیش بود  
کے رسد راحت بدین پیر غریب  
کاش در عجز خورم بگذاری  
کتران را کے تواند بود گنج  
من ندارم تاب دست از من بدار  
تا ترا کارے نیفتد زان چه سود  
همچو کبکے بال و پر بکشاده ایم  
کے سلوک این چنین خورده شویم  
همچون دراری جان و رفتی در کنار



# حکایت مگس و کندوی عسل در راه دید

دید کندوی عسل در گوشه  
در خروش آمد که کو آزاده  
در میان کند ویم بنشانند او  
بیچ نیکوتر بود از انجبین  
در درون جان و دل ز انسان شوی  
پا و دستش در عسل شد استوار  
در خزیدن سخت تر شد بند او  
انجبینم تلخ تر از زهر گشت  
بو کزین در ماندگی بیرون جهم

آن مگس می شد ز بهر توشه  
شد ز شوق آن عسل دلداد  
کز من مسکین جو بستاند او  
شاخ میوه چون بر آید چنین  
گر ترا در ولایت بس دربان شوی  
چون مگس را با عسل افتاده کار  
وز طعیدن سست شد پیوند او  
در خروش آمد که مارا قهر گشت  
گر جوی وادم کنون ده جود هم

## ولم عشق

مرو این وادی بجز بالغ مباد  
تا بقدرت میگذارد روزگار  
کو کنون تحصیل را عمری دگر  
یا بر از جان و قطع دل مکن  
هر نفس میدان که سرگردان تری  
ورنه ز استغنا بگر و اند کار

کس درین وادی و می فارغ مباد  
روزگار است کاین آشفته کار  
عمر در بجای بر دم بسر  
خیز و عزم وادی مشکل مکن  
زانکه تا با جان و بادل پیمبری  
جان بر افشان در ره دین کن نثار

## عاشق شدن شیخ خرقه پوش بدختر سگبان

برو از دای و دختر سگبان قرار  
کز دلش میزد چو دریا موج خون

بود شیخ خرقه پوش و جام وار  
شد چنان در عشق آن دختر زبون



بر امید آن که بیند روی او  
 مادر دختر ازان آگاه شد  
<sup>از حقیقتی که در دلش بود</sup>  
 یک اگر بر اصل داری این هوس  
 رنگ ماگیری نه سگبانی کنی  
 چون بنود آن شیخ اندر عهد بست  
 با سگ و در وشت و در بازار شد  
 صوفی دیگر که بودش هم نفس  
 مدت سی سال بود که مرد مرو  
 گفت اے غافل کن نقشه و راز  
 حق تقای داند این اسرار را  
 چون به بینه طعنه پیوست تو  
 چند گویم کین و لطم از درد آه  
<sup>استدلال باطل میباید پیش نهاد</sup>  
 من نه بیخوده شوم بسیار گوے  
 گر شما اسرار دان ره شوید  
 گر بگویم پیش ازین در ره بے

شب سختی با سگان کوے او  
 گفت شیخا چون دولت گمراه شد  
 پیشه ما هست سگبانی و بس  
 بعد ساله عقد و همبانی کنی  
 خرقة را افکند و شد در کار چست  
 قرب ساله از پے این کار شد  
 چون چنان دیدش بگفت اے سچکس  
<sup>دلیلی که</sup> این چرا کردی و هرگز این که کرد  
<sup>از این</sup> زانکه گر پیموده کنی زین قصه باز  
 با تو گر داند همه این کار را  
 سگ ننداز دست من بردست تو  
 خون شد و یک تن نیامد مرد راه  
 و ز شما یک تن نشد اسرار جوے  
 آن گے از حرف من آگه شوید  
<sup>کوئی در میان</sup> جمله در خواهند و کور هر دو گے

### در خواست کردن پے از شیخ خود نکته حضور

آن مریدے شیخ را گفت اے حضور  
 گر شما رو با بشوید این زمان  
 در نجاست مشکبوی زان چه سود

نکته بر گوے شخص گفت دور  
 آن گے من نکته آرام در میان  
 پیش مستان نکته گوئی زان چه سود

### در صفت واوی توحید گوید

بعد ازان واوی توحید آیدت

منزل تفرید و تجرید آیدت



بسیار از آن میدان میں داخل ہوئے  
 اوہا چون زین بیابان در کنند  
 گر بسے بینی عدو گر اند کے  
 چون بسے باشد یک اندر یک مدام  
 نیست انیک کان احد آید ترا  
 چون بدوست این زحد و از عدو  
 چون ازل گم شد ابد ہم جاودان  
 چون ہمہ آہی بود آہی آن ہمہ

جملہ سر از یک گریبان بر کنند  
 از یکے باشد بدین وہ دوریکے  
 از یک اندر یک یکے باشد تمام  
 زان یکے کاندر عدو آید ترا  
 از ازل قطع نظر کن وز ابد  
 ہر دورا کے ہیچ ماند و میان  
 کے بود در اصل جز ہیچ آن ہمہ

## سوال کردن مردے از دیوانہ

گفت آن دیوانہ را مرد عزیز  
 گفت ہست این عالم پر نام و تنگ  
 گر بدست نخل مے مالدی کے  
 چون ہمہ موم ست دیگر چیز نیست  
 چون یکے باشد ہمہ نبود و دنی

چہیست عالم شرح وہ این بایہ چیز  
 ہیچ نخل بستہ از صد گونہ رنگ  
 آن ہمہ چون موم گر دو بیشکے  
 رو کہ چندین رنگ جز یک چیز نیست  
 نہ منی بر خیزد اینجا نہ توئی

## حکایت رقتن پیرز نے پیش بو علی

رفت پیش بو علی آن پیرزن  
 شیخ گفتا غمد وارم من کہ نیز  
 پیرزن در حال گفت اے بو علی  
 تو دین از مرد عقد و حل نہ  
 مرد را در وید اینجا غیر نیست  
 ہم بدو باشد سخنا آشکار  
 ہم بدو کس را بہ بیند یلزمان

کاغذ زر برو کین بستان ز من  
 جز نہ حق ستا نم از کس ہیچ چیز  
 از کجا آوری آخر احوالی  
 چند بینی غیر اگر احوال نہ  
 زانکہ اینجا کہہ ہست و دین نیست  
 ہم بدو ماند و جو دش آشکار  
 ہم جزا و کس نداند جاودان



هم در و هم زو و هم با او بود  
 هر که در دریای وحدت گم نشد  
 هر که از اهل هنر و از اهل عجب  
 عاقبت روزی <sup>ببیند</sup> بود کان آفتاب  
 هر که او در آفتاب خود رسید  
 تا تو باشی نیک و بد اینجا بود  
 و تو باشی در وجود خویش باز  
 تا که از پیچیدار آمدی  
 کاشکی اکنون چو اول بوده  
 از صفات بد بگلی پاک شو  
 تو کجا دانی که اندر تن ترا  
 بار و کثروم در تو زیر پرده اند  
 گر سر مو <sup>پروا</sup> فرا ایشان کنی  
 هر یک را دوزخ پربار هست  
 گر برون آئی نزدیک پاک تو  
 در نه زیر خاک چه کثروم چه بار  
 هر کس گوئی خبر زمین پاک نیست  
 تا که <sup>ای عطره که تو کیست مجاز</sup> اے عطار زمین فکر مجاز  
 مرد سالک چون رسد این جایرگاه  
 گم شود زیرا که پیدا آید از  
 جزو گردد و کل شود نه کل نه جزو  
 هر چهار <sup>عناصرا</sup> آید برون از هر چهار  
 در و بیستان این سر عجب

هم برون از هر سه این نیکو بود  
 گر همه آدم بود مردم نه شد  
 آفتابی دارد اندر حبیب غیب  
 باخوش گیرد براندازد نقاب  
 تو یقین میدان که نیک و بد ندید  
 چون تو گم گشتی <sup>ببیند</sup> همه سودا بود  
 نیک و بد بینی بے راه و راز  
 در وجود خود گرفتار آمدی  
 یعنی از هستی <sup>مطل</sup> معطل بوده  
 بعد از آن باو <sup>کار</sup> بکف با خاک شو  
 چه پلید بها ست در گلخن ترا  
 خفته اند و خویشین گم کرده اند  
 هر یک را <sup>آرد</sup> همچو صد لبان کنی  
 تا پروازی تو دوزخ کار هست  
 خوش بخواب اندر شوی در خاک تو  
 میگذشت سخت تا روز شمار  
 هر که خواهی گیر کوئی خاکی ست  
 با سر تو جسد اسرار آئی باز  
 جایگاه مرد برخیزد از راه  
 گنگ گردد و آنکه گویا آید از  
 صورتی <sup>حرف</sup> باشد صفت نه جان نه عفو  
 صد هزار آید برون از صد هزار  
 صد هزاران طفل بینی خشک لب



عقل آسنا کیست افتاده بدر  
ذره بر هر که این ستر یافتست  
خود جز او کس نیست معی در جهان  
هر چه آنکس نیست کل هم این پس است

مانده طفلے کو ز مادر زاده کر  
سر ملک هر دو عالم یافتست  
چون بتابد سر چو موکے در جهان  
کز وجودست از عدم هم آنکس هست

## مناجات شیخ لقمان سرخسی

گفته بد لقمان سرخس کاهے آله  
بنده کو پیر شد شادش کنند  
من کنون در بند گیت اے بادشاه  
بنده بس غم کشم شادیم بخش  
هاتفے گفت اے حرم را خاص خاص  
محو گردد عقل و تکلیفش بهم  
گفت الکی من ترا خواهم مدام  
پس ز تکلیف وز عقل آمد برون  
گفت اکنون مے ندانم کیستم  
بندگی شد محو آزادی نماند  
بے صفت گشتم نگشتم بے صفت  
من ندانم تو منی یا من توئی

پیرم و سرگشته و گم کرده راه  
پس خطش بدینند و آزادش کنند  
همجو برفی کرده ام موکے سیاه  
پیر گشتم خط آزادیم بخش  
هر که اواز بندگی خواهد خلاص  
ترک ده این هر دو و در نه قدم  
عقل و تکلیفم بناید و السلام  
پاهے کوبان دست مینزد از جنون  
بنده باری نیستم پس چلیستم  
ذره درد و غم و شادی نماند  
عارفم اما ندارم معرفت  
محو گشتم در تو و گم شد ودنی

## حکایت افتادن معشوقه در آب و عاشق

از قضا افتاد معشوقه در آب  
چون رسیدند آن دوتن بایک و گهر  
گر من افتادم درین آب روان

عاشقش خود را در افکند از شتاب  
آن یکے پرسید از دے بے خبر  
از چه افکندی تو خود را در میان



گفت من خود را در آب انداختم  
 روزگارے شد که باشد بیشک  
 تو منی من با تو ام چند از ددی  
 چون تو من باشی و من بر تو دوام  
 تا توئی پیداست در شرکت شناخت  
 تو دو ان گم شو که توحید آیدت

ز آنکه خود را از قومی نشناختم  
 تا توئی و تو منی و من یکی  
 یا تو ام من یا تو من یا توئی  
 هر دو تن باشد یکی تن والسلام  
 چو دوی بر خاست توحیدت بتفاوت  
 گم شدن کم کن که تفرید آیدت

## حکایت سلطان محمود و ایاز و در مقام اسرار یگانگی

گفت روزے فرخ مسعود بود  
 شد بصر شاه با پیل و سپاه  
 شد براد هم ایاز و هم حسن  
 بود روے عالم از پیل و سپاه  
 چشم عالم همچنان لشکر ندید  
 پس زبان بکشو و شاه نامور  
 هست چندان پیل لشکر آن من  
 گر چه گفت این لفظ شاه نامدار  
 شاه را خدمت نکرد آن جاگاه  
 شد حسن آشفته و گفت اے غلام  
 تو چنین استاده بجز من  
 تو چرا حرمت نمیداری نگاه  
 چون ایاز الفقه بشنید این خطاب  
 یک جواب ایست که اے مروار  
 یا بخاک افتد بخواری پیش او

روز عرض لشکر محمود بود  
 بود بالائی و راخا رفت شاه  
 هر دو میگردند عرض انجن  
 همچو از مورد بلخ بگرفته راه  
 پیش از ان لشکر کس دیگری  
 با ایاز خاص گفتا اے پسر  
 من از ان تو تو و سلطان من  
 سخت فارغ بود ایاز بے قرار  
 خود بگفت او که مرا گفته است شاه  
 میکند شاه سیدت چندین احترام  
 پشت خم نکنی و نکنی خدمت  
 حق شناسی بنودت در پیش شاه  
 گفت هست این را موافق و جواب  
 گر کند خدمت به پیش بادشاه  
 یا سخن گوید بزاری پیش او



بیشتر از شاه کمتر آمدن  
 من یکم تا سر برین کار آوروم  
 بنده آن او و تشریف آن او  
 آنچه هر روزی شه فیروز کرد  
 گردو عالم خطبه ذاتش کنند  
 من درین معرض کجا آیم پدید  
 نه کنم خدمت نه در سر آئینش  
 چون حسن بشنید این قول از ایاس  
 خط بدادوم من که در ایام شاه  
 پس حسن گفتش بگو دیگر جواب  
 گر من و شه هر دو با هم بودم  
 لیک چون تو محرم آن نیستی  
 پس حسن را زود بفرستاد شاه  
 چون در آن خلوت نه بابو دے نه من  
 شاه گفت خلوت آمد راز گوے  
 گفت هر که کز کمال و لطف شاه  
 در فروغ پر تو آن یک نظر  
 از ضیائے آفتاب فر شاه  
 چون نمی ماند زمین نام وجود  
 گر تو می بینی کس را آن زمان  
 گر تو یک لطف و گر صد میکنی  
 سایه گر گم شود در آفتاب  
 هست ایازت سایه در کوے تو

جمله باشد در برابر آمدن  
 در میان خود را پدیدار آوروم  
 من یکم فرمان همه فرمان او  
 دین کرم گربا ایاز امروز کرد  
 مے ندانم تا مکافاتش کنند  
 من که باشم تا کجا آیم بدید  
 کیستم تا در برابر آیمش  
 گفت احسن لے غلام حق شناس  
 لایق هر دم بصد الغام شاه  
 گفت بنود پیش تو گفتن صواب  
 این سخن گفتن روا هم بودم  
 چون بگویم چون تو سلطان نیستی  
 شد حسن نیز از حساب آن سپاه  
 گر حسن موئے شود بنود حسن  
 آن جواب خاص با من باز گرے  
 میکند سوے من مسکین نگاه  
 محو میگردد وجودم سر بسر  
 پاک بر میخیزم آن ساعت ز راه  
 چون بخدمت پیشیت افتم در سجود  
 من نیم هم هست او شاه جهان  
 آن خداوندی تو با خود میکنی  
 از کس آید خدمت در هیچ باب  
 گم شده در آفتاب روے تو



بیهوشی بندگان کی قیاس ازاد میگذازد و ترا جی چایچه  
چون شدم آزاد بنده رو بماند

بگویم اب تو فرو بر ایاز بیا  
هر چه خواهی کن تو دانی او بماند

## در صفت وادی حیرت

بعد ازان وادی حیرت آیدت  
هر نفس اینجا چو تیغی باشدت  
از تنگ هر موی انیس نه بر تیغ  
آه باشد در و باشد سوز هم  
آتش باشد فسوده مرد این  
مرد حیران چون رود این جایگاه  
هر چه زد و توحید بر جانش رقم  
گر بدو گویند هستی یا نه  
در میانی یا برونی از میان  
فانی یا باقی یا هر دوئی  
گویند اصلائے ندانم چیز من  
عاشقم اما ندانم که ام  
لیک از عشقم ندارم آگهی

کار و انم در دو حسرت آیدت  
هر دمی اینجا در یغی باشدت  
بسیکد خون می نگار و اے در یغ  
روز باشد نه شب و نه روز هم  
بادل و جان سوخته از در و این  
در تخیر مرده گم کرده راه  
جمله گردد محو از او نیز هم  
نیستی گویی که هستی یا نه  
بر کناری یا نهانی یا عیان  
یا نه هر دو تو توئی یا نه توئی  
دین ندانم آن ندانم نیز من  
نه مسلمانم نه کافر چه چه ام  
هم و لے پر عشق دارم هم تهی

## حکایت عاشق شدن دختر شاه بر غلام در میان مقام حیرت

خسروے کافاتی در فرمانش بود  
از نکوئی بود آن رشک پری  
طره او صد دل مجروح داشت  
ماه رویش مثل فردوس آمده  
چون ز قوسش تیر باران آبدی

دختر چون ماه در ایوانش بود  
یوسف و چاه ز سحران بر مری  
هر سر مویش رگه بار و ح داشت  
وانکه از ابدش در قوس آمده  
قاب قوسیش فنا خوان آبدی



ز گس مستش ز مژگان خوار را  
 روے آن عذر اوش خورشید پهر  
 در و و یا قوتش که جان را قوت بود  
 چون بختدیده لبش آب حیات  
 هر که کردے بر زخدا نش نگاه  
 هر که صید روے چون ماهش شدے  
 آمدے القصد پیش بادشاه  
 چه غلامے آنکه داد او را جمال  
 در بیست عالمش همتا نبود  
 صد هزاران خلق در بازار کوے  
 کرد روزے از قضا و شمن نگاه  
 دل ز دستش رفت و در خون اوقتاو  
 عقل رفت و عشق بردے زور کرد  
 مدتے با خویشتن اندیشه کرد  
 میگذاخت از شوق و میسوخت از فراق  
 بود او را ده کینزک مطربه  
 جمله موسیقا رزن ببل سراسے  
 لحن ایشان هر کرا در گوش شد  
 حال خود در حال با ایشان گفت  
 هر کرا شد عشق جانان آشکار  
 گفت اگر عشقم بگویم آشکار  
 حشتم راهم زیان دارد بے  
 در نگویم قصه من آشکار

در ره افکنده بے هشیار را  
 در بکوئی بهتر از ماه سپهر  
 دائما روح القدس مبسوت بود  
 تشنه گشتی وز لبش جستی زکوة  
 اوقتاوے سرنگون در قعر چاه  
 بے رسن حالے فرا چاهش شدے  
 از پے خدمت غلامی، همچو ماه  
 هر و مه راهم محاق و هم محال  
 مثل او در حسن سر غوغا نبود  
 خیره ماندندے دران خورشید روے  
 دید روے آن غلام بادشاه  
 عقل او از پرده بیرون اوقتاو  
 جان شیرینیش به تلخی شور کرد  
 عاقبت هم بیقراری همیشه کرد  
 در گداز و سوز دل پُر اشتیاق  
 در افغانی سخت عالی مرتبه  
 لحن موسیقی ز ایشان جانفزایے  
 بیقراری آمده مدهوش شد  
 ترک نام و تنگ و ترک جان گفت  
 جان چنین جائے کجا آید بکار  
 من ندانم تنگ راند روزگار  
 که غلامے را رسد چون من کسے  
 در پس پرده بمیرم زار زار



صد کتابے صبر از بر خوانده ام  
آن همی خواهم کنان سر و سہی  
گر چنین مقصود من حاصل شود  
چونکہ بشنیدند جملہ این سخن  
تا شب پیش تو آریمش نہان  
یک کنیزک شد بہ پیش آن غلام  
داروے بیوشیش در مے فگند  
چون بخورد آن مے غلام از خوش شد  
روز تا شب آن غلام سیمبر  
چون شب آمد آن کنیزان آمدند  
پس نہاوند آن زمان در بسترش  
زود بر تخت زرش بنشانند  
نیم شب چون نیم مستی آن غلام  
دید قصرے ہمچو فردوس از نگار  
عنبرین و شمع مے افروختند  
بر کشیدند آن بتان یکسر سماع  
بود آن شب در میان شمع و  
در میان آن ہمہ شادی و کام  
ماندہ بود آن خیرہ نہ عقل و نہ جان  
سینہ پر عشق و زبان لال آمدہ  
چشم بر رخسار و لہر داشت  
ہم مشامش بوے عنبر یافتہ  
دخترش در حال جام مے بداد

چون کنم بے صبر چون در مانده ام  
برہ یابم او نیابد آگہی  
کار جان من بکام دل شود  
جملہ گفتندش دل مانوش بکن  
آسخنان کانرا خبر نبود از ان  
گفت حالے تا بہ پیش آوردہ جام  
لاجرم بے خوشی در پے فگند  
کار آن زیبا کنیزک بیش شد  
بود مست و وز دو عالم بے خبر  
پیش او اوقات و خیزان آمدند  
در نہان بر دند پیش دخترش  
جوہرش بر فرق مے افشانند  
چشم نرگس بر کشود از غم تمام  
تخت زین از کنارش تا کنار  
ہمچو ہمیزم عود تر مے سوختند  
عقل جان را کردن جانرا و داع  
ہمچو شمع در میان جمع در  
گم شدہ در چہرہ دختر غلام  
نے دین عالم بہ معنی نہ دران  
جان او از شوق در حال آمدہ  
گوش بر آواز موسیقا داشت  
ہم دہانش آتش تر یافتہ  
نقل مے را بوسہ در پے بداد



چشم او بر چهره جانان بماند  
چون نمی آمد ز بالش کارگر  
هر زمان آن دخترش همچون نگار  
که لبش را بوسه داد و چون شکر  
که پریشان کرد زلف سرکشش  
وان غلام مست پیش و لنواز  
همدران نظاره می بود آن غلام  
چون بر آمد صبح باد صبح جُست  
چون بخت آنجا غلام سر فراز  
بعد از آن چون آن غلام سمیر  
شور آورد و ندانستش چه بود  
گرچه صبح آبی نبودش در جگر  
دست بر زو جامه بر تن چاک کرد  
قصدت پر سید زان شمع فراز  
آنچه من دیدم عیان مست و خراب  
آنچه تنها بر من حیران رسید  
آنچه من دیدم نیارم گفت باز  
هر کس گفتند آخر اندک  
گفت من در مانده ام چون مضطرب  
میچ نشینم چون بشنیدم همه  
غافل گفتش که خوابی دیده  
گفت من آگه نیم پنداری  
من ندانم کین بمستی دیده ام

در رخ و ختره می حیران بماند  
اشک می بارید می خارید سر  
اشک بر رویش فشانده صد بار  
که نمک از بوسه کرد و در جگر  
که شده گم در دو چادر و خوشش  
مانده بخود همچو چشم مست باز  
باز آمد صبح از مشرق تمام  
از خرابی شد غلام آنجا مست  
زود برودنش بجای خویش باز  
یافت آخر اندک از خود خبر  
بود همچون و از ان شورش چه سود  
آب او بگذشت در بالاسر  
مویه بر کند و بر سر خاک کرد  
گفت نتوانم نمود این قصه باز  
میچکس هرگز نه بیند این بخت  
بر کس هرگز ندانم آن رسید  
زین عجائب تر نه بیند هیچ باز  
یا خود آ و باز گو از صدیکه  
چون تواند گفت مرد بوالعجب  
من ندیدم گرچه من دیدم همه  
کاین چنین دیوانه شوریده  
یا بخوابش دید یا بیدار بی  
یا به هشیاری صفت بشنیده ام



<p>در طبع او بود که در حق او حالتی نه آشکارا نه نهان نه میان این و آن مدبوش شد نه اندو یکذره می یابم نشان هیچ کس را می نباشد این کمال دوره داشت اعلم بالصواب گرچه او را دیده ام پیش ازین در میان این و آن شوریده ام</p>	<p>زین عجب تر حال نبود در جهان نه تو انم گفت نه خاموش شد نه زمانه محو میگردد و زمان دیده ام صاحب جماعی که جمال چلیست پیش چهره او آفتاب چون نمیدانم چگونه پیش ازین منکه او را دیده یا ندیده ام</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

## حکایت آن مایه که بر خاک و خرمیگرست

<p>راست بینی سوئے آن زن بگرست زانکه چون اینست میداند بحق وز که دور افتاده زینسان ماضیور واند او تا بر که می باید گریست روز و شب بنشسته و ماتم زده بر که می گریم چو باران زارزار کز که دور افتاده ام بیجان شده زانکه از گم گشته خود بوی بر خون بر سخت گشت از حیرت مرا بلکه هم شد نیز منزل ناپدید خانه پنهان را دور گم شد دست چار حد خویش را دور گم کند</p>	<p>مادرے بر خاک و خرمیگرست گفت آن زن بروه از هر وان سبقت کز کد این گم شده ماند دست دور فرخ او حال میداند که چلیست مشکل آمد قصه آن غمزد نه مرا معلوم تا دور روزگار من نه آگاهم چنین ماتم زده این زمان از من هزاران گوی برو من نه بروم بوی و این حسرت مرا در چنین منزل که شد دل ناپدید در لیسان عقل را سرگم شد دست هر که آنجا خود رسد سرگم کند</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گر کسی این جا رہی می یافتی  
سرگم دور یک زمان می یافتی



# حکایت صوفی و آن شخص کہ کلید گم کرده بود

صوفی سے رفت آوازے شنید  
کس کلیدے یافتست این جایگاه  
گر در من بستہ باشد چون کنم  
صوفیش گفتا کہ گفتت خستہ باش  
بر در بستہ چه بنشین بیسے  
کار تو سہلست دشوار آن من  
نیست کارم بر آنہ پائے نہ سرے  
کاشکے صوفی بیسے بشتافتی  
نیست مردم را نصیب جز خیال  
ہر کہ گوید چون کنم گو چون ممکن  
ہر کہ در وادی حیرت افتاد  
حسرت و سرگشتگی تا کہ برم  
مے ندانم کاشکے میدانے  
مرد را این جا شکایت شکر شد

کان یکے میگفت گم کردم کلید  
زانکہ در بستست و من بر خاک راہ  
نقصہ ام پیوستہ باشد چون کنم  
در چه میدانی برو گو بستہ باش  
ہیچ کت نبود کہ بکشاید کسے  
کز تیرے بسوز و جان من  
نہ کلیدم بود ہرگز نہ ورے  
بستہ بکشادہ در یافتی  
می نداند ہیچکس تا چیست حال  
تا کنون چون کردہ اکنون ممکن  
ہر نفس در ملک حسرت افتاد  
پے چو گم کردند من چون پے برم  
ہم اگر میدانے حیرانے  
کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

## حکایت شیخ نصر آباد و بردن او را در آتشکدہ

شیخ نصر آباد را بگرفت درد  
بعد ازان موے دراز و تن نزار  
وز درون تابی و بر جالش بتے  
آہ او نہ از سر و عوے دلاف  
گفت گفتم اے بزرگ روزگار

کمرہ چل حج بر توکل نیست مرد  
برہنہ دیدش کسے بایک ازار  
بستہ زمارے و بکشادہ ولے  
کرد آتش گاہ گیرے را طواف  
ایچہ جائے تست شرم آخر بدار



کرده چل سال حج و سروری  
 این چنین کار از سر خانه بود  
 این کد امین شیخ کرد اینکار کیست  
 شیخ گفتا کار من سخت اوقات  
 داوکی نام و تنگ من بباد  
 گشته ام حیران کار خویش من  
 چون در آمد این چنین آتش بجان  
 تا گرفتار چنین کار آدم  
 ذره گر حیرت آید پدید

حاصل این جمله آمد کافری  
 اهل دل را از تو بدنامی بود  
 می ندانی اینکه آتشگاه چیست  
 شد ازین آتش مرا خرمن بباد  
 آتشم در خانه درخت اوقات  
 می ندانم حیل زین پیش من  
 که گزارم نام تنگم این زمان  
 از کنشت کعب بزار آدم  
 همچو من صد حسرت آید پدید

## حکایت نومردی که پیر خود را در خواب دید

نومردی بود دل چون آفتاب  
 گفت از حیرت و لم در خون نشست  
 در فراقت شمع دل بفرو ختم  
 من ز حیرت گشتم اینجا از جو  
 پیر گفتا مانده ام حیران و مست  
 مابسه در قعر این زندان و چاه  
 ذره از حیرت عقبه مرا

دید پیر خویش را یک شب خواب  
 کار تو بر گوئی این جا چون نشست  
 تا تو رفتی من ز حسرت سوختم  
 حال تو چو نست اینجا باز گو  
 میگزرم دلم بدندان پشت دست  
 از شما حیران تریم این جایگاه  
 پیش از صد کوه در دنیا مرا

## در صفت وادی فقر و فنا

بعد از آن وادی فقرست و فنا  
 عین این وادی فرا موشی بود  
 صد هزاران سایه جاوید تو

که بود آنجا سخن گفتن روا  
 گنگی و کمری و بیهوشی بود  
 گم شده بینی ز یک خورشید تو



بحر کلی چون بجنبش کرد راے  
 هر دو عالم نقش آن دریا بود  
 هر که در دریای کل کم بود ه شد  
 دل در نیجا نیست در آسودگی  
 گر اذین کم بود گی بازش دهند  
 سالکان پخته و مردان مرد  
 گم شدند اهل قدم زین بس چه سود  
 چون همه در گام اول گم شدند  
 عود و هیزم چون باتش ورشوند  
 این لهورت هر دو یکسان باشد  
 گر پیدی گم شود در بحر گل  
 لیک گر پاکی شود دریا شود  
 خویش او در جنبش دریا بود  
 نبود او و او بود چون باشد این

نقشها در بحر کے ماند بجائے  
 هر که گوید نیست آن سودا بود  
 وائما کل بود کم آسوده شد  
 می نیاید هیچ جز کم بودگی  
 صنع بین گردد بسے کاش و بد  
 چون فرورفتند در میدان مرد  
 لاجرم دیگر قدم کس را نبود  
 گر جمادی و اگر آدم شدند  
 هر دو بر یکجائے خاکستر شوند  
 در صفت مرد فراوان باشد  
 در صفات خود فرو ماند بدل  
 او چه نبود در میان زیبا شود  
 او چه نبود در میان زیبا بود  
 از خیال عقل بیرون باشد این

## در مقالات معشوق طوسی با مرید خود

یک شبے محمود طوس از بحر راز  
 پاچه اندر عشق بگذار می تمام  
 چون شود شخص تو چون موی نزار  
 هر که چون موی شود از بوی او  
 گر تو هستی را به بینی دیده در

با مریدے گفت دایم میگداز  
 پس شوی از صنف چون موی تمام  
 جایگا ہے باشد در زلف یار  
 بیشک آن موی بود در کوی او  
 موی در موی اینچنین اندر و گر

گر سر موی بماند از خودیت  
 هفت دوزخ پر شود از هم بدیت



# حکایت آن عاشق که بسیار میگرسیت

عاشق روزی مگر خون میگرسیت  
گفت میگویند فردا ذوالجلال  
چل هزاران سال بد بد و دام  
یکزمان آنجا بخود آیند باز  
زود همی ترسم که با خویشم دهند  
چون کنم آن کینفس با خویشتن  
با خدا باشم چو بخود بینیم  
آن زمان که خود رمانی باشم  
هر که او رفت از میان اینک فنا  
گر ترا هست این دل زیر و زبر  
غم مخور کالتش ز روغن در چراغ  
چون بر آن آتش کند دوده گزر  
گرچه ره بر آتش سوزن کنی  
گر تو میخواهی که تا آنجا رسی  
خویش را اول ز خود بنخویش کن  
چادره از نیستی در سرفکن  
در رکاب محو کن پای ز هیچ  
گم شود زین پس بیکدم کم مباش  
همچنان میرو تو در آسودگی  
گر بود زین عالمت بوسه اثر  
جامه از نیستی در پوش تو

زوی که پرسید کین گریه ز چیست  
گر کند در دشت حشر از ما سوال  
خاصگان قرب او را بار عام  
در نیاز افتند خو کرده نیاز  
یک نظر در دیده خویشم دهند  
می توانم گشت ازین غم خویشتن  
تا که با خود بینیم بد بینیم  
بخودی عین خدائی باشم  
چون فنا گشت از فنا اینک بقا  
بر صراط آتش سوزان گذر  
دوده پیدا کند چون پرزاع  
از وجود روغن آید بدر  
خویشتن را قالب قرآن کنی  
هم بران منزل که دالاری  
پس براتے از عدم در پیش کن  
طیلسان لم یکن در سرفکن  
رخش تا کامی بران جاسه هیچ  
بعد از آن قسم دوم کم مباش  
تاری در عالم کم بودگی  
نیست زان عالم تراموسه دگر  
کاسه پر از دفاکن نوش تو



تو رسا شکل آمد مصیبت کو وقت ایسا کر پشیمان  
در میان در گے زیر و زبر

در میان بر بند از لاشے کمر

## حکایت جمع شدن پرواگان بطلب شمع

یک شبے پرواگان جمع آمدند  
جملگے گفتند مے باید یکے  
شد یکے پروانہ تا قصرے ز دور  
باز گشت و دفتر خود باز کرد  
تا قدے کو داشت در مجمع بپے  
دیگرے شد او گذشت از نور دور  
پرزنان در پر تو مطلوب شد  
باز گشت او باز و مشتی راز گفت  
تا قدش گفت این نشانت ای عزیز  
دیگرے برخاست ہمیشہ دست بست  
دست گردن کرد با آتش بہم  
چون گرفت آتش ز سرتا پاے او  
تا قد ایشان بدید او راز دور  
گفت این پروانہ در کارست و بس  
آنکہ شد ہم بخبر ہم بے اثر  
تا نگردی بخبر از جسم و جان

در مصیفی طالب شمع آمدند  
کہ خبردار ز مطلوب اند کے  
در فضاے قعر دید از شمع نور  
وصف او بر قوم خود آغاز کرد  
گفت اورا نیست از شمع آگے  
خویش را بر شمع زد از دور دور  
شمع غالب گشت و او مغلوب شد  
از وصال شمع شرمی باز گفت  
ہمچو آن دیگر سخن گوئی تو نیز  
پاے کوبان بر سر آتش نشست  
خویش را گم کرد با ادخوش بہم  
ہمچو آتش سرخ شد اعضاے او  
شمع با خود کردہ ہمنگس چہ نور  
کس چہ داند او خبردار است و بس  
در میان جمع او وار و خبر  
کے خبریابی ز جانان یکزمان

ہر کہ از موے نشانی باز داد  
صد خط اندر خون جان خود بداد  
نیست چون محرم نفس این جایگاہ  
دیگر نگنجد ہیچ کس این جایگاہ

وہ بیان آیت کوئی ہی



# حکایت سیلی زدن شخص بر قضاے صوفی

ز دقضاے محکمش سنگیں دے  
گفت او کز تو قضائی خورد او  
عالم مستی بیابان بر دورفت  
مردہ کے گوید سخن شرمی بدار  
تا کہ موئے ماندہ محرم نہ  
ہست صد عالم مسافت در میان  
تا کہ موئے ماندہ مشکل رسی  
وانچہ داری تا سر موئے بسوز  
برہنہ خود را در آتش برنگن  
ذره پندار تو کمتر شود  
در رہت میدان کہ صدر ہرن بماند  
سوزنش ہم سجد بر روئے افکند  
راست ناید مال و ملک این جایگاہ  
پس بخود در خلوتی آغاز کن  
تو بدون آئی ز نیکی و بدی  
پس قضاے عشق را لائق شوی

صوفی میرفت چون بے حاصل  
بادے پر خون سراز پس کرد او  
قرب سی سالست تا او مردورفت  
مرد گفتش این ہمہ دعوی نگار  
تا کہ تو دم میزنی ہدم نہ  
گر بود موئے اضافت در میان  
گر تو خواہی تا بدین منزل رسی  
ہرچہ داری آتش را بر فروز  
چون نماند یسج سندیش از کفن  
چون تو درخت تو خاکستر شود  
در چو عیسے از تو یک سوزن بماند  
در چو عیسے رخت در کوئے افکند  
چون حجاب آمد وجود این جایگاہ  
ہرچہ داری یک یک از خود باز کن  
چون درونت جمع شد از بیخودی  
چون نماند نیک و بد عاشق شوی

# حکایت شہزادہ صاحب جمال و عاشق شدن درویشے او

داشت چون یوسف یکے زیبا پس  
یسج زیبا نیز چندان غرندید  
بندہ رویش خداوندان ہمہ

بادشاہے ماہ رخ خورشید فر  
کس بجن آن پس ہرگز ندید  
خاک او بودند و لبندان ہمہ



گمر لبشب از پرده پیدا آمد  
 روے اور او صف کردن روے نیست  
 وصف حسن آن بت یوسف مثال  
 مگر رسن کردی ازان زلف سیاه  
 زلف عالم سوز آن شمع طراز  
 چشم چون نرگس اگر بر هم زد  
 خنده او چون نمک کردی تبار  
 از دمانش چون نشاء معلوم هیچ  
 چون ز زیر پرده بیرون آمد  
 قلند جان و جهان بود آن پسر  
 چون بیرون راند سوے میدان فرس  
 هر که سوے آن پسر کردی نگاه  
 بود و رویش گدای بے خبر  
 چون بیافت اندر دراهم پشت او  
 قسم او جز عجز و آشفتن نه بود  
 روز و شب در کوزه او نشسته بود  
 میگذاشت و نه گفت و می نهفت  
 هیچ کس محرم نبودش در جهان  
 لذت و شب روے چو ز راه شکسته چو سیم  
 زنده زو بود گدای ناصبور  
 شاه زاوه از دور چون پیدا شد  
 در جهان برخاستی صد ر سنجین  
 چاه شان کن پیش و از پیش میشدند

آفتابے نو بصر آمد  
 زانکه وصف روے او یکمونه نیست  
 شرح نتواند او در پنجاه سال  
 صد هزاران دل فرورفتی بچاه  
 کار کردی بر همه عالم دراز  
 آتش در جمله عالم زد  
 صد هزاران گل شکفته در بهار  
 زانکه نتوان گفت از معدوم هیچ  
 بر سر مولیش بعد خون آمد  
 هر چه گویم بیش ازان بود آن پسر  
 برهنه بودیش تنغ از پیش و پس  
 بر گرفتندش یکساعت ز راه  
 بے سروتن شد ز عشق آن پسر  
 عشق و غم در جان و دل میگشت او  
 جان مے شد زهره گفتن نبود  
 چشم از خلق جهان بر بسته بود  
 میگذاخت و می نخورد و مے نخفت  
 همچنان میداشت آن غم در نهان  
 منتظر نشسته بودے دل و دیم  
 کان پسر گه گاه بگذستی ز دور  
 جمله بازار پر غوغا شد  
 خلق یکسر آمدندے در کرین  
 هر زمان در خون صد کس میشدند



نیک بروا برو رفتی تا بمآه  
 چون شنیدے ہانگ چاوشان گدا  
 عشقی آوردی دور خون آمدی  
 چشم بالستی در اندم صد ہزار  
 گاہ چون نیلی شدی آن ناتوان  
 گاہ بفسردے ز آہش اشک او  
 نیم کشتہ نیم مروہ نیم جان  
 این چنین کس را چنین افتادہ است  
 نیم جو سایہ بدو آن بے خبر  
 میشد آن شہزادہ روزے با سپاہ  
 زو بر آمد لغرہ بخویش شد  
 این سخن میگفت آن سرگشتہ مرو  
 چند خواہم سوخت جان خویش ازین  
 چون بگفت این کشت زایل ہوش او  
 چادش شہزادہ زد آگاہ شد  
 گفت بر شہزادہ ات اے شہریار  
 شاہ از غیرت چنان مدہوش شد  
 گفت آن حیرید بروارش زیند  
 در زمان رفتہ خیل بادشاہ  
 پس بسوے دار بروندش کشان  
 نہ زوروش ہیچ کس آگاہ بود  
 چون بنزد دار آوردش وزیر  
 گفت مسلم وہ ز بہر کردگار

قرب یک فرسنگ بگرفتہ سپاہ  
 سر بگشتی دور افتادی ز پا  
 وز وجود خویش بیرون آمدی  
 تا برو خون میگرستی زار زار  
 گاہ چون از چشم او گردی روان  
 گاہ اشکش سوختہ از رشک او  
 وز خورش او را بنودے نیم نان  
 آنچنان شہزادہ چون آید بدست  
 خواست تا خورد شہید را گیر و بر  
 آن گدایک لغرہ زد آن جا پگاہ  
 گفت جانم سوخت عظم پیش شد  
 ہر زمان بر شگ ہنرد سرزد و رو  
 نیست صبر و طاقت من بیش ازین  
 پس روان شد خون ز چشم و گوش او  
 عزم عمرش کرد و پیش شاہ شد  
 عشق آوردست رندے بیقرار  
 کز لطف دل مغزا و در جوش شد  
 پائے بستہ سرنگون سازش کنید  
 حلقہ کردند گرد آن گدا  
 بر سر او گشتہ خلقے خو نقشان  
 نے کش آسجا شفاعت خواہ بود  
 ز آتش حسرت بر آمد زونفیر  
 تا کنم یک سجارہ باری زیر دار



مهل وادش آن وزیر خشناک  
 پس میان سجده گفتا ای که  
 پیش ازان کنز جان بر ایمن بجز  
 تا به بنیم روے او یک بار نیز  
 بادشاه بنده حاجت خواه تست  
 چون به بنیم روے آن شهزاده خویش  
 استم از جان بنده این در هنوز  
 چونکه حاجت می براری صد هزار  
 چون بخواست آن حاجت آن مظلوم راه  
 چون شنید آن راز را پنهان زیر  
 رفت پیش بادشاه میگرفت  
 زاری او در مناجاتش بگفت  
 شاه را در دے از دور دل فتاد  
 شاه عالی گفت آن شهزاده را  
 این زبان بر نیز وزیر وار شو  
 مستمند خویش را آوازه ده  
 لطف با او کن که قهر تو کشید  
 از رهش بر گیر سوے گلشن آرد  
 رفت آن شهزاده یوسف جمال  
 رفت آن خورشید روے آتشین  
 رفت آن دریاے پر گوهر خوشی  
 از خوشی آن جایگه بر سر زنند  
 آخر آن شهزاده زیر وار شد

تا نهاد او روے خود بر روے خاک  
 چون بخوابد کشت شاه هم بیگناه  
 روزیم گردان جمال آن پسر  
 جان کنم بر روے او ایشار نیز  
 عاشق مست و کشتنی راه تست  
 صد هزاران جان تو انم واد پیش  
 گر شدم عاشق نیم کافر هنوز  
 حاجت من کن روا کانم برار  
 تیر او آمد گمر بر جائے گاه  
 درو کردش دل ز درد آن فقیر  
 حال آن دل واده برگفتش که چیست  
 در میان سجده عاجانش بگفت  
 خوش شدو در عفو کردن دل نهاد  
 سرنگوان آن ز پا افتاده را  
 پیش آن ولداوه خوشخوار شو  
 بیدل تست اویش را باز ده  
 نوش ده او را که زهر تو چشید  
 چون بیاری با خودش سوے من آرد  
 تا نشیند با گدائے وروصال  
 تا شود با ذره خلوت نشین  
 تا کند با قطره دست اندر کشی  
 پائے بر کو بند و دستی بر زنند  
 چون قیامت افتد بیدار شد



آن گدار اور ہلاک افتادہ وید  
 خاک از خون دو چشمش گل شدہ  
 محو گشتہ گم شدہ ناچیز ہم  
 چون چنان وید آن بخون آغشته را  
 خواست تا پنهان کند اشک از سپاہ  
 اشک چون باران روان کرد آن زمان  
 ہر کہ او در عشق صادق آمدہ ست  
 گر بعد قے عشق پیش آید ترا  
 عاقبت شہزادہ خورشید و ش  
 آن گدا آواز شہ نشنیدہ بود  
 چون گدا برداشت سر از خاک راہ  
 آتش سوزندہ باوریائے آب  
 بود آن درویش خود را آتش  
 جان بلب آورد و گفت ای شہریار  
 حاجت این لشکر داین شہ نبود  
 لغو زو جان بہ بخشید و بگرد  
 چون وصال دلبرش معلوم شد  
 سالکان داند در میان درو  
 جملہ مروان فنا کے رہ شدند  
 اے وجودت با عدم آمیختہ  
 تانباشی مدتے زیر و زبر  
 گر نخواہی کرد تو این کیمیا  
 دست بکشاوہ چو بر قے جستنہ

سرنگون بر روی خاک افتادہ وید  
 عالمے بر حسرتش حاصل شدہ  
 زین ترچہ بود کہ شد او نیز ہم  
 آب و چشم آمد آن شہزادہ را  
 بر نمی آمد با شک آن بادشاہ  
 گشت حاصل صد جہان و در آن زمان  
 بر سرش معشوق عاشق آمدہ است  
 عاشق و معشوق پیش آید ترا  
 از سر لطفے گدا را خواند خوش  
 لیک بسیارے ز دورش ویدہ بود  
 در برابر وید رویے بادشاہ  
 گرچہ بیسوزاند آرد پیچ تاب  
 قربتش افتاد با دریائے شے  
 چون چینمے توانی کشت زار  
 این بگفت و گویا ہرگز نبود  
 ہمچو شمعے باز فتدید و بگرد  
 فانی مطلق شد و معدوم شد  
 تافنای عشق با ایشان چہ کرد  
 در فنا کے حق بحق آگہ شدند  
 لذت تو با الم آمیختہ  
 کے توانی یافت ز آسایش خبر  
 یکفنش بارے بہ نظارہ بیا  
 در حلاشہ پیش بر قے بستہ



عقل برهم سوز و زندانه در لے  
یک نفس در خویش خویش اندیش شو  
در کمال ذوق بخویشی رسی  
برترست از عقل شر و خیر من  
چاره من نیست جز بیچارگی  
هر دو عالم کم ز یک ازل تباقت  
من مانندم باز شد آبی باب  
جمله در آب روان انداختم  
مے نیابم این زبان آن قطره باز  
ذره در دل خم و پیچم نماید  
در فنا گم گشتگی چون من پس است  
کو نخواهد گشت گم این جایگاه

اینچه کار هست مردانه در لے  
چند اندیشی چون بخویش شو  
تا دم آخر بدرویشی رسی  
منکه نه من مانده ام نه غیر من  
کم شدم در خوشتن یکبارگی  
آفتاب فقر چون بر من تباقت  
من چو دیدم پر تو آن آفتاب  
هر چه گاهی بروم و گه یافتم  
قطره بودم گم شدم در بحر از  
محو گشتم گم شدم ایچم نماید  
گرچه گم گشتن نه کاره هر کس است  
کیست در عالم زماهی تا بماه

## سوال کردن شخصی از نور

پاک دینے کہ و از نورے سوال  
گفت مارا ہفت دریا نار و نور  
چون کنی این ہفت دریا باز پس  
ماہی کنہ سینہ چون دم در کشید  
ہست خونی نہ سرے پیدانہ پایے  
چونکہ آسان او در عالم در کشد

گفت رہ چون خیزد از مائا وصال  
مے بیاید رفت را ہے دور دور  
ماہی جذبیت کند وہ یک نفس  
اولین و آخرین دم در کشید  
در میان بحر استغناش جائے  
خلق را کلی بیک دم در کشد

در خون جگر فرو رفتن مرغان این بیان مومن بعضی در آن جایگاه رفتن

زین سخن مرغان وادی سر بسر  
سرنگون گشتند مشتے خون جگر



جمله دانستند کاین شکل گمان  
 زمین سخن شد جان ایشان بقرار  
 آنچه ایشان را درین ره رخ نمود  
 گر تو هم روزی فرو دانی براه  
 باز دانی آنچه ایشان کرده اند  
 آخر الامر از میان آن سپاه  
 زان همه مرغ اند که آنجا رسید  
 باز بعضی غرق دریا شدند  
 باز بعضی بر سر کوه بلند  
 باز بعضی را زلف آفتاب  
 باز بعضی را پلنگ و شیر راه  
 باز بعضی نیز غائب مانده اند  
 باز بعضی در میان خشک لب  
 باز بعضی زار زوای وانه  
 باز بعضی سخت رنجور آمدند  
 باز بعضی در عجایب مانده راه  
 باز بعضی در نما و در طرب  
 عاقبت از صد هزاران تائیکه  
 عالمی پر مرغ میگردید راه  
 بے تن و بے مال و بے رنجور و مست  
 حضرت دیدند بے وصف و صفت  
 برق استغنا همه افروخته  
 صد هزاران آفتاب معتبر

نیست بر بازو مشت استخوان  
 همدران منزل بسے مردند زار  
 که توانم شرح با پا سخ نمود  
 غقیه آن را کنی یک یک نگاه  
 روشنت گرد که چون خون خورده اند  
 کم کسے ره برد تا آن پیش گاه  
 از هزاران کس یکے آنجا رسید  
 باز بعضی غرق و ناپید شدند  
 تشنه جان داوند از گرم گزند  
 سوخته پر ما شد و دلهما کباب  
 کرده در یکدم بصد خواری تباه  
 و ر حجاب و در نواب مانده اند  
 تشنه از گرما بمردند از تعب  
 خویش را گشتند چون دیوانه  
 باز پس ماندند و مجبور آمدند  
 باز استادند هم بر جائے گاه  
 تن فرو داوند فارغ از تعب  
 بیش نرسیدند همی آنجا یکے  
 عاقبت سیمرغ شد آن جایگاه  
 دل شکسته جان شده بس نادرست  
 بر تر از ادراک و عقل معرفت  
 صد جهان در کینفس میسوخته  
 صد هزاران ماه و انجم بیشتر



جمع سیدیدند حیران آمدہ  
جملہ گفتند این عجب چون آفتاب  
گر پدید آئیم ما این جائگاہ  
دل بگل از خوشن شدن بروا شتیم  
ہست اینجا صد فلک یکذرہ خاک  
آن ہمہ مرغان کہ بیدل ماندہ اند  
محو میگردند گم نا چیز ہم  
آخر از پیشان عالی در گئے

ہمچو ذرہ پائے کوبان آمدہ  
ذرہ محو ست پیش آفتاب  
اے دریغار رنج برو ما ز راہ  
نیست ز بید اینکہ ما پنداشتیم  
ما گر باشیم گر نہ زان چہ پاک  
ہمچو مرغ نیم بسمل ماندہ اند  
تا براید روزگارے نیز ہم  
چاوش عزت بر آمد نا گئے

## رسیدن چاوش عزت

دید سیمرغ خزف را ماندہ باز  
پائے تا سر در تحیر ماندہ  
گفت ہاں اے قوم از شہر یکہ اید  
چیت اے بے حاصلان نام شما  
با شما را کس چہ گوید در جہان  
جملہ گفتند آمدیم این جائگاہ  
ما ہمہ سرگشتگان در گسیم  
مدتے شد تا درین راہ آمدیم  
بر ایستدے آدم از راہ دور  
گر پسند در رنج ما را بادشاہ  
گفت آن چاوش کے سرگشتگان  
گر شما باشید و گر نہ در جہان  
صد ہزاران عالی پراز سپاہ

بال و پر نہ جان شدہ تن در گداز  
نہ یکے را بال و نہ پر ماندہ  
در چنین منزل گہ از بہر چہ اید  
در کجا بود ست آرام شما  
با چہ کار آید ز مشقت استخوان  
تا بود سیمرغ ما را بادشاہ  
بیدلان و بیقراران رہیم  
از ہزاران سی بدرگاہ آمدیم  
تا بود ما را درین حضرت حضور  
آخر از لطفے کند در جائگاہ  
ہمچو گل در خون دل آغشتگان  
ہست مطلق بادشاہ جاودان  
ہست موے بر در آن بادشاہ



از شما آخر چه خیزد جز ز حیرت  
زان سخن هر یک چنان نومید شد  
جمله گفتند اے معظم بادشاه  
ندو کسے را خوارے ہرگز نہو

باز پس گردید اے مشتے فقیر  
کائنات مان چون مرده جاوید شد  
گر دہی مارا بخواری سربراہ  
در بود زو خوار کی جز غر نہو

## حکایت در گفتار مجنون در بیان ثبات قدم و بلند ہمت

گفت مجنون گر ہمہ روے زمین  
من نخواہم آفرین هیچ کس  
خوشتتر از صد ملک یک دشنام او  
گر ترا شکے زند معشوق مست  
نہرب خود با تو گفتم اے عزیز  
چون کہ برق عزت آمد آشکار  
چون بسوزد جان بصد زاری چه سود  
باز گفتند آن گروہے سوختہ  
کے کند پروانہ از آتش نفور  
گر چه مارا دست نہد وصل یار  
گر رسیدن سوے این در گاہ نیست

ہر زمان بر من کنندے آفرین  
مدح من دشنام لیلی با دو بس  
بہتر از ملک و عالم نام او  
یہ کہ از غیرے گر آری بدست  
در بود خواری چه خواہی بود نیز  
پس بر آرو از ہمہ جانہاد مار  
وان یکے از عزت و خواری چه سود  
جان ما آن آتشے افروختہ  
زانکہ او را ہست از آتش حضور  
سوختن مارا و بد دست آشکار  
باز گردیدن از و دلخواہ نیست

## در گفتار پرندگان با پروانہ و جواب ایشان را

جملہ پرندگان روزگار  
جملہ با پروانہ گفتند اے ضعیف  
چون نخواہد بود از شہمت وصال  
زمین سخن پروانہ شد مست و خراب

قصہ آن پروانہ کردند اختیار  
تا یکے در بازی این جان شریف  
جان مدہ در جمل تا کے زمین محال  
واد جلسے سالکان را این جواب



گفت اینم بسکه من بیدل مدام چون همه در عشق او مرد آمدند گر ز استننا برون زاندازه بود صاحب لطف آمد و در بر کشاد بس ز نور النور در پیوست کار جمله را در مسند عزت نشاند رقعه بنهاد و پیش شان همه رقعه آن قوم از راه مثال	گر بدو ترسم از و پرسم مدام پای تاسر غرقه درو آمدند لطف او را نیز روئے تازه بود هر نفس صد پرده دیگر کشاد شد حجابے بے حجابش آشکار بر سر بر عزت و رفعت نشاند گفت بر خوانید تا پایان همه میشود معلوم ازین شوریدہ حال
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

## فروختن برادران یوسف اور او جفا دیدن بعد از آمدن بر مصر

یوسف کا نجم پسندش سوختند مالک مصرش چو ز ایشان میخريد خط سند زان قوم ہم بر جایگاه چون عزیز مصر یوسف میخريد عاقبت چون گشت یوسف بادشاه روے یوسف باز مے شناختند خویشتن را چاره جان خواستند یوسف صدیق گفت اے مردمان مے نداند خواند در عالم کسے جمله عبری خوان بدند و بختیار کور دل باد آن کہ ایندم در حضور خط ایشان یوسف ایشانرا بداد نہ خطے زان خط تو انستند گفت	وہ برادر چولش مے بفروختند خط ایشان خواست کارزان میخريد پس گرفت آن وہ برادر را گواہ آن خط ہمہ ہذر بر یوسف رسید وہ برادر آمدند آن جائے گاہ خولش را در پیش او انداختند آب خود بردند تا نان خواستند من خطے دارم ہمی خبری زبان گر شما خوانید نان بخشم بسے شادمان گفتند شام خط بیار قصہ خود نشود چند از غرور لرزه بر اندام ایشان اوقات نہ حدیثے نیز تانستند گفت
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



جمله از غم در تاسف مانده اند  
 سست شد عالی زبان آن همه  
 گفت یوسف گویا بهش شدند  
 جان یوسف را بخواری سوخته  
 می ندانی اے گدا <sup>بویا</sup> بهیچس  
 یوسفم چون بادشاه خواهد شدن  
 تا به آخر هم گدا و گرسنه  
 چون نگه کردند <sup>30</sup> سیمرغ نزار  
 هر چه ایشان کرده بودند آن همه  
 جان آن مرغان ز تشویر و حیا  
 چون شدند نه کل کل پاک آن همه  
 باز از سر بنده نو جان شدند  
 کرده و نا کرده ویرینه شان  
 آفتاب قرب از ایشان تباذت  
 هم ز عکس رو <sup>30</sup> سیمرغ جهان  
 چون نگه کردند آن سیمرغ زود  
 در تخیر جمله سرگردان شدند  
 خویش را دیدند سیمرغ تمام  
 چون سو <sup>30</sup> سیمرغ کردی نگاه  
 در بسوی خویش کردند نظر  
 در نظر در هر دو کردند بهم  
 بود آن یک این و آن خود بود این  
 آن همه غرق تخیر مانده اند

آورد مقرر بود علی السلام در ربه  
 مبتلا <sup>آورد</sup> کار یوسف مانده اند  
 در تخیر ماند جان آن همه  
 وقت خط خواندن چرا خامش شدند  
 دانکه او را بر سر <sup>بویا</sup> بفروخته  
 میفروشی <sup>بویا</sup> یوسفی <sup>بویا</sup> در هر نفس  
 پیشوا <sup>بویا</sup> اے پیشک <sup>بویا</sup> خواهد شدن  
 سو <sup>بویا</sup> او خواهی شدن بس برهنه  
 در خط آن <sup>بویا</sup> رقه <sup>بویا</sup> بر اعتبار  
 بود کرده نقش تا پایان همه  
 شد قنای محض <sup>بویا</sup> و تن شد تو تیا  
 یافتند از نور حضرت جان همه  
 بعض <sup>بویا</sup> از نوع <sup>بویا</sup> دیگر حیران شدند  
 پاک گشت و محو شد از سینه شان  
 جمله را از پر تو او جان تباذت  
 چهره سیمرغ دیدند آن زمان  
 بیشک این سیمرغ آن سیمرغ بود  
 باز از نوع <sup>بویا</sup> دیگر حیران شدند  
 بود چون سیمرغ سیمرغ مدام  
 بود آن سیمرغ این سیمرغ راه  
 هر دو یک سیمرغ بود <sup>بویا</sup> و هر گذر  
 هر دو یک سیمرغ بود <sup>بویا</sup> بیش و کم  
 در همه عالم کس نشود این  
 بے تفکر در تفکر مانده اند



چون ندانستند هیچ از هیچ حال  
 کشف این سر نوی در خواستند  
 بے زبان آمد از آنحضرت خطاب  
 هر که آید خویش را بیند و رو  
 چون شما سیمرخ این جا آیدید  
 گر پهل پنجاه مرغ آید باز  
 گرچه بسیاری بسر کرده اید  
 هیچ کس را دیده بر ما که رسد  
 دیده مورے که سندان برگرفت  
 هر چه دانستی و ویدی آن بنود  
 آن همه وادی که از پس کرده اید  
 وادی ذات و صفت را دیده اید  
 چون شما سیمرخ حیران مانده اید  
 ما به سیمرخی اد او لے ترم  
 محو ما گروید در صد عز و ناز  
 محو او گشتند آخر بر دوام  
 تا که میرفتند و می گفتند سخن  
 لاجرم اینجا سخن کوتاه شد

بیزبان کردند از آنحضرت سوال  
 حال مانی و منی در خواستند  
 که بود این فوره چون آن آفتاب  
 جان و تن هم پیش را بیند و رو  
 سی درین آینه پیدا آمدید  
 پرده را از خویش بکشانید باز  
 خویش مے بیند و خود را دیده اید  
 چشم مورے بر ثریا که رسد  
 پشه که پیله بدندان برگرفت  
 آنچه گفتی و شنیدی آن بنود  
 دین همه مردے که هر کس کرده اید  
 جمله که افعال ما بگزیده اید  
 بیدل و بے صبر و بیجان مانده اید  
 زان که سیمرخی حقیقی گوهریم  
 تا بما در خویش را یابید باز  
 سایه در نور شدید گم شد و السلام  
 چون رسیدند خود سر بود و نه تن  
 رهبر و رهبر و نماند و راه شد

### حکایت منصور حلاج و آمدن عاشقی بر سر خاکستر او

گفت چون در آتش افروخته  
 عاشقه آمد مگر چو بے بدست  
 بس زبان بکشا و همچون آتشی

گشت آن علاج کله سوخته  
 بر سر آن مشت خاکستر نشست  
 باز مے شورید خاکستر خوشی



وانگه میگفت بر گویند راست  
آنچه گفتم آنچه بشنیدید همه  
آن همه جز اول و افسانه نیست  
اصل باید اصل مستغنی و پاک  
بهست خورشید حقیقی بر دوام

کانکه میزد او انا الحق او کجاست  
وانچه دانستی تو دیدی همه  
مخوشد جانت ورین ویرانه نیست  
گر بود فرع و اگر نبود چه باک  
گونه ذره مان نه سایه والسلام

## مقالات در بیان فنا و بقا

چون برآمد صد هزاران قرن پیش  
بعد ازان مرغان و ادویه سرسبز  
چون همه بانخوش بخویش آمدند  
نیست هرگز گریه نوست و آه کهن  
همچنان کان یار و درست از نظر  
یک از راه سوال اصحابنا  
از کجا آسجا توان پرداختن  
زانکه اسرار بقا بعد الفنا  
تا تو هستی در وجود و در عدم  
چون نه این ماند نه آن در ره ترا  
منزله و درست از جان راه کن  
تا ورین منزل بدان منزل رسی  
کار می بینم بس در ره ترا  
در نکرنا اول و آخر چه بود  
نطفه پر دروه در صد غر و ناز

قرنهای بے زمان نه پس و پیش  
جمله حیران مانده اند و بے خبر  
در فنا و بقاء کل بخود ماندند باز  
در فنا بعد از بقا پیش آمدند  
زان بقا و زان فنا کس را سخن  
شرح او و درست از وصف و خبر  
شرح جستند از بقا بعد الفنا  
نوکتایه باید او را ساختن  
آن شناسد کو بود او را سزا  
که توانی زو دوران منزل قدم  
از بقا روشن شود آنکه ترا  
جان چو رامت گشت عزم راه کن  
جانفشانی در ره بیدل رسی  
خواب چون می آید اے ابله ترا  
گر باخر دانی این آخر چه سود  
تا شده هم عاقل هم کار ساز



کرده او را واقف اسرار خویش  
 بعد از آتش محو کرده مرگ کل  
 باز گردانید او را خاک راه  
 پس میان این قاصد گونه راز  
 بعد ازان او را بقائے واده کل  
 تو چه دانی تا چه آید پیش تو  
 تانیابی در فنا کم کاسته  
 اول انداز و بخواری در رهت  
 نیست شو تا هست از پی در رسد  
 تا نگرود جان تو مردود شاه  
 تا نگرودی محو خواری در فنا

واده او را معرفت در کار خویش  
 ز آنمه عزت در افکنده بذل  
 باز کرده فانی او را چند گاه  
 گفته با او گفته بے ادنیک باز  
 عین عزت کرده بروی عین ذل  
 با خود اے آخر فرو اندیش تو  
 در بقا هرگز نه بینی راسته  
 باز بر دارو بعزت ناگرت  
 تو تو هستی هست در تو که رسد  
 که شود مقبول شاه آن جایگاه  
 که رسد اثبات از عز و بقا

## حکایت عاشق شدن پادشاه بر شیر رویان آنکه بیدل فنا که بعز نفارسد

پادشاه بود عالم زان او  
 بود در فرماندهی اسکندر می  
 جاه او دوزخ نساوه ماه را  
 داشت آن خسرو کیے عالی وزیر  
 یک پسر داشت آن وزیر پسر  
 کس بزیبائی او هرگز ندید  
 از نیکو روی که بود آن دلفروز  
 گر بروز آن ماه پیدا آمد  
 بر خیز و در جہان خرمی  
 چهره داشت آن پسر چون آفتاب

بفت کشور جمله در فرمان او  
 قاف تا قاف جہانش لشکری  
 ماه دوزخ خاک راه این جاه را  
 در بزرگی خرو و دان و خرده گیر  
 حسن عالم وقف رویش بر لب  
 هیچ زیبا نیز چندان عز ندید  
 هیچ نتوانست بیرون شد بروز  
 صد قیامت آشکارا آمد  
 تا ابد محبوب تر زو آدمی  
 طرہ شیرنگ او چون مشکنا



سایه بان آفتابش مشک بود  
 در میان آفتاب و ستایش  
 زره او فتنه مردم شده  
 چون ستاره می نماید و جهان  
 زلف او بر پستی او سرفراز  
 هر شکن در طره آن سیم تن  
 زلف او بر رخ بے منسوبه داشت  
 بود بر شکل دمانش ابرو  
 نگس افسونگرش در و لبر  
 لعل او سر چشمه آب حیات  
 خط سبزش سر خرونی جمال  
 گفتن از دندان او بخروه کیست  
 مشک خالص نقطه جیم جمال  
 شرح زیبایی آن زیبا پسر  
 شاه از دلفه مست مست شد  
 بادشاه گریه حالی قدر بود  
 شد چنان مستغرق عشق پسر  
 گر بنود لخطه در پیش او  
 نه قرارش بود بے او یک نفس  
 روز و شب بے او نیا سوخته  
 تا شبش نبشاند و دراز  
 چون شب تاریک گشتی آشکار  
 آن پسر در خواب رفتی پیش شاه

آب حیوان از لبش لب خشک بود  
 بود همچون زره شکل دمانش  
 در دمانش سی ستاره کم شده  
 سی درون زره چون باشد در نهان  
 در سرافرازی به پشت افتاده باز  
 صد جهان جانرا بیکدم صف شکن  
 در سر بر موئے صدا بخوبه داشت  
 کس کجا داشت آن کمان را بازو  
 کرده از هر یک مژه صد سامره  
 چون شکر شیرین و سر سبز از نبات  
 ماضی و مستقبل ازو کرده حال  
 کان گهر از عزت او پرده کیست  
 طوطی سر چشمه آب زلال  
 کرد هم عمر بے کجا آید بسر  
 و ربلائے عشق او از دست شد  
 چون هلائے از غم آن بدر بود  
 کز وجود خود ندانستی خبر  
 جوئے خون رانده دل بخویش او  
 نه زمانه صبر نودش زین هوس  
 مونس او بود روز و شب همه  
 روز میگفتی برو مه چهره باز  
 شاه را نه خواب بود و نه قرار  
 شاه میکرد بے برو بے ادنگاه



فروغ نور شمع آن وستان  
 شه دران مودے خودی نیکر لیت  
 گاه گل بر روی او افشاندے  
 که زور و عشق چون باران میخ  
 گاه با آن ماه جشنے ساختے  
 یک نفس از پیش خود بگذاشت  
 که توانست آن پسر و اکم نشست  
 گر بر فتنه یک دم از پیرامش  
 خواستی هم مادر او را هم پدر  
 لیک شان زهره بنود از بیم شاه  
 بود در همسایگی شریار  
 آن پسر شد عاشقی ویدار او  
 یک شبے با او نشستن ساز کرد  
 از نمان شاه با او در نشست  
 نیم شب چون نیم مستی باد شاه  
 آن پسر اجست به پیش دے نیافت  
 دخترے با او پسر بنشسته دید  
 چون بدید آن حال شاه نامور  
 مست و عاشق انگهی سلطان سرے  
 شاه با خود گفت با چون من شھے  
 آنچه من کردم بجان او بے  
 در مکافات من و این میکند  
 هم کلید گنج مادر دست او دست

جمله شب نختہ مے بودے شبان  
 هر دے صد گونه خون برے گر لیت  
 گاه گرد از روی او افشاندے  
 بر رخ او اشک راندی بیدریغ  
 گاه بر رویش قدح پرواختے  
 تا که بودے لازم خود داشتش  
 زانکه بود از بیم خسرو پایست  
 سر ز غیرت بر کندے از متشش  
 تا دے بیند روی آن پسر  
 تا ازین قصه بر آید ویر گاه  
 دختر خورشید رخ همچون نگار  
 همچو آتش گرم شد در کار او  
 مجلسے چون روی خویش آغاز کرد  
 بود آن شب از قضا را شاه مست  
 دشته بر کف به بسته از خوابگاه  
 عاقبت آنجا که بود آنجا شافت  
 هر دورا با همدمے پیوسته دید  
 آتش غیرت فنادش در جگر  
 چون بود معشوق او با دیگرے  
 چون گزیند دیگرے این ایلمے  
 میچکس هرگز نه کرد آن با کسے  
 کو کهن الحق که شیرین مے کند  
 هم سرافرازان عالم پست اوست



هم مرا هم زانو و همدم مدام  
 چون نشیند با گداے در نهان  
 این بگفت و امر کرد آن شریار  
 سیم خام او میان خاک راه  
 بعد ازان فرمود تا وراش زنند  
 گفت اول پوست ازوے در کشید  
 تا که گوشت اهل بادشاه  
 در بودند آن پسر را خوار و زار  
 شد وزیر آگاه از حال پسر  
 ایچه خذلان بود که در بهرت  
 بود آن جاده غلام بادشاه  
 آن وزیر آمد دل پر و دواغ  
 گفت امشب هست مست این بادشاه  
 چون شود هشیار شاه مدار  
 هر که او را کشته باشد پیشک  
 آن غلامان جمله گفتند این نفس  
 در زمان از نابریز و جوے خون  
 خونی آورد از زندان وزیر  
 سرنگون سازس زوار آونگ کرد  
 وان پسر را کرد و پرده نهان  
 شاه چون هشیار شد روز و گر  
 وان غلامان را بخواند آن بادشاه  
 جمله گفتندش که کردیم استوار

هم مرا همدم و همدم مدام  
 زو پسر و از همدمین ساعت جهان  
 تا به بستند آن پسر را استوار  
 گشت همچو نیل خام از چوب شاه  
 در میان صف بازارش زنند  
 سرنگون انگه بدارش بر کشید  
 تا دم آخر نکس نکند نگاه  
 تا در آویزند سرستش بدار  
 خاک بر سر کرد و کای جان پدر  
 چه قضا بود آنکه دشمن شد شهرت  
 عزم کرده تا کنند او را بتاه  
 هر یک را داد در می شب چراغ  
 دین پسر نیست چندانی گناه  
 هم پشیمان گردد و هم بے قرار  
 شاه از صد زنده نگذارد یک  
 گر بیا بدش نه بیند هیچ کس  
 پس کند از دار مارا سرنگون  
 باز کردند پوست ازوے همچو پیر  
 خاک از خوش چو گل گلزنک کرد  
 تا چه آید از پس پرده بران  
 همچنان میسوخت از حشمش جگر  
 گفت با آن سگ چه کردید از بها  
 در میان صف بازارش بدار



پوستش کردیم سرتا پا برون  
 شاه چون بشنید ازین پاسخ تمام  
 هر یک را داد فاخر خلعتی  
 شاه گفتا همچنان تا دیرگاه  
 تازکار آن پدید نابکار  
 چون شنید این قصه اهل شهراو  
 در نظاره آمدند آسجایسه  
 کوشتی دیدند مردم غرق خون  
 هر که دید و هر که دیدش همچنان  
 روز تا شب ماتم آن ماه بود  
 بعد روزی چند بے دلدار خویش  
 خشم او کم گشت عشقش زور کرد  
 بادشاه با چنان یوسف دشتی  
 شاه بوده از شراب وصل مست  
 عاقبت طاقت نماندش بکیفیت  
 جان آدمی سوخت از درد فراق  
 در پشیمانی فرو شد بادشاه  
 جامه نیلی کرده در بر خود بلبست  
 نه غذا عی خورد زان پس نه شراب  
 چون در آمد شب روان شد شریار  
 رفت تنها زیر دار آن پسر  
 چون ز یک یک کار او یاد آمدش  
 بر دل او درد بے اندازه شد

بر سر وارست اکنون سرنگون  
 شاد شد از پاسخ آن ده غلام  
 یافت هر یک منصب و رفعتی  
 خوار بگذارید بر دارش تباه  
 عبرتی گیرند خلق روزگار  
 جمله را دل درد کرد از قهراو  
 باز می شناختندش هر کس  
 پوست از دے بر کشیده سرنگون  
 همچو باران خون گریستی در نهان  
 شهر پر درد و دریغ و آه بود  
 شه پشیمان گشت از کردار خویش  
 عشق شاه شیر دل را مور کرد  
 روز و شب نشسته در خلوت خوشی  
 در غمار بحر چون ماند نشسته  
 کار او پیوسته زاری بود و بس  
 گشت بے صبر و قرار از اشتیاق  
 دیده پر خون کرده سر بر خاک راه  
 در میان خاک دو خاکستر نشست  
 دور میداد خشم خون افشانش خواب  
 کرد از اغیار خالی زیر دار  
 یاد می آورد کار آن پسر  
 ازین هر موی فریاد آمدش  
 هر زمانش ماتمی نو تازه شد



بر سر آن کشته می نالید زار  
خویش را در خاک می افکند او  
گر شمار می اشک او کردی کس  
جمله شب بود تنها تا بروز  
چون نسیم صبح گشته آشکار  
در میان خاک و خاکستر شد  
چون بر آمد چل شبان روز تمام  
در فرو بست و نیزه وار شد  
کس نداشت آن زهره در چل فرو شب  
از بس چل روز آن بخورد خواب  
رو می همچو ماه او در اشک غرق  
شاه گفتش ای لیلی جانفرای  
گفت در خون ز آشنائی تو ام  
باز کردی پوست از من بیگناه  
یار یار خود آخر این کند  
من چه کردم تا تو بردارم کنی  
رو می اکنون می بگردانم ز تو  
چون شود دیوان داد آراشکار  
شاه چون بشنید از وی این جواب  
شور غالب گشت بر جان دولش  
گشت او دیوانه و از دست شد  
خانه دیوانگی در باز کرد  
گفت ای جان دل بے حالم

خون او بر روی می نالید زار  
پشت دست از دست خود میکند او  
بیشتر بود ز صد باران بے  
همچو شمع در میان اشک سوز  
بر وثاق خویش رفتی شهریار  
در مصیبت هر زمان برتر شد  
همچو موی شدت عالی مقام  
دانکه از تیمار او بیمار شد  
تا شاید در سخن باشاه لب  
آن پسر را دید کیساعت خواب  
از قدم در خون نشست تا بفرق  
از چه تو غرقی بخون سرتا پیای  
این چنین از بیوفائی تو ام  
از دم و غوغای بنو و اعیان شاه  
کافرم گر هیچ کافر این کند  
بر روی سرنگون سارم کنی  
در قیامت داد بقا کم ز تو  
داد من از تو ستاند کردگار  
در زمان بر حبت دل پر خون ز خواب  
هر زمانه سخت تر شد مشکش  
صغف و پیوست و غم پیوست شد  
نوه بس زار زار آغاز کرد  
خون شد از تشویر تو جان دلم



تو منجھ دیوانہ کر دیا  
اے پسر سرگشته من آمدی  
همچو من هرگز شکست خود که کرد  
مے سزدگر من بخون آغشته ام  
درنگر آخر کجائے اے پسر  
تو مکن بدگر چه من بد کرده ام  
من چنین حیران و غمناک از تو ام  
از کجا جویم ترا اے جان من  
گر جفا دیدی تو از من بیوفا  
از ترنت گر ریخته خون بے خبر  
مست بودم کین خطا بر من برفت  
گر تو پیش از من برفتی ناگهان  
بے تو چون یکدم سرخوشم نماند  
جان بلب آرد بے تو شهریار  
می نه ترسم من ز مرگ خوشتن  
گر شود جاوید جانم عذر خواه  
کاشکے حلقم پریدندے به تیغ  
خالقا جانم درین حسرت بسوخت  
مے ندارم طاقت بار فراق  
جان من بتان بفضل لے دادگر  
همچنین مے گفت تا خاموش شد  
عاقبت پیک عنایت در رسید  
چون ز حد بگذشت در دباو شاه  
شد بیاراست آن پسر را در نهان

نایت تکلیف لیا  
بس بزاری کشته من آمدی  
آنچه من کردم بدست خود که کرد  
تا چرا معشوق خود را کشته ام  
خط مکش در آشنائی اے پسر  
زانکه بداین جمله با خود کرده ام  
خاک بر سر بر سر خاک از تو ام  
رحمت کن بر دل حیران من  
تو وفاداری مکن با من جفا  
خون جانم چند بریدی اے پسر  
خود چه سود ازین خطا بر من برفت  
بے تو من کے زندہ مانم در جهان  
زندگانی یک دو دم بیشم نماند  
تا کند در خونهاے تو نثار  
لیک ترسم از جفاے خویش من  
می نیارم خواست عذریک گناه  
وز دلم کم گشته این درد و دریغ  
پائے تا فرم درین حسرت بسوخت  
چند سوز و جان من از اشتیاق  
زانکه من طاقت نمی آرم دگر  
در میان خامشی بیوش شد  
شکر ما بعد شکایت در رسید  
بود پنهان آن وزیر آن جایگاه  
بس فرستادش بر شاه جهان



آمد از پرده برون چون منزه میخ  
 بر زمین افتاد پیش شهریار  
 چون بدید آن ماه را شاه جهان  
 شاه در خاک و پسر در خون فتاد  
 هر چه گویم بعد از آن نالفت نیست  
 شاه چون شد از فراق او خلاص  
 بعد از آن کس واقف اسرار نیست  
 آنچه آن یک گفت آن دیگر شنید  
 من کیم آن را که شرح آن دهم  
 نارسیده من دهم چون شرح آن  
 گر اجازت باشد از ایشان مرا  
 چون سرمو بوی نیست این جایگاه  
 نیست ممکن آنکه باید یکنه مان  
 گر چه سوسن ده زبان پیش آیدت  
 این زمان بارے سخن کرده تمام

پیش خسرو رفت باکر پاس تیغ  
 همچو باران اشک مے بارید زار  
 می ندانم تا چه گویم وصف آن  
 کس نداند کین عجائب چون فتاد  
 هر چه در قعرست آن ناسقنی ست  
 هر دو خوش رفتند در ایوان خاص  
 زانکه آنجا موضع اغیار نیست  
 کورید آن حال و گوشش گرشید  
 در دهم آن شرح خطیر جان نهم  
 تن زخم چون مانده ام در طرح آن  
 زود فرماید شرح آن مرا  
 جز خموشی دوس نیست این جایگاه  
 جز خموشی گوهر تیغ زبان  
 عاشق خاموشی خویش آیدت  
 کار باید چند گویم والسلام

## در خاتمه کتاب

کروی اے عطار بر عالم تشار  
 از تو پر عطاست آفاق جهان  
 که دم از عشق علی الاطلاق زن  
 شعر تو عشاق را سرمایہ داد  
 ختم شد بر تو چو بر خورشید نور  
 این مقامات ره جیرانی ست

نافه اسرار هر دم صد هزار  
 وز تو در شود نار عشاق زمان  
 که نوانی پرده عشاق زن  
 عاشقان را دایم این پیرایه داد  
 منطق الطیر و مقامات بطور  
 یا لکه دیوان سرگردانی ست



از سر روی بدین دیوان در آکے  
در چنین میدان که شد جان ناپدید  
گر نیائی از سر درو و در آکے  
دلیل درو تو چون شد گام زن  
تا نگرود نامرا و در آکے قوت تو  
درو حائل کن که درمان درو تست  
در کتاب من کن اے مرد راه  
از سر درو و در آکے کن و فرتم  
گوے دولت آن برو تا پیشگاه  
هر که زین تعریف من بوی ندید  
در گذر از سادگی و زاهدی  
هر که اور و بیست و مالش مباد  
مرد باید تشنه و بنجور و خواب  
هر که زین شیوه سخن درو و نیافت  
هر که او بر خواند مرد کار شد  
اهل صورت غرق گفتار آمدند  
این کتاب آرایش است ایام را  
گر چه یخ انسود و دید این کتاب  
نظم من خالصیت دارد و عجیب  
گر بے خواندن میسر آید  
زین عروس خانگی در عز و ناز  
تا قیامت نیز چون من بخودی  
هستم از بحر حقیقت جالفتان

جان سپر زو بدین میدان در آکے  
بلکه هم شد نیز میدان ناپدید  
درو و در آکے بنماید ترا گرو و در آکے  
گر زنی گامی همه بر کام زن  
که شود زنده دل بهوت تو  
درو و عالم دارو و در آکے جان درو تست  
از سر کبر و در آکے به شعر من نگاه  
تا زیک صد درو و در آکے بادرم  
کز سر درو و در آکے کن داین را نگاه  
از سبیل سالکان مو و ندید  
درو باید چاره افتادگی  
هر که درمان خواهد و جالش مباد  
تشنه کو تا ابد نرسد به آب  
از طریق عاشقان درو و نیافت  
و انکه او دریافت بر خور و ار شد  
اهل معنی مرد اسرار آمدند  
خاص را داده نصیب و عام را  
خوش بدون آمد چو آتش از حجاب  
زانکه هر دم بیشتر بخش نصیب  
پیشگی بر باز خوشتر آید  
جز بتدریج نیفتاد پرده باز  
در سخن نه نهد قلم بر کاغذی  
ختم شد بر من سخن اینک نشان



گر ثنائے خویشتن گویم بے  
 یک مصف خود شناسد قدر من  
 حال خود سر بسته گفتم اندکے  
 آنچه من برفرق خلق افشاندہ ام  
 در زبان خلق تا روز شمار  
 گر بریزد از ہم این نہ دائرہ  
 گر کسے راہ نماید این کتاب  
 چون بہ آسائش شود این یادگار  
 گل نشانی کردہ ام زین بوستان  
 ہر یکے خود را دران نوع کہ بود  
 لاجرم من نیز ہمچو رفتگان  
 زین سخن گر خفتہ عمر دراز  
 بیشکے دائم بر آید کار من  
 بسکہ خود را چون چراغ سوختم  
 ہمچو مشکاتی شد از دو دم و باغ  
 روز خوروم رفت و شب خوابم ماند  
 بادلم گفتم کہ اے پیار گوے  
 گفت غرق آتشیم عیسم مکن  
 بحر جانم مینزد صد گونه جوش  
 بر کسے فخر کے نمی آرم بدین  
 گرچہ از دل خالیم از درد این  
 گر ہمہ افسانہ بیودہ کیست  
 دل کہ او مشغول این بیودہ شد

کے پسند و آن ثنا از من کسے  
 زانکہ نہایت نور بدر من  
 خود سخندان داد بد پیش کے  
 گر نامم تا قیامت ماندہ ام  
 یاد کردم بس بود این یادگار  
 کم نگردد نقطہ زین تذکرہ  
 پس بر اندازد پیش اد حجاب  
 در دعا گویندہ را گویا دوار  
 یاد آریدم بخیر اے دوستان  
 کرد سختی جلوہ و یگذشت زود  
 جلوہ وادم مرغ جان بر خفتگان  
 یک نفس بیدار دل گرد و ہراز  
 منقطع گرد و غم و تیمار من  
 تا جمانے را چو شمع افروختم  
 شمع خلدیم تا کے از دو چراغ  
 ز آتش دل بر جگر آبم ماند  
 چند گوئی تن زن و اسرار جوے  
 مے بسوزم گر نمی گویم سخن  
 چون توانم بود یک ساعت خوش  
 خویش را مشغول میدارم بدین  
 چند گویم من نیم من مرد این  
 کار مردے از منی پالودہ کیست  
 زد چہ آید چون سخن فرسودہ شد



مے بہاید ترک این تیمار کرد  
چند خواہم بکھر جان در جوش بود

زین ہمہ بیہودہ استغفار کرد  
جان فشاندن باید و خاموش بود

## در نزع افتادون دانائے دینے

چون بہ نزع افتاد آن دانائے دین  
کین شنو بر گفت چون داد شرف  
در سخن را نیک گوئی در بود  
کار آمد حصہ مردان مرد  
آنکہ با کارست مست و خود خموش  
گر چہ مردان در دین بودے ترا  
ز آشنائی چون دلت بیگناہ است  
تو بخت از ناز ہم چون سرکشے  
خوش خوشست عطار اگر افسانہ گفت  
بسکہ ماور و یک روغن ریختیم  
بسکہ ما این خوان فرد آراستیم  
بسکہ گفتیم مرد را فرمان نبرد  
چون نخواہد آمد از من ہایچ کار  
رحمت کلی چو دریا بد مرا  
جز بخت باید ز پیشانیت خواست  
نفس چون ہر لحظہ فریہ تر شود  
ہایچ نشود او گزو فریہ نشد

گفت اگر وانشے من پیش ازین  
در سخن کے کردے عمرے تلف  
این سخن ناگفتہ نیکو تر بود  
حصہ ما گفت آمد اینست درد  
و آنکہ بیکارست از گفتن بجوش  
آنچہ میگفتم یقین بودے ترا  
ہر چہ میگویم ترا افسانہ است  
تامت افسانہ میگویم خوشے  
خواب خوشتر آید تو خوش بخت  
بس کہ کنز خلق خون آویختیم  
بسکہ زین خوان گر سنہ بر فاستیم  
بسکہ درمان کردمش درمان نبرد  
شستم از خود دست و رفتم در کنار  
در جوار حق پس او آرد مرا  
کین بدست من نخواہد گشت راست  
نیست روے آنکہ او بہتر شود  
این ہمہ بشنود و یکدم بہ نشد

تا ہمیرم من بعد زاری زار  
او نگیرد پند یا رب زینہار



# حکایت مردن اسکندر و گفتار ارسطا طالیس

چون بمرد اسکندر اندر راه دین  
تا تو بودی پند میداوی دمام  
زاند آمد پند حال از پند قال  
پند گیر اے دل که گرداب بلاست  
من زبان و لطق مرغان سر بسر  
در میان عاشقان مرغان درند  
جمله را شرح و بیان دیکرست  
پیش مرغان آن کس که سیر ساخت  
کس که شناسی دولت روحانیان  
تا ازان حکمت نگر دی فرد تو  
هر که نام دین برد در راه عشق  
کاف کفر آسجا بحق المعرفه  
زانکه کز پرده شود از کفر باز  
لیک آن علم جدل چون ره زند  
گر ازان حکمت دلش افروختی  
شمع دین چون حکمت یونان بسوخت  
حکمت یثرب بس مت اے مرد دین  
تا بکے گوئی تو اے عطار حرف  
از وجود خویش بیرون آئی پاک  
تا تو هستی پائیمال هر خسته  
تو فنا شو تا همه مرغان راه

ارسطا طالیس گفت اے شاه دین  
خلق را این پند امروز اے تمام  
کین همه نقش ست دان جمله کمال  
زنده دل شود آنکه مرگت در قفاست  
تا تو گفتم فهم کن اے بے خبر  
کز نفس پیش از اجل در می برند  
زانکه مرغان را زبان دیکرست  
کو زبان آن همه مرغان شناخت  
در میان حکمت یونانیان  
کے شوی در حکمت این مرد تو  
نیست در دیوان دین آگاه عشق  
دوست تر دارم ز فاکے فلسفه  
تا توانی کرد از کفر احتراز  
بیشتر بر مردم آگه زند  
کے چنان فاروق بر هم سوختی  
شمع دین زین جمله بر نتوان فروخت  
خاک بر یونان نشان از درد دین  
نیستی تو مرد این کار شگرف  
خاک شو از نیستی در روی خاک  
نیست گشتی تاج فرق هر که  
راه دیندست در بقا تا پیش گاه



گفته من رهبر تو بس بود  
گر نیم مرغان راه هیچ کس  
آخر زان کار او کردی رسد

کین سخن پیر ره هر کس بود  
ذکر ایشان کرده ام من هست لب  
قسم من زان رفتگان در من رسد

## حکایت در گفتن شخص صوفی را که از مردان حق سخن چند گوئے

صوفی را گفت آن مرد کن  
گفت خوش آید زبان را بر دوام  
گر نیم ز ایشان از ایشان گفته ام  
گر ندارم از لشکر جز نام هر  
جمله دیوان من دیوانگیست  
جان بگرد پاک از دیوانگی  
من ندانم چند گویم اے عجب  
از حاکم ترک دولت کرده ام  
گر مرا گویند اے گم کرده راه  
می ندانم تا شود این کار راست  
کردی بکار او در کار می  
گر مرا در راه او بودی مقام  
شعر گفتن حجت بے حاصل است  
لیک معذورم درین گفتار من  
چون ندیدم در جهان محرم کس  
گر تو مرد راز جوئی باز جوئے  
زانکه من خون شرک افشاندہ ام  
گر مشام آری بحرف ثروت من

چند از مردان حق گوئی سخن  
اینکه میگویند از مردم مدام  
خوش دلم کین قصه از جان گفته ام  
این بسے بهتر که گویم نام زهر  
عقل را با این سخن بیگانگیست  
تا نیاید بوی این بیگانگی  
چند گم نا کرده جویم اے عجب  
درس بیکاران غفلت کرده ام  
هم بخود عذر گناه خود بخواه  
تا تو انم عذر چندین عمر خواست  
کے چنین مستغرق اشعار می  
شین شرم سین سرگشتی مدام  
خوشتین را دید کردن جابلیست  
گر شدم گوینده اشعار من  
هم به شعر خود فرو رفتی بسے  
جانشان و خونگری و راز جوئے  
تا چنین خونریز حرفی رانده ام  
بشنوی تو بوی خون از حرف من



هر که شد از هر بدعت درو مند  
 گر چه عطارم من تریاک ده  
 چون زمان خشک گیرم سفره پیش  
 هست خلق بے نمک بس بے خبر  
 از دلم آن سفره را پر نان کنم  
 چون مرا روح القدس همکاسه است  
 من نخواهم نان هر نا خوش منش  
 شد انار القلب جان افزای من  
 هر توانگر کاین چنین گنجش هست  
 شکر ایندو را که در یارای نیم  
 من ز کس بر دل کجا بندی نیم  
 نه طعام هیچ ظالم خورده ام  
 همت عالیم ممدوحم بس است  
 پیش خود برو پیشیان مرا  
 تا ز کار خلق آزاد آدم  
 فارغم زین زمره بدخواه نیک  
 من چنان در روز خود در مانده ام  
 گم در یغ و درد من بشنوده  
 جسم و جان رفت وز جان و جسم من

بس بود تریاقش این حرف بلند  
 سوخته دارم جگر خونناک به  
 ترکم از شور بایسته چشم خویش  
 لاجرم زان مے خورم تنها جگر  
 که گوی جبریل را همان کنم  
 که تو انم نان هر مدبر شکست  
 بس بود این نانم و آن نان خوش  
 شد قناعت گنج لایقناے من  
 که شود در منت هر سفلست  
 بسته هر ناسزا داری نیم  
 نام هر دو نے خداوندی نیم  
 نه کتابے را تخلص کرده ام  
 قوت جسم و قوت روحم بس است  
 تا بکے زین خویشتن بیان مرا  
 در میان صد بلا شاد آدم  
 خواه نامم بد کنتر و خواه نیک  
 که همه افاق دست افشاندہ ام  
 تو بے حیران تر از من بوده  
 نیست جز در دو دریغی قسم من

## در گفتار پاک دینے در وقت مرگ

گفت چون ره را ندارم زاد و برگ  
 پس ازان خشتی بحاصل کرده ام

راه بینے وقت پیچ مرگ  
 از خوسے خجالت کفے کل کرده ام



شیشہ از اشک دارم نیز من  
اولم زان اشک چون غسک دهند  
آن کفن در آب چشم آغشته ام  
آن کفن چون بر تنم پوشند پاک  
چون چنین کردند تا فحشر ز میغ  
دانی این درو و دریغ از بهر عیبت  
سایہ از خورشید می جوید وصال  
گرچه هستش این محالے آشکار  
ہر کہ او بنہد دین اندیشہ سر  
ہر کہ شد از زہر بدعت درو مند  
سخت تر بنیم بہ ہر دم مشکم  
کیست چون من فرو تنہا ماندہ  
نے مرا ہمراز و ہمدم ہیچکس  
نے زہمت میل ممدوحے مرا  
نے بہ تنہائی صبورے یکدم  
ہست این احوال من زیر وزہر  
نے دل کس نے دل خود نیست ہم  
نے ہوائے لقمہ سلطان مرا

زندہ بر چیدہ ام بہر کفن  
آخرم آن خشت زیر سر نہند  
اے دریغاسر بسر بنوشته ام  
زود تسلیم کنند آنگہ سجاک  
بر سر خالم نیار و جز دریغ  
پیشہ بابا و نتوانست زلیست  
می نباید اینت سوداے محال  
جز محال اندیشی اورا نیست کار  
او ازین بہتر چہ اندیشہ دگر  
بس بود تر یا تش این حرف بلند  
چون بہ پرواز و ازین مشکل دلم  
خشک لب غرقہ بدریا ماندہ  
نے مرا ہمدرد و محرم ہیچکس  
نے ز ظلمت خلوت روحے مرا  
نے ز دل از خلق دورے یکدم  
ہمچنان کان پر واد از خود خبر  
نے سر نیک و سر بد نیست ہم  
نے قفاے سیلے دربان مرا

حکایت آن پاک دینے گفت سی سال کہ عمر بخود می گذارم

پاک دینے گفت سی سال تمام  
ہمچو اسمعیل از خود نا پدید  
چون بود آنکس کہ او عمرے گذاشت

عمر بخود می گذارم بہر دوام  
آن زمان کو را پدر سے برید  
ہمچو آن یکدم کہ اسمعیل داشت



کس چه داند تا درین عیش و لعب  
گاه میسوزم چو شمع از انتظار  
از فروغ شمع می بینم خوشی  
آنکه از بیرون کند در من نگاه  
در خم چو گمان چو گوئی هیچ جائی  
از وجود خود نکر دم هیچ سود  
اے دریغ نیست از کس یاریم  
چون توانستم ندانستم چه سود  
این زمان جز عجز و بیچارگی

عمراد چون میگذارد روز و شب  
گاه میگیریم چو ابر تو بهار  
می نه بیچی در مراد آتش  
کے برو هرگز درون سینه راه  
می ندانم هیچ از سرتا پائے  
آنچه کردم آنچه گفتم هیچ بود  
عمر ضائع گشت در بیکاریم  
چون بدانستیم توانستیم نبود  
می ندارم چاره جز بیچارگی

## حکایت دیدن جوانمردی شله را در خواب

چون بشد شبلی ازین جا بخراب  
گفت حق با تو چه کرد اے نیکیخت  
چون مرا بس خوشیتن دشمن بدید  
رحمتش آمد بران بیچار گیم  
خالقا بیچاره را هم ترا  
من نمیدانم که از اهل چه ام  
بے تنی بید و لته بے حاصله  
عمر در خون جگر بگذاشته  
هر چه کردم جمله تاوان آمده  
دین زدستم رفت دنیا کم شده  
من نه کافر نه مسلمان مانده ام  
نه مسلمان نه کافر چون کنم

بعد از آن دیدش جوانمردی بخواب  
گفت چون شد در جهانم کار سخت  
ضعف و نومیاری و عجز من بدید  
پس به بخشود از کرم یکبار گیم  
همچو مور لنگ در جا هم ترا  
یا گجایم یا کدامم یا که ام  
بینوایی بیقرار بے بید  
بهره از عمر تا برداشته  
جان بدب عمرم بیابان آمده  
صورتم نامانده معنی گم شده  
در میان هر دو حیران مانده ام  
مانده سرگردان و مضطرب چون کنم



دورہ تنگم گرفتار آمدہ  
برمن بیچارہ این درمیکشای  
بنده را اگر نیست زاد راه هیچ  
مے توانی سوخت از آہم گناہ  
ہر کہ دریامے انکس حاصلست  
وانگہ اورا دیدہ خونبار نیست  
عجز افلاس آمدند اینجامتاع

روے در دیوار پندار آمدہ  
دین ز راہ افتادہ را راہے نکے  
مے نیاسایم ز اشک دآہ هیچ  
ہم ز اشکش شست دیوان شاہ  
گویناگو در خور این منزلست  
کو برد کو را برما بار نیست  
آفتاب اندر خرابے زوشعاع

### حکایت دیدن پرے جمعے روحانیان را در راہ

دروہے میرفت پرے راہبر  
بود نقدے نیک و رائج در میان  
ہر کہ کرد آن نقد حائلے راسوال  
روروحانیش گفت اے مرد راہ  
برکشید اے ز دل پاک و ہرقت  
ماکنون از اشک گرم دآہ سرد  
چون ردائے وارد اینجا اشک دآہ  
پاک کن از آہ صحن جان من  
میروم گمراہ ورہ نایافتہ  
رہ نمائیم باشش و دیوانم بشوے  
بے نہایت درد دل دارم ز تو  
عمر در اندوہ تو بروم بسر  
تاور اندوہت بسر می بروم  
ماندہ ام در چاہ دزان پائے بست

دید از روحانیان نخلے مگر  
مے بلووند آن زمان روحانیان  
گفت چسیت این نقد برکونید حال  
درومندے میگذاشت این جائگاہ  
ریخت اشکے گرم برخاک و ہرقت  
مے بریم از یکدگر در راہ درو  
بنده وارو این متاع این جائگاہ  
پس بشوے از اشک من دیوان من  
دل چو دیوان جز سیہ نیافتہ  
از دو عالم نتختہ جانم بشوے  
جان اگر دارم خجل دارم ز تو  
کاشکے برویم صد عمر و گر  
ہر زمان در دو گرے بروم  
در چنین جایم کہ گیر و جز تو دست



هم تن زندانیم آلوده شد  
گرچه پس آلوده در راه آدم

هم دل محنت کشم فرسوده شد  
عفو کن کز جنس آگاه آدم

## حکایت ابوسعید با مستی در خالقاہ

ابوسعید منہ با مردان راہ  
مستی آمد اشک ریزان بهقرار  
پردہ ناسازگاری ساز کرد  
شیخ کو را دید آمد برورش  
گفت مان لے مست اینجا کم ستیز  
ہست گفت اے حق تعالیٰ یار تو  
تو سر خود گیر و میر و مرد وار  
گر زہر کس دستگیری آئے  
دستگیری نیت کار تو برو  
شیخ در حال اقتاد از در داو  
اے ہمہ تو ناگزیر من تو باش  
ماندہ ام در چاہ زندان تو مست  
هم تن زندانیم آلوده شد  
گرچه من آلوده در رہ آدم

بود روزے در میان خالقاہ  
تا درون خالقاہ آشفته دار  
گم یہ و بد مستی آغاز کرد  
ایستاد از روی شفقت بر سرش  
از چہ میگرددی بمن دہ دست خیز  
نیت شیخ دستگیری کار تو  
سرفرو بردہ مرا با او گذار  
مور در صدر را میرے آمدے  
نہستم من در شمار تو برو  
مُرخ گشت از درد روی زرد او  
اوقات دم دستگیر من تو باش  
در چنین چاہے کہ گیر دزد تو دست  
هم دل محنت کشم فرسوده شد  
عفو کن کز جنس در چاہ آدم

## حکایت در گفتار عزیزی

آن عزیزی گفت فروا ذوالجلال  
کای فروماندہ چو آوری ز راہ  
غرق او بارم زندان آندہ

گر کند دروشت حشر از من سوال  
گویم از زندان چہ آید اے الہ  
پاوسرگم کردہ حیران آندہ



بادور کفت خاک ورگاه توام  
روے آن دارم که نفروشی مرا  
زین همه آلودگی پاکم برے  
چون نمانم که در خاک و حشت  
آفریدن رایگانم چون سزا است

بنده وزندانے راه تو ام  
خلعتے افضل تو در پوشی مرا  
در مسلمانن فرا خاکم برے  
بگذران از هر چه کردم خوب و زشت  
رایگانم که بیا مزمی رواست

## چون نظام الملک در دم نزع

چون نظام الملک در نزع اوتاد  
خالقا یارب بحق آن که من  
در همه نوسے خریدارش شدم  
چون خریداری تو کردم بے  
من خریداری تو آموختم  
در دم آخر خریداریم کن  
آن زمان کان دوستان پاک من  
یارب آن دم یاریم ده یکفنس  
تو مرا دستی ده آن ساعت درست

گفت الی میردم در دست باد  
هر کرا دیدم که کرد از تو سخن  
یاری او کردم و یارش شدم  
هر گزت نفروختم چون هر خسه  
هر گزت روزے بکس نفروختم  
یاری یاران توئی یاریم کن  
مے نیفشانتند دست از خاک من  
کان دم جز تو نخواهد بود کس  
تا بگیرم دامن فضل تو چست

## سوال کردن سلیمان از مور لنگ و جواب

چون سلیمان کرد با چندین کمال  
گفت بر گوئی به غم آغشته تر  
داد آن ساعت جوابش مور لنگ  
واپسین خشته که پیوند و نجات  
پس بکوشد خشت آخر روئے من

پیش مور لنگ از عجرا این سوال  
تا کد این گل بغم لب نشسته تر  
گفت خشت واپسین و گورتنگ  
منقطع گردد امید از کائنات  
تو مگردان روئے فضل از سوئے من



روے اندازم که با چندین گناه  
چون سناک آرم من سرگشته روے  
تو کریم مطلق اے کر دگار

یہیچ بار ویم نیارے یا الہ  
یہیچ بار ویم میار از یہیچ روے  
در گذر از ہر چہ رفت دور گزار

## حکایت ابو سعید مہنہ در حمام با خادم

ابو سعید مہنہ در حمام بود  
شوخی شیخ آورد با بازوے او  
شیخ را گفتا بگو اے پاک جان  
شیخ گفتا شوخ پنهان کردنت  
این جوانی بود بر بالاے او  
چون بنادانی خویش اقرار کرد  
خالقا پروردگار ا منعم  
چون جوانمردی خلق عالمے  
قائم مطلق توئی و تا بذات  
شوخی و بشیر مٹی مادر گزار

قائمش افتاد مردے خام بود  
جمع کرد آن جملہ پیش روے او  
تا جوانمردی چہ باشد در جہان  
پیش چشم خلق نا آوردنت  
قائمش افتاد اندر پاے او  
شیخ خوش شد قائم استغفار کرد  
بادشاہ کار سازا مکرما  
ہست از دریاے فصاحت شننے  
در جوانمردی نیانی در صفات  
شوخی ما پیش چشم ما میار

## ختم کتاب

چون بتوفیق تو بنو شتم کتاب  
منت ایند را و حمد بشمار  
بان مادر بوستان حمد تو  
دل کہ طوطی شکر خوان شناست  
در مقام عجز و حیران آمدہ  
بس درود بے نہایت از خدا

ختم شد و اللہ اعلم بالصواب  
ہم سپاس ادراد شکر آشکار  
والہ و مست از صفات مجد تو  
مست عشق و عند لب خوش نواست  
ہم سرانگشتش بدندان آمدہ  
باد بر جان رسول محتبے



اگر حق خدا کی خدمت کا کام کرے تو حق را پس کر سکد  
 آن نقد و لغمت اللہ کرد یاد  
 آن کہ باشد این در دوش و اٹا  
 جان بکلی شیفته در کار تست  
 از سر لطف بسوے اونگر  
 پہچنان دل در تخیل فرد بود  
 حق تعالیٰ از مدد در ہا کشاد  
 روز سہ شنبہ بوقت استوا  
 در صفا و ذوق و در آسائشی  
 پالند و ہشتاد و سہ بگذشتہ سال  
 گفت عطار از ہمہ مردان سخن

یہ ایت قرانی یاد رکھنی چاہیے کہ اس آیت کی یاد رکھ کر  
 و اولاد مستحقو بسوز و درد داد  
 مرہم درد و دواے جان ما  
 اے رسول او تشنہ دیدار تست  
 تا بہ بینہ روے تو در رونگر  
 گاہ اندر حمد و گاہے درد بود  
 و اتفاق ختم این نسخہ برد  
 بمستم روزے بد از ماہ خدا  
 و مبدم خوش وقت را بخشاشی  
 ہم ز تاریخ رسول ذوالجلال  
 گر تو ہم مردے بخیرش یاد کن

## تَمَیْمٌ

منشی امام الدین تخریر نمود از آدم کے حمیہ ضلع سیالکوٹ

ہر قسم کی کتب ملنے کا پتہ

ظفر مکیڈ پواندرون لوہاری دروازہ لاہور



مسلمانوں بچوں کو اسلامی تعلیم

سے  
مکمل واقفیت حاصل کرانے والا

رسالہ  
تعلیم الاسلام  
مصنفہ

مولانا مولوی کفایت الد صاحب دہلوی

ہر چار حصہ قیمت ۱۰/-

ملنے کا تیلہ

ظفر گڈ پو اندرون لوہاری دروازہ لاہور



